UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228983
UNIVERSAL
LIBRARY

خدایا آفریدگارا ستایش و خلاق ما و زمین و زمانیا تست

که کتاب سخنان حکمت دفتر پند و موعظت مفید خاص و عام

اخلاق محسنی

نام برنهاده کلک جواهر سلک عمدهٔ علمای دین پناه ملا حسین واعظ طاب ثراه

بار سی و یکم بمطبع خاص منشی نولکشور طبع شد

Checked 1965

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حضرت پادشاہ علی الاطلاق عزّت کلمتہٗ وجلّت عظمتہٗ منشور دولت سلطان المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمد النبی الامی الامین صلوات اللہ وسلامہ علیہ وآلہ اجمعین بطغرای عزّاہی وانک لعلی خلق عظیم موقع ونفوذ گردانید زیراکہ حسن خلق نوریست از انوار حکمت الہی وسری از اسرار عزت پادشاہی کہ بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد وازان سر عزیز معرفت حسن صفات میسر شود واز مضمون حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفہوم میشود کہ فائدہ بعثت سید عالم صلی اللہ علیہ وسلم تتمیم مکارم اخلاق وتکمیل محاسن اوصافست لاجرم زبان معجزبیان آنحضرت بکلمہ تخلقوا باخلاق اللہ ناطق شدہ تا امت عالی ہمت دانند کہ تحقق بدین تخلق امریست لازم وارتقا بدین درجہ علیا فریضیست متحتم واول چیزی کہ در میزان قیامت سنجیدہ شود اخلاق حسنہ باشد بعد ازان اعمال حسنہ ودر حدیث آمدہ کہ بدرستی کہ مومن بواسطہ خلق نیکو دریابد بدرجہ کسانی راکہ قائم اللیل وصائم الدہر باشند وحکما گفتہ اند کہ تہذیب اخلاق راہیست روشن کہ جز بانہاج آن منہاج بسر منزل شرف سروری نتوان رسید وجز بسلوک آن طریق رخت از بادیہ حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید

مثنوی

ہر کہ در سیرت نکو باشد
آدمی از آدمیان او بود
نیست کی مردم نہ نکو روئیست
خوی نکو مایہ نیکوئیست

ستودہ اوصاف پسندیدہ کہ ہمہ افراد آدمیان زیبا وبمحسن می نامند

بحکم ورثت تخلق کما یشاء و یختار زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان باز داده و بمفتاح عنایت بیغایت

تولی الملک من تشاء ابواب سلطنت بروی ایشان کشاده بیت خوبی اخلاق کان و دیانت و دین راز یورست

با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله

دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة

البابرة مشید معاقد الخلافة الزاهرة مثنوی ابو الغازی ان شاه صاحبقران

که داد ست دوران بدین عنان جهاندار جم قدر گیتی پناه که خورشید ملکست و ظل اله

مغز الوری مالک الخافقین شهنشاه آفاق سلطان حسین خلد الله تعالی ظلال خلافته

و ابد کوال عاطفته و رافته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامگار نامدار آن حضرت

که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی و سیارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی اند واز اخلاق سنیه و اوصاف

رضیه مرضیه بقسمی اجزل و سهمی اشمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته

فرد هر یکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالمگیر علی الخصوص حضرت شاهزاده عالمیان

نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و نختیاری اختر نورافزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ

اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت مثنوی شاه قوی طالع فیروز جنگ

گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ داغ نهٔ ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکر کشان

خلاصهٔ اعاظم السلاطین زبدهٔ اماجد الملوک و الخواقین قطعه شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کامگار

در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست مشتهای صیت رفعت که در میدان قدر ابلق ایام رام رائض احکام اوست

چون نشان دل بتوقیع انابت دقم لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست خلد الله تعالی ملکه و اجری فی

بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق

در اطراف آفاق شائع گشته بهر طرف که نهی گوش شرح او شنوی واز جملهٔ صوری که موجب سرفرازی

و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جانب حضرت سلطنت پناهیست که بوقتی که

موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بحدت وقوع یافته و فتن و فتائع و حالات قائم بود و وصول او بملازمت

بارگاهِ عالم پناهِ حضرتِ اعلی را بغایت مستبعد مینمود بمجرد اشارتی که از حضرتِ جهانبانی ظل الٰهی شرفِ صدور یافت
آن حضرت از دارالملکِ مرو که مستقرِ عز و جلال بود توجه نموده باندکی از خواصِ خدم بی وحشتی و دهشتی
عازمِ پایهٔ سریرِ خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که درصدد ابا و امتناع بوده باشد بسمعِ قبول اصغا نانموده
اطاعتِ والدِ بزرگوارِ رفیع المقدار را که بحکمِ ان اشکرلی ولوالدیک مقترن بفرمان برداریِ حضرتِ باریست
برهمه اختیار نموده [illegible] متهادی مسافرت چون دیدهٔ یعقوبِ کنعانِ کمال بنورِ جمالِ آن یوسفِ
مصرِ عزت و جلال [illegible] شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوشِ گردون رسیدن گرفت با

فیاضِ ازل ز فیضِ بی اندازه — انداخت ز مقدمش بشهر آوازه — شد باغِ مراد ازان بشارت خرم
شد کشتِ امید ازان سرین تازه — چون شاهزاده بدین صفت از سائر اقران بهمت امتیاز یافته بانظارِ
عواطفِ سلطانی ملحوظ و از آثارِ مراحمِ بیکرانهٔ خاقانی محتظی و محظوظ گشت مژدهٔ امن

قطعه

وامان بمسامعِ عالمیان رسیده و نسیمِ بهجت و مسرت از ریاضِ نشاط و راحت بر صدورِ آدمیان وزیده
شکرِ خدا که شامِ امیدِ زمانه را — صبحِ طرب ز مطلعِ عز و شرف دمید — هر ناوکِ دعا که کشادند اهلِ راز
از بازوِ نیاز همه بر هدف رسید — اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی کشودند

و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهرِ فلکِ عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور
الواعظ نیز احرامِ طوافِ حریمِ بارگاهِ سدره اشتباهِ آنحضرت بسته بسعادتِ تقبیلِ انامل دریا فواضل
مستسعد گشت و بعد از عرضِ دعا چون لمعاتِ اخلاقِ ربانی که از صفحاتِ احوالِ آن زبدهٔ نوعِ انسانی
لامع و ساطع بود بنظرِ تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریقِ دعاگوئی و دولتخواهی دو کلمه از
از اخلاقِ ستوده و اوصافِ حمیدهٔ ملازمانِ آنحضرت بروقِ بیان مسطور گرداند تا دستورِ العملِ اولادِ
سلاطین و ابنای خواقین باشد پس تحریرِ این رساله که به **اخلاقِ محسنی** مسمی گشته اقدام نمود
والتوفیق من الملکِ المعبود و قبل از شروع بموقفِ عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع
اند یعنی ایشان را از اجتماع و ائتلاف بایکدیگر چاره نیست و امزجه و طباع مختلفند هر مزاجی اقتضائی
و هر طبعی را مقتضائیست پس درمیانِ ایشان قانونی باید که بران قانون بایکدیگر معاش کنند

بطریقی که هیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعتست که تعیین اوضاع آن بر وحی الهی باشد و واضع آن را
پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعده‌ئی نهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت
نماید و نگذارد که کسی از حدود آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی بمرتبهٔ نبوت
چه نبی واضع شریعتست و پادشاه حامی و حافظ آن و ازینجا گفته اند اَلْمُلْکُ وَالدِّیْنُ تَوْاَمَانِ و در تعنیف واقف نظم

نزد خردشاهی و پیغمبری چون دو نگینند و یک انگشتری گفتهٔ آنهاست که آزاده اند
کاین دو ز یک اصل نسب زاده اند ولهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود
بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید
که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید
که چون حق تعالی دربارهٔ وی اینچنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رعایت
عظمت او را در ساحت تعزز من تشاء برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و در
لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده
و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازمست که بعضی ازان میان
وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی
خالی از تکلف نشیان و تصلف منشیان و در هر باب از روایات و حکایات انچه وقت اقتضا فرمود بزبان

بدان مساعدت نمود و توفیق یافت و من اللّٰه الاعانة و التوفیق

باب اول در عبادت	باب دوم در اخلاص	باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر	باب پنجم در صبر	باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل	باب هشتم در حیا	باب نهم در عفت
باب دهم در ادب	باب یازدهم در حلم و همت	باب دوازدهم در عزم
باب سیزدهم در جد و جهد	باب چهاردهم در ثبات و استقامت	باب پانزدهم در عدل
باب شانزدهم در عفو	باب هفدهم در حلم	باب هژدهم در خلق و رفق

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

باب بیست و پنجم در صدق

باب بیست و ششم در رشتات و ریا و بد

باب بیست و هفتم در غیبت

باب بیست و هشتم در سیاست

باب بیست و نهم در حزم و دوراندیشی

باب سی ام در شجاعت

باب سی و یکم در حسد

باب سی و دوم در سیاست

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

باب سی و چهارم در نصیحت

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب تکیناتی

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

باب سی و نهم در دفع اشرار

باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان

باب اول عبادات

بادای فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است
که عبادات حق سبحانه و تعالی در دنیا وسیلهٔ سلامتست و در عقبی آلهٔ نجات و کرامت سرمایهٔ سعادت دنیا عبادتست
پیرایهٔ کرامت عقبی عبادتست پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را بر قلم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بدو
او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان برداری خدای بر حسب فرماندهی خود لازم باید شناخت و روزها
بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت روزها
بسامختن مهمات خلائق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا این همه
رنج و محنت بر خود روا می داری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع ماند
و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضایع مانم پس روز مهم مردم میسازم و شب بکار حق می پردازم یکی از
سلاطین بهرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت
می خواهی شبها بر درگاه الهی داد گدائی میده و روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس قطعه

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند — تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر بست — بندند خلق هم ز پی خدمتش کمر
و چون رعیت تابع خوی پادشاهست که الناس علی دین ملوکهم پس
هر گاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مائل شوند و برکات عبادات رعایا

نیز بروزگار او وصل و متوصل گردد

باب دوم در اخلاص

و آن پاک ساختن عملست از ریا و عرض و سائر علل و درست کردن نیت با خدای عز و جل

بیت

هر که با اخلاص قدم میزند — عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق سبحانه باشد و نفس خود را دران دخل ندهد که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده بود تا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان وقاحت بکشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از و باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من ازان متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دورست و صاحب عمل عرض آمیز

نظم

از فضیلت ثواب محروم و مهجورم — از بخشش آتش من تیز شد — کار الهی غرض امیز شد

داعیهٔ نفس چو بنمود رو — معنی اخلاص نماند درو — کار کز اخلاص نشد بهره ور

ترک چنان کار سزاوارتر

باب سوم در دعا

و آن عرض نیازست بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ در اجابت بر روی وی گشاده میشود و رعایا را برای تحصیل منفعتست یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جهت منافع که نظام ملک و قوام سلطنتست هر اینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر امنیت متمکن تواند بود

بیت

بر مسند ناز کی نشیند بمراد — آن کس که ره نیاز بر دل بگشاد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده

نظم

ای که خواهی کز بلا جان وا خری — جان خود را در تضرع آوری — با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بی دهان خندان شوی | کین تضرع را بر حق قدرتست | وان بها کانجاست زاری را کجاست
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست | آخر هر گریه را خندیدنیست
مرد آخربین مبارک بندهٔ است

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بگشاید بی شک بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت می رسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید پادشاه که کارها بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل نجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان برداشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود و اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیالها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب برآمد و این دلیل روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که دربارهٔ خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد قطعه

پادشاهی که نهاد از سر لطف | بر سر افسر شاهنشاهی
هر چه می خواهی از و خواه که او | دهدت هر چه از و میخواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که بشکر گزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوصست مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند

و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و بوطاعت گوش استماع کلام الهی
و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصایح مشایخ و اهل یقین ست و طاعت
احادیث ۱۲ افضل درود او سلام ۱۲
دست احسان بافقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان
خالص و گوشه نشینان نی طمع زیارت علما و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکرگزاری سبب زیادتی نعمت
حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند بیت شکر سو شهد سعادت برد
هر که کند شکر زیادت برد آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در دیهی میگذشت
خرقه پوشی بر سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت
درویش گفت سلام کردن سنتست و جواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی
سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشید و باعتذار درآمده فرمود که ای درویش
بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کر اشکر نیگفتی گفت خدایرا که منعم مطلقست
و همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او فرد از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
هر ذره از و شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرجست درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری
نمیدانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی
باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل ست و شکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نعمت سرای
زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه
الشاکرین یستحق المزید مترقی شود آنست که بر هر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر
التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با
جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی
حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن
و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را جمت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و

ضعیفان بخشود و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر
بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین
مساکن و منازل رعیت را از زوال هدم و چشم معاف داشتن و خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا
جانب حق فروگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری بیت نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و
وی را از زیارت کند چون درنگریست هیچ جا در ویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بر آب زر
نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت شعر پند حکیم صیقل آیینه دلست
مقصود هر دو عالم ازان پند حاصلست

باب پنجم در صبر

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده می رسد و صبر
صفتی بغایت مقبول و مرضی ست و منقبت صبر همین بسست که بمضمون اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰابِرِیْنَ عون
الهی در دنیا با ایشان باشد و نفحای اِنَّمَا یُوَفَّی الصّٰابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ مژد ایشان در عقبی بسیار
و بی پایان در اخبار آمده ست که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام که ای داود
تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جملهٔ صفات من یکی آنست که صبورم بیت
صبر بهتر مرد را از هر چه هست تا بیابد بر مراد خویش دست + هر که در تیر باران حوادث نپیچد صبر
در سر کشد هر چند زود تر خدنگ امیدش به هدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج ست و در خانهٔ راحت
جز بدین کلید نگشایند قطعه کلید در گنج مقصود صبر ست . در بستهٔ آنکس که بگشود صبر ست
چه خارای کوه و چه دیبای گردون لباسی که هرگز نفرسود صبر ست
در کلمات ملوک گرستان آورده اند
که افراسیاب مر آمرای خود را گفت که بهیبت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و
بلافی که زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتی که ایشان را بیازمایید بصبر و پایداری که اگر بمحک صبر تمام عیارند
ایشان را بمردانگی اعتبار کنید بیت نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد قیمت مرد صبر داند کرد
آورده اند که روزی یکی از مرایش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی مشاورت می فرمود قضارا

کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و به نیش زهرآلود خود ضرر می رسانید تا وقتی که نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در ان مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در و ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس واجبست تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی را سبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم نیش کژدمی صبر نتوانم کرد فردا در معرکه رزم به تیغ زهراب داده دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید بیت

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد و بباید دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سروری و سرافرازی تواند نشست رضی الله عنهم و رضوا عنه مویدیخالست و منقبت الرضا بالقضا باب الله الاعظم موکد بمقال شعر

تقدیر چو ما راست تعلیم چه سود
جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیای کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش میگفت الهی راه نمای مرا بعلمی که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی تو از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم بیت

هر که راضی شد از قضای خدا
بهره می یابد از رضای خدا

ولی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هیچ اندیشه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شاد کام و خوشدل گذراند النظم

هر عزیزی که با رضا خو کرد
فرح و عیش روی با او کرد
خوش در امیز از صفای ضمیر
با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

وآن دل برداشتنست از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و
وکفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر پیشه پیش اید
اعتماد بر کرم الهی کند کار او برفق و بخواه ساخته و پرداخته گردد ع تو با خدای خود انداز کار و خویش را
و پادشاه را لازم ست که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید
برآورد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز ست گفت در
دو چیز یکی در ادای نماز دیگی توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت
را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد او نیز با سپاهی که داشت
متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن
پادشاه همه شب نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این زمان نه زمان بیاسای که فردا روز مصافست گفت من
امشب کار خدا میکنم و فردا کار خدا ست هر چه خواهد کند مرا بان هیچ کاری نیست و دران هیچگونه اختیاری نه
گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل
لطف حق باز گذاشته فرد ما کار خویش را بخداوند کار سپرد بگذاشتیم تا کرم او چها کند
علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی از عرصه
بر آنزل جنود لم تروها در رسید ع لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و
رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند
و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز نهادند پشت دشمن کفایت شد بیت

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا

وآن خصلتی شریف و سیرتی مقبول ست و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از شرائط نظم
عالمست اگر صفت شرم از میان برافتد هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و
مصالح خلائق از یک دیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند بیت

صفت شکن قلب منا هی حیاست راه زن خیل ملا هی حیاست پس معلوم شد که خاص و عام را
از حیا فائده تمامست و می تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نا پسندیده و خام نظم
گر حیا نبود و افتد سم عصمت از میان در حجابی در میانست از تقاضای حیات و یکی از اقسام حیا حیای جناب
یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود
و نباتها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت او بچپ و راست میگریخت و در پس هر درخت پنهان
میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت نی خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما
از خطای خود شرم میدارم ع که گر گناه بخشند شرمساری ست قسمی دیگر حیای کرمست که کریم
شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیای
کرم موصوفست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای
او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بکف آرزوی می نهد بیت محالست گر برین درگهی
که باز ایدت دست حاجت تهی و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند
چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و
تلخ ندیده و نچشیده بیت مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال
وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده
چون از شورستان در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود و غدیری یافت
مقداری آب باران در وی جمع شده و هبوب ریاح خس و خاشاک از وی دور ساخته آبی در غایت صفا و
لطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری از آن
آب بچشید در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار آمد و با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت
آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن
اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشوده بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت در نست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این خدمت

درباره من احسانی فرماید و من و اهل بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت
ازان آب پرساخته راه بغداد پرسید و روی بدارالخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بکشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصهٔ قحط و بلای غلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس بدامن وصال او
نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی
مشک پیش آورد و گفت ندا نار الجنة این آب بهشتست که درین عالم کسی ندیده و نچشیده بیت

آب مگو شیرهٔ شاخ نبات ۔۔۔ در مزه همشیرهٔ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بردی آورد آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و دسومت مشک اعرابی در وی اثر کرده
در رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه
چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریبست این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ
خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی
باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردهٔ حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت
یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو
خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر را بگیر و از همین جا باز گرد و روی بوطن خود نه
اعرابی زر گرفته فی الفور باز گشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را
نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع باز گردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبو
اما بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما
قدری ازان آب بخوردی و بسر کار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره

باضافت و بصحیح سین و تخفیف را یا بکسر و تشدید را ۱۲

منفعل شدی واگر او را از همین جا باز نگردانیدی شاید بیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و از ان آب عذب لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیله از کرم ما توقعی ننماید و گرد خجالت بر عفحه احوال او نشسته باز گردد و شعر سخن را شرم می آید که سائل خجل از درگه او باز گردد قسمی دیگر حیای ادبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل از ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را از ان اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانه که گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده میماند و بحقیقت این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای ادب باشد نظم دل که پر از وصف حیا می شود آینه نور خدا می شود

دیده بی شرم پسندیده نیست در نظر عقل خردان دیده نیست

باب ششم در عفت و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این از جمله مکارم اخلاقست و بزرگان گفته اند آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت ملکست بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریصست بر اکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا بتواند نسبت ملکی را قوت دهد و جانب بهیمی میل ننماید بیت از ملائک بهره داری و ز بهائم نیز هم بگذر از خط بهائم گر ملائک بگذری پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبه شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از انست که بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع برین صورت اقدام ننماید و نظر از علمهای ناشایست فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی و فلاح بروی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصه مملکت دور شود و خایله عار و بدنامی از زمین فرزندم مردم نظم سدم عفت انجا که رایت افرازد دل و دین را تمام بنوازد نفس از دنیک خوار و زار شود روح مقبول کردگار شود

الحمد لله والمنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد فرزند

شکر خدا که از احسان ۱۲

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک　　لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب　　و آن صیانت نفسست از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و

خفاظت ۱۲

مردم را در پایهٔ حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال

متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نمایند که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ او

ادبی

ادب آموز زان ادیب که او　　نظم　　او پیر هون حسین خدائی ۱۲

ربانی ما حسن تادیبی کسے مانند او مودب و مهذب نشده

ادب از حضرت خدا آموخت　　پر کسے خوان سبق که در همه حال　　سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصا از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب

استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم توانند که از

طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود

و فی المثنوی المعنوی　　نظم　　از خدا خواهیم توفیق ادب　　بی ادب محروم گشت از فضل رب

مثنوی که معنوی این هی ۱۲

از ادب پر نور گشتست این فلک　　و ز ادب معصوم پاک امد ملک　　بلیناه ۱۲　　و اکابر گفته اند بهترین سرمایه

و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاهان عالم را ادبست در اخبار آمده که سلطان مصر با

پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی

خواستگاری ۱۲

در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت

هر دو مملکت با یکدیگر آراستگے پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی و مشورت

و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران

زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند بیت

زنده است کسی که در دیارش　　ماند خلفی بیادگارش　　پس همت بر انتظام حال و

فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف

باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و بروده و ستوه و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از انطرف

اندوده ۱۲

راهی جهان آرامی آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از وحسابی نباید گرفت و به متاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق بر او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت راست می گوید **نظم** اَلْاَدَبُ خَیْرٌ مِنَ الذَّهَبِ ادب بهتر از گنج قارون بود
فزون تر ز ملک فریدون بود بزرگان نکردند پروای مال که اموال را هست روزی زوال
عنان سوی علم و ادب تافتند که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت در خبر آمده است که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْاُمُوْرِ حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محالست **نظم** مرغ همت چو بال بگشاید
غرقهٔ اقبالش آشیان باشد پیش چوگان همت عالی کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی پیشکار بست کافی و مددگار پست وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است بقدم شوکت از دیگران پیشتر است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در عنفوان جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگران است چه در این سن که تو هستی هنگام استیلای شهوت است و غلبهٔ همت دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمهٔ از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من جوشش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آنرا برمن عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه درآمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ

جوهر دار و این شمشیر جوشن گذار	بیت بخت نیک هیچکسی را نیست	مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست	
و هم در این معنی گفته اند فرد	عروس مملکتان مرد در کنار گرفت	که اول از گهر تیغ داد کابینش	
و هم در این معنی این بیت مشهور است	فرد عروس ملک کسی در کنار گیرد	که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند	

لف مصر — لفاف یکدسته ای از اوراق یا پارچه که دور آن را بپیچند

آورده اند که در آن ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سر حد روم بر عزیمت ضبط ممالک
عرب و عجم برافراز و در رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و
ملول بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جمله احوال
و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف
بندگی و فرمان برداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت استدامت آراسته و نهال
دولت بشرف استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری
نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از بهر چیست اسکندر جواب داد که تامل می کنم که
عرصهٔ جهان بغایت محقر است و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای
این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن قطعه گرای آن نکند طول عرض هفت اقلیم
که من نیت تسخیر آن سبع ارشوم هزار عالم ازین گر بود کمست هنوز که من بعزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه از جهان نه لائق همت بلند و نه در خور نهمت
ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بان ضم کن تا همچنانچه بصرصر تیغ جهان سوز ساحت سرای فانی
را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق آید تا این نقصان
ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد نظم ملک عقبی خوش اکان خرم بود
زرهٔ زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این شست عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر ازین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای ثنای اسکندر
همت آن پرواز می کند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده بیت

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر همای همت خود را بلند پرواز

باب دوازدهم در عزم و آن پیشرو قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهماتست

هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تکاپوی سعی بلیغ
بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده بیت بی عزم درست و سعی کامل کس را نشود مراد حاصل

وعزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن معنی اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی متمنع نگردد و قصور و فتور بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکو مینماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فاذا عزمت فتوکل علی الله پای عزیمت در رکاب توکل آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر در پیشه بهر جنگ عزم کیا تو نے بھر و سا کر خدا پر ۱۲ استقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت فرد شه چو بعزم درست پای کند در رکاب دل شکند خصم او کفش افتد عنان از آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز مینمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمد و او را بغایت زار و نزار یافت خسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای حیرت در گلست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که ازین عمر ضرر بتو میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد مینمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این عزیمة من عزمات الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمیتوان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر انکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که برتابی ۔۔۔ مکن بدست تردد عنان خود در است ۔۔۔ که کس بمنزل مقصود نمی پابد

مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست ۔۔۔ هر انکه پای طلب در طریق عزم نهاد ۔۔۔ به تخت گاه بزرگی رسید بگام نخست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد و مآرب و جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشور ستانست و این صفت تابع همت میباشد هر چند همت عالی تر بود و جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بکام دل من مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند جد او نزد یک عقلا و اصحاب علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح است ۔۔۔ در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند

در نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند **در امثال حکمای هند** مذکور است که موری که جهد بر بسته بود دانه توده
خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میبرد سخت مرغی بر و گذر کرد
شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای می زد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و
جهدی مالا کلام بجای می آورد گفت ای ضعیف نحیف پیکر این چه کار ست که پیش گرفته و این چه همست
که در ان عرض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظر پیست و چون طلب وصال او کردم این شرط
پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این توده خاک را ازین رگذار بردار حالا استعداد آن کار
شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهده عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری
بقدر آرزوی تو نیست و این کمان کی میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و
قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت **نظم**

من طریق سعی می آرم بجا — لیس للانسان الا ما سعی — دامن مقصود اگر آرم بکف
از غم و اندوه مانم برطرف — در نشد از جهد من کاری بکام — من دران معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن داشت و ریاح
شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضے از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد فرمود
کفاف نفس اگرچند اندکست ولے — جهان بتیغ گرفتن زهمت عالیست — این معنی را ارکان دولت مشاورت
کرده جمعے گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته نه ضرورت غبار فتنه انگیختن
و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از انچه هست تمتعی بردار و از کتاب مخاطره فرو گذار **افریدون**
در فراغت کوش و در لذت که عیست — آرزو را هیچ پایانی پدید — افریدون گفت قناعت مقتضای
طبایع بهائم سرافگنده است و نشستن در کنجی از اقتضای همت عجائز از کار وا مانده صعبت
وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد

قطعه

هر کرا رغبت تن آسانیست — از مشقت کجا برآساید
هر کرا همت جهانبانیست — آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند

کیکاوس آورده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند پدر بدو
نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را بآن قرین ساخت و مذلت را که
خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید انگه عزت را ملوک داد و مذلت را بر عایا حظ پادشاه
عز مملکتست و قسیم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخش نیکجا جمع نشود لاجرم پادشاه
باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمی کند باستراحت دیگران
واز عز ملک اعراض مینماید **فرد** لذت شاهی ترا این راحت دیگر مجوی با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه
یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش
نفس بر طرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مرد رویی گرمی تر باش
بر این همه جفا کشیدن و خود را در عرقاب هلاک افگندن چیست گفت مرا در یغ می آید عمر عزیز خود را
در اصلاح روی مس صرف کردن و روی توجه به پیشه که در ان شریک بسیار باشد آوردن جد من
در نست و جهد من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند
این همی بغایت صعب و کاری بسیار مشکلست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار
فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد
رسیدم ان منصب که رسید **مثنوی** میباش بجد و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید گر جهد کنی بدست اید وچنانچه بجد و جهد بزرگی تمهید باید
بضد این صفت که بطالت و کسالت است اساس شوکت و دولت در هم می شکند یکی را از آل طاهر
سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب
بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما
در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید **شعر** بنای دولت خویش انکسی خراب کند
که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهارم در شجاعت و استقامت و آن پایداری باشد در کفایت مهمات و مداومت در دفع مکاره و ملمات

وفی الحقیقة ثبات مثمر میامن و برکات است و منبع فوائد فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق
بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان بردار ان
و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد چشم و خدم سر بر خط
اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات
استظهار است و ملوک را از و استمداد و استبشار بدیت هر سر که یافت افسر از گوهر ثبات
در اقتدار بگذرد از چرخ ثابتات حکمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن
باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهد فرد بنای کار نه بر ثبات ایمن باش
که هر بنا که بر اصلست پایدار بود مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغه هیچ
موسوس روی برگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسه هیچ مهوس انحراف نورزد که مدد رفیق نجات
جز بطریق ثبات روی ننماید چنانکه حکیم الهی میفرماید نظم در تردد دره نجات مدان
هیچ خصلت به از ثبات مدان میل داری بر فعت درجات در معالی ثبات ورز ثبات
و نشانه ثبات دو چیزست یکی آنکه در هر کاریکه شروع مینماید اتمام آن بر ذمه اهتمام لازم داند *
آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز
کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند
نظم هر طرح که افگنی چو مردان جهدی بکن و تمام گردان یعنی عملی که برفرازی
باید که دگرگون نسازی و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود نقیض
آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ مذکورست که سلطان رضی روزی در میدان غزنین
میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ
رنج بسیار میکشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری که
داشت فرمود که ای حمال این سنگ را به حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی
آن سنگ در ان میدان بود و اسپان چون آنجا می رسیدند بدو چشمی میکردند و می رمیدند

جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنا بر امر عالی
و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت درمیان میدان بینداخت و اسپان از ان راه بکلفت
بیگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را برنمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از انجا بردارد و راه خالی سازد مناسب
می نماید سلطان فرمود که بزربان ما گذشته است که بنه اگر بگویم بردار مردم آنرا بر می نباتی ما حمل کنند
گو آن سنگ همانجا باش نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود بعد از وفات او
نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او برنداشته **قطعه** سخن شاه شاه هنرست

بهمه حال پاس باید داشت تا نگردد نقیض آن ظاهر بایدان را بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شیجنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای ظلمت زدای حق سبحانه و تعالی بندگان
را بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَالاِحسَانِ عدل انست که داد مظلومان دهند
و احسان انکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله میزان
طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد و فائدهٔ عدل
بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد و مناجح ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت
ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست و از حیز قیاس بیرون
آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بلا تقدم حرمت طواف حریم
عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد **بیت**

هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطهٔ اقتدار اشراف مملکت ارکان دولت
بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شهر طاوای حج امنیت طریقست و سلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر با ندک
ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه
سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام

ف از اینجا است که عدل را بنظر اصل و احسان را بنظر فرع نگریسته اند و ظاهر آنست که عدل از جهت آنکه

از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و
از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورت حرم کرده
و شصت حج بشرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و درآمد و شد بر خلق بسته
گشته ز غوغای خلائق ستوه ۔۔۔ پای کشیده بدامان کوه ۔۔۔ شاید که ثواب حجی توان خرید
و از میمنت آن بخطی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که باهل الله داشت بخدمت درویش
رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر برزده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در
توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو
بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج
به چند میفروشی گفت هرگامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هر چه در دنیاست سلطان گفت
از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شاید پس
حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت
شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و
یک ساعت بهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز ضرر
برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن
هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت
و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق
برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است
و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست قطعه ۔۔۔ عدل نویسست کز و ملک منور گردد
و زنسیمش همه آفاق معطر گردد ۔۔۔ عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر ۔۔۔ تا ترا هر چه مراد ست میسر گردد
و در فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگر چه از عدل او فائده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق

باین حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالمست تا آنکه نوشیروان کافری بود
آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر
آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر و نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او مثنوی

داد گری شرط جهانداریست دولت باقی زکم ازاریست مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار هر که در میخانه شبی داد کرد خانهٔ فردانی خود آباد کرد

عبد الله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام که
بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری چون دست زاستین تغلب برون کند باشد نصیب گردن او طوق مذلتی

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خدست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و مقررست که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید به پناه سایهٔ الله که عبارت
از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایش و آرامش
یابد و فی المثنوی المعنوی نظم شاه عادل سایهٔ لطف حقست هر که دارد عدل لطف مطلقست
خلق را در سایهٔ خود جای دهد وز شرف بر فرق گردون پایه نهد حکما گفته اند عدل استوار گاهیست

میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طائفه را در پایهٔ او نگاه دارد و خدام سلاطین در اصل
چهار گروهند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتشند دوم اهل قلم چون وزرا
و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آبند
چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاکند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج
خلق تباه شود و بغلبهٔ یک گروه از این اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و
و نظام امور بنی آدم منقطع و منتظم ماند قطعه هر یکی را از خلق مرتبه ایست
پیش ازین دو یافته تعیین گر کسی از حد خویش در گذرد فتنها خیزد از میان زمین

هر کسے را بجای او بنشان پس بدولت بجای خود بنشین و یکی از فضیلت عدل آنست که
خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد
که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمیریزد مامون فرمود که مرا
در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده
بزبان معجزنشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس
عزیمت مدائن کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بکشادند و بدانجا درآمد دید تازه در خاک
خفته چنانچه شخصے در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت برنگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه
با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بی مشورت خردمندان شروع منمای سوم رعایت رعیت فروگذار
و در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای
ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت
عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سر بمهر بپوشیدند
و منقولست که دران دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را
خاصیتیست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد
چه عجب که در عقبی ضرر آتش نیز از و باز دارند مامون این سخن را پسندید فرمود تا در ذیل آن وصایا
ثبت کردند مثنوی

عدل در دنیا نکونامت کند در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت چون بدان عالم رسی بنوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام
داد خواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و ازان که
بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمار نست و
مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بحقیقت
مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض تشخیص آن علاج چگونه توان کرد بیت

تو طبیبے و منت بیمارم حال دل از تو چه پنهان دارم آورده اند که روزی یکی بازرگے

حال

حال خود باز گفت اتفاقات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی
بگفت سر توئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد سر بدار و درد بدولت پا بمردی کن بلطف
دسترس دادت خدا اتفاقا گاه و ناگاه است یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست
زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و
متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند
و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام
در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش آورده اند که پادشاهی بود در اقلیم چین نیو عدل آراسته و نهال
عالش بصفت نصفت پیراسته بیت ستم را زیان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو
ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت دگرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که
جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیهٔ او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان میبرید که من بر
فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس را خواهد یافت پس بر بطلان چیزی
ازان مرد خردمند چگونه نباشد و بگریه من شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی داد خواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای
استغاثهٔ او بگوش من نرسد او محروم باز گردد و من عند الله مواخذ شوم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا
درین ولایت ندا کنند که کسی غیبه داد خواه جامهٔ سرخ پوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد
ایشان برسم بیت . داد مظلومان بده مقصود محرومان برار دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار
و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی رسیده از عقوبت عقبی برلت نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کنارهٔ زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت در
مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب حاصل بود بدهی درآمد گاوی دید که بر کنار
جوئی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت ازان کباب کردند و آن گاو ازان عجوزه
بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بی خبر گشت

بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر نشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاهی برسید چون عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه بر او زد و خواست که بران عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند مصرع مظلوم دلیر باشد و چیره زبان زبان گشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو بر سر پل کدام اختیار میکنی فرد انصاف خود و داد من امروز بده بدهی به ازان بود که بستانند سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانهٔ عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا کدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش همیا بودی بکشت و کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال تر و بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد و رو نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاکست وقتی که من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من ببخشود و این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر او ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی باتو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی نظم

گفت که بر رگذران کنده پیر — گر بدعایم نشدی دستگیر — بی نظر مرحمت پادشاه
حال من عمزده بودی تباه — داد من او را بدعا داده نمود — فیض دعایش در رحمت گشود

رکن دیگر محافظت حکم الهیست یعنی دادی که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نپیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد بیت

هر جا که پادشاه و سلاطین و سروریست — محکوم استان در کبریای اوست — نقلست که در ایام خلافت مأمون

کسی گناهی کرده بود و ازان شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر
کند وگرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی
که فلانرا بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعنایت
او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو کو گفت نشان من اینست که خدای تعالی جل جلاله می فرماید
وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید
که حکمی محکم و نشانی مبرهن آورده است اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ ✣ قطعه حکمی که آن زبارگه کبریا بود
بالاتر از مقوله چون و چرا بود حکمی که صادرست ز دیوان لم یزل خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود
آورده اند که عمر ولیث یکی را بسخن صاحب عرضی محبوس ساخت مادر آنکس عرضه داشتی نوشته بر
سر راه عمر و بایستاد چون عمر و برسید پیرزن تعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمر و بدهد مرکب عمر و تند بود
در رمید عمر و متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا در گذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمر و باز گشت دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود عمر و پرسید که این کیست گفتند مادر فلان محبوس است عمر و ازو
متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو در بارهٔ پسر بیگناه من چیست گفت آنکه
او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای
وی اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی
کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمر و افتاد و بیهوش شد و چون باخود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند
و خلعت خاص بدو پوشانیدند بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید
که هر حکم که خدا کند عمر ولیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذراند فرد او حاکمست و ما همه محکوم حکم او
تا را چه اعتبار بود حکم حکم اوست رکنی دیگر خلوص نیتست در باب رعیت و به نیکخواهی ایشان مائل بودن
چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف
این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه اشارت
درسلک نظم کشیده مثنوی دران کوش تا هر چه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی

که سلطان اگر نیت بد کند مهم جهانی بهم برزند آورده اند که پادشاه قباد

روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف مینگریست و سایه و سرچشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش درآمد مرکب بدان طرف راند خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خرد در سایه آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ماحضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب بر و غلبه کرد لحظه بیارامید چون از خواب درآمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر شیر ایشان اطلاع نیابد بهر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدارالملک برسد آن موضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورده پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بر دارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید و از اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید نظم

هران نم کز ابر بهاران بود در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ پادشا نیابد زمین نم بوقت از هوا
چو عادل بود شه بخوبی منال که عدلش بهست از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری را که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیاورد پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد بدست بهرام داد بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه می دهی گفت پادشاه ما

انه درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار
و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار
بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی درین
نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرام است گفت ای جوان
گناه از من نبود از پادشاه بود که در نیوقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه
بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام
ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و برودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای
سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آن را باز گفت و این سخن از ان ملک
دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت مقصور دارند

بیت

هر شاه که او نیت خود درست کند یابد ز خدای آنچه در خواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکتست و معموری خزائن
و آبادانی قری و مدائن و ثمرهٔ ظلم زوال مملکتست و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ سیامک
که پسر خود را فرموده مذکور ست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان بخت کشیده بپرهیزی که گفته اند

بیت

آنچه یک پیرزن کند بسحر نکند صد هزار تیر و تبر وز سوی خاتمت و خاتمت ظلم

و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمتست و در طلب مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر
خسست باریت مناقشه منمای که بی شائبهٔ شک و غائلهٔ شبهت .

بیت

از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود

ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر از احکایتی ساخته

ای کنگل کرد ۱۲

که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکما فرمودند وزیرکان و خوش طبعان را باطراف واکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام اینچنین کسی مشغول بودند و باستکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه مینمودند بآخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر اینه آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که اینکس ابله ترین عالمست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را برانداز د و خود را بدین ورطه

منکوب و پریشان حال سازد نظم
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختے مزن — که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردد بیخ درخت — زپای اندراید بیک باد سخت
کسی کو جفا و ستم می کند — یقینست کو بیخ خود میکند

درامالی خواجه امام که خطیب مدنی گفته اند مذکورست که در سنه سمر قند ظالمی بود خلائق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجهٔ عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بدرگاه آفریدگار عزاسمه بسیار شد شبی در غرفهٔ خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد بر سینهٔ وی خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینهٔ وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شعر

تبغی و لم ابغی رمیتک بغتة — انفذ فی الاضلاع من وخز الابر

یعنی ستم میکنی و برای ستمگاران تیرها مقرر ست که در اعضا زود تر از سوزن فرو میرود و بزرگی این معنی را بر بن سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم — اندیشه کن ز ناوک دلدوز کمین ما
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین
ترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هر کز ضعف نالان قوی نخسپد بکمین
ترس از آه مظلومیکه بیدار ست و خون بارد — تو خوش خفته ببالین و آید سیل بالینش

الحمد لله که بدولت شاهزادهٔ کامگار پرورده حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شاه دانی سرافرازند که آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان

رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت
پادشاه و مناوی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه معین دولت و ملت ابوالمحسن شهنشاهی
که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا زمین از عدل او تازه مکان از فیض او خرم رعیت شاد و ملکت باد خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر بشنو اقبالش کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو و آن ترک عقوبت گنهکار است در حال قدرت و این خصلت در فضیلت

بر جملهٔ خصال فایقست و حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خذ العفو فرا گیر سیرت
عفو را و تجاوز از گناهی که بنسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله و سلامه
علیه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای
ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم یا عی ماعادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم وانها که بجای ما بد بها کردند ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم
حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر ست فضیلت عفو کننده زیاده تر ست آورده اند که یکی از گنهکاران نزد یک
ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأتست که با وجود
گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزد یک من آمدی
جواب داد که جرات من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من
بزرگتر ست عفو تو از ان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرمود و بمواهب عنایتش
مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و سخن او را لایقه
گشتی گفت نه چنینست با خود تامل کردم که اگر او را انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم
دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم مصرع در عفو لذتیست کمتر کسی انتقام
از مامون خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن
هر آینه تحفهٔ درگاه ما بجز گناه نیارند مجرم گر این دقیقه بداند که میدهم ما را چه لذتیست ز عفو گناهگار

بموارد ارتکاب جرائم کند بعمد پیوسته نزد ما گنه ارد باعتذار اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهکار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آئینهٔ عفوست و گنهکار سبب ظهور آن صفت شده دربارهٔ او باید که این معنی بنظور رسد شعر
گناه آئینهٔ عفو و رحمتست ای شیخ مبین بچشم حقارت گناهکار انرا اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشد و در حکایات آمده که پادشاهی
بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب بازداشت پادشاه از او پرسید که خود را چون می بینی جواب
داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست پس
چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر
پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی نسبت مجرم بر دل
ملی غل آسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهکار خجلت زده را بشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین
کشورگشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بود فرد از ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بود دست از فرو دستان گناه
آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه با
از خواص دربارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی حکم سیاست کردی
شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه از و
بد نمود عفو از من نیک مینماید فرد گر عظیمست از فرو دستان گناه عفو کردن از بزرگان عظمیست
و هرگاه کسی در گناهی که از و صادر شد تامل کند و داند که بعفو خدای محتاجست باید که عفو خود را از گناهکاران دریغ
ندارد تا خدای نیز عفو خود بدو ارزانی فرماید فرد اگر توقع بخشایش خدا داری زروی عفو و کرم بر گناهکاران ببخش
آورده اند که پادشاه یکی را بعملی فرستاده بود و از وی طوریکه پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را
عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه
اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آنوقت چه چیز دوست میداری
گفت عفو الهی گفت در حق من هم عفو فرما که عفو الهی بازبسته بعفو پادشاهی فرد من پیش تو مجرم تو در پیش خدای

گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند — پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و تربیت کرده باز بر سر عمل فرستاد

نظم

عفو و غفران مودن مبارک خصلتی ست — هر که دارد عفو صاحب لتیمیست — دل ز نور عفو روشن می شود

وز نسیمش سینه گلشن می شود — دوست دارد عفو را پروردگار — آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الٰهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید **نظم**

اگر آن جرم را حد و بست شرعی — نباید داشت آنجا عفو مرعی — که عفو او دران اجرای حدست — بلا را حد شرعی همچو سدست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الٰهی حلمست کما قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ غَفُورٌ حَلِیمٌ و جمله انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سبوت غضب را که مفسد ایمان و پیشرو لشکر شیطانست بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگند و از پای درآرد قوی تر آنکسست که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد **بیت**

مردی گمان مبر که بزورست و پردلی — باخشم اگر برائی دانم نکو ملی

در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمان بردار تا هر چه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر اینه مردم متاصل شوند و ملک را رونق نماند و بس زیبا گفته اند **نظم**

بردباری خوی نیک خردست — هر که را حلم نیست دیو و ددست

دیو بندست حلم اگر دانی — غضب از دست اوست زندانی — مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او

با آنکه کوه شامخ اگر در هم افتد بر خود دست او را از جای نتواند برد و نائره خشم با وجود آنکه کره اثیر از التهاب آن در خطرست در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا برنتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او نیاز خشم عالم سوز را بر اندازد **نظم**

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست — غضب را همین بردباری شکست

ستون خرد بردبارے بود + سبک سر همیشه نخواری بود

از سلیمان در اتقان نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی

چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن
تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضارا روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از ان انگشتری یاد کرد
بفرمود تا زرگر را بیاوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید میلرزد مامون
پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده
گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را بنگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد
مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا در این هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون

صادر شده حلم و بردباریست نظم
حلم سرمایهٔ کمال بود ۔ سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست ۔ مومیائی هر شکستهٔ دلست

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه حروف آنرا چون برگردانند ملح شود چنانکه هیچ طعامی
بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه
است یکی آنکه اگر ترش روی سخت گوئی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند
و اگر بفعل نیز او را برنجاند باز ای آن با او احسان نماید قطعه
با تو گویم که چیست غایت حلم ۔ هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که نجراشدت جگر بخفا ۔ همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن ۔ هر که سنگت زند ثمر بخشش

آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت سد موش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین وحست
درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سوم فرو خوردن خشمست اگر کسی فی الواقع
مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوباوهٔ بوستان ولایت باکورهٔ بغستان هدایت سبط
و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش
با کاسهٔ آش گرم در اثنای غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط درآمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آنها
بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب نه از راه تعذیب در و نگریست بزبان خادم جاری شد
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ گفت عفوت کردم خادم

تتمهٔ آیت برخواند و علیه یحب المحسنین حسین گفت از مال خودت آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود
لازم گرد انیدم **مثنوی** بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مرد اهل صورت بود نخسدے

بمعنے کسانی که پی برده اند — بدی دیده نیکوی کرده اند — **در اخبار آمده** که از حضرت عیسے
علی نبینا و علیه السلام سؤال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی
امین توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده **مثنوی**

گفت عیسی را یکے هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر — گفت ای جان صعب تر خشم خدا
که ازان دوزخ همی ترسد چو ما — گفت زین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی ورثهٔ پیغمبری — و نباید دانست که غضب در بسیار
مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام
معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت مجرمان حرم
خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی
دست دهد کمال مردی است که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد **فرد**

قهر و لطف اندر محل خود نکوست — جای گل گل باش و جای خار خار

باب ششم در خلق و رفق مراد از خلق خوشخویی است و غرض از رفق نرمی و دلجوئی یکی سازگاری با شد
بلا طفت و یکی کارسازی بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون حق تعالی ایمان را
بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیکخوئی و سخاوت قوی ساخت
و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تندخوئی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است
که بهشت در زیر بخیل و بدخوی نیست — من ندیدم در جهان چست و جو — هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام میگذشت ابلهی با وی دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی
پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانچه
او نفرین میکرد عیسی تحسین می فرمود و هر چند وی از در مجادله درمی آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت مینمود

عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا بون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف مینمائی و با آنکه او جور و جفا
پیش میبرد تو مهر و وفا پیش میفرمائی عیسی گفت ای رفیق موافق گل نیابد تیر شیخ بکار فیه مصرع

از کوزه همان برون تراود که در اوست — از آن صفت می زاید از من این صورت می آید من از وی در غضب
نمی شوم او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشوم من زوی افزوده — او شود از من ادب آموخته — من که زدم مایه ده جان شدم
این صفتم داد خدا زان شدم — خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب کسان جستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهکار
عذر خواهد آنرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن
نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد — همه خلق جهان خلق پسندیده نمائی
که همو خلد برین راه بدان خواهد بود — وچه بیا گفته است همدیر نمغنی بیت — خوشست عالم آزادگی و خوشخوئی

بدین مقام درا گر بهشت میجوئی — امارفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا که آنرا
زینت دهد و ناسازگاری بهیچ کاری بقید نشود الا که آنرا بهم زند فاخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت
حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب قطیعت
و نرمی ملایمت وسیلهٔ مودت و حلاوت — بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بمویی کشی

اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه
تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تا رش از
نیکوخوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است
قطعه — بود شاهان و شهریاران را — با همه آفریدگان خدای — کارسازی نکوست در همه وقت
سازگاری بهیست در همه جای — فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت

وبردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت وسازکاری ودرین باب گفته اند قطعه

مهمی که بسیار مشکل بود برفق ومدارا توان ساختن
توان ساخت کاری نمی چنان که نتوان به تیغ ودبان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین با اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریاتست گفت که برفق ونرمخوئی وملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند ولشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند وسلطنت بدعاگوئی رعیت ورضاجوئی سپاه انتظام می یابد ودیگر برفق گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که به سمت رفق وتلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد ودران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید دروی برشت وبیفگند انگه لقمه برگرفت مگسی دیگر دروی بود دور کرد و لقمه دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام بازکشید واز طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید وگفت این خورونی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بساز اما بشرطی که مگس دروی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را سرزنش داد وتعذیب با آن نبود بیت

چو در مقابله جرم لطف بینند کس
شود خجل زده واین خجالت اولیس

باب نوزدهم در شفقت ومرحمت

شفقت بر عامه رعایا ومرحمت ورفق بر کافه برایا بر ملوک عظیم الشان وسلاطین رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودایع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار واقتدار سپرده تا بر عایت ایشان حال عجزه ودرویشان بنوازند وخاطر مقتدرین بود ولهای شکسته باهتمام رعیت پروری مرحمت گستری ازهجوم ملالی جباران ستمگاران فارغ ومطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحم الراحمین بر عاجزان بخشاید ودرحمایه سلطنت ایشان زیردستان را بسایه الشفقة علی خلق الله بیاراید

نظم

در شفقت هر که علم برفراخت کار خود وجمله خلائق بساخت
از شفقت هر که سر افراشته دیده دولت بر خش بارشته

سعادت آخرت وسلامت دنیا بر حلم واشفاق بازبسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم سمجور بود یک سر سپیش نداشت واوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار

بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتگین آب
بر انگیخت آهو گریخت چون بچه او خرد بود و با مادر نتوانست گریختن او را گرفت و دست و پایش ببست و
در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید باز گشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و مینالید سبکتگین را
بروی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرد و
بزبان بیزبانی مناجاتی کرد مضمون آنی که زبان بیزبانان دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد
شبانگاه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که باوی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت
که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام
یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا بهمین نوع شفقت
بجای آوری و درباره رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی
این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

دست عنایت ز رعیت مدار کار رعیت بعنایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست
دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند
و هر چه دارند فدای وی کنند و همت خود بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه الوان رحم و شفقت
بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر و بیشتر بود مثنوی

بخشائی بخشایند بر تو درمی از غیب بکشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا تو هم بر دیگران رحمی نفرما

آرد شیر پادشاه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا به شفقت عام و مرحمت مالا کلام رعیت را
از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین
شکاری مر پادشاهان را کدامست فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاریست زیرا که چون
دلهای ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت
در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند بیت ملک معنی طلبی هیچ دلی را مکن لشکرت گر نبود ملک مسلم نبود

ویکی از شفقتها آنست که چندانچه تواند مردمان را بزراعت وعمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشانرا مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان لعادل خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند وحکمت درین آنست که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا بارعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت درحق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود

شعر

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
وز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار

+ درزمان سلطان ابوسعید خلد ابنده امرای او بر رعایا زیادتی میکردند و بمصادره مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحتست بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست رسانم امرا گفتند ما بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفهٔ خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم از آن چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشانرا بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند

مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج
که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین خرج ارشود آخر سرایذ
وزان هر لحظه دخلی نو درایذ

و از جملهٔ شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بنفس خود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد حجاب و بواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن

آورده اند

که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر بار پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند انچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن همات رعایا بر ذمهٔ خود گرفته تر او قت سوال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت درمیان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید

وکی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رض فرموده که در ولایتیکه تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود و رمه گوسفندی
بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و الم بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید مرا از عهده آن
بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد باد ای حقوق این امر قیام باید کرد
و حفظ حدود و رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکو خواهی رعیت بجای باید آورد **قطعه** فراز تخت حکومت نشستن آسان است
دران مقام بسی احتیاط باید کرد مراد عاجز محنت رسیده باید داد غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمه همت هر صاحب دولتی و واجبست چه یکی ازان اعمال که بعد
حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل رسد صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و
حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیه ثواب بروح بانی آن واصل است **بیت**
هر که خیری کرد چون محمل بدان عالم کشید روح او را هر زمان فیض دگر خواهد رسید و هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت
زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن بر صفحه زوال و انتقالست هر آینه اهتمامی را
درخواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و موضع
شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات ادوار
لیل و نهار ثبت و مسطورست و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور
چون نمی ماند جهان نی قرار نام نیکو به که ماند یادگار **نصیحت** صاحب قلم مبانی خیر بهیچ نوع از
الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاع خیریه که از متقدمان واقع شده به تسلسل و عنعنه همه متاخران ان آثار را
تدل علینا فقد کسری نماند و قصر ایوان او بماند نعمان بر فت و ذکر حورق هست
بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تایید از آشیان دولت بر فرق کامگاری فگند و باز
بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوه مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لایق
حال آنست که صحائف احوال خود را بارقام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت را از تقدیم
خیرات و مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقه جاریه است مهیا کند تا در گرنعم

وشکر کرم او باطراف واکناف عالم رسیده در هر زمانی بهر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد و فرد

بزیر هر ورقی صد هزار جا نوشته اند که جز نکوئی اهل کرم نخواهند ماند

و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از و منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقهٔ جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض و مانند آن پس از والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان رسید که معارضت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت اِنَّمَا یَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ در شان آن واقع شده سعی نمایند چه حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه برای او خانه در بهشت بنا کند و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و موذن تعیین باید فرمود و اسباب معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بمهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد دیگر حوانق پاکیزه و باصفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صفه صفوت انتمای الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و صادقان دقائق بمیامن انفاس شریفهٔ ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمهٔ سعادت صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعهٔ علوم و درویشان از کار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث آبهائی که در راهی فقیران و محتاجان راتبهٔ چاشت و شام از قرر و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن میشود دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضرور باشد وسیلهٔ صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن باطهای مرتبطه باستحکام تمام که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه گریبان محنت کشیده باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجهٔ بی شمار دارد و دیگر نشستن قنطرها بر آبهای تند بسیار که مسافران را مرور بر آن سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی تا مسلمانان بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بروی آسان گرداند دیگر

دیگر عمارت حوضهای بزرگ وحفر چاهها در راهها ومحله ها که آب کمی میکند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت

ومنقولست که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله عرض کرد که میخواهم که از برای

روح مادر خود خیری کنم وصدقه بدهم مزادران چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدقی آنست

آن صحابی چاهی بخرید وبر مسلمانان وقف کرد وثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد

مبارکه وتشیید مزارات متبرکه که سبب آن میشود که ارواح مقدسهٔ آسودگان آن مزارات مدد روزگار

سعادت آثار عامر وبرقرار گردند واز جملهٔ خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر وابواب البر را از دست

مستاکله وتغلبان انتزاع نموده بمردم امین ومتدین سپارند ومحصول آن را بارباب وظائف واصحاب

استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند وبر اعمال وقف عمال پاکیزه ودیانت ونیکو معاش

تعیین نمایند وبران نیز اعتماد ننموده بهر چند وقت به تفحص امور مباشر مهمات آن اوقاف مشغولی کنند

ودر مهم وقف اصلا وقطعا مسامحه ومسامحه روا نیست چه مشیت ایمنی تقویت شر یعتست وهر که مهم وقف

را بدستور شرع فیصل دهد بحکم الدال علی الخیر کفاعله در اجر وثواب با واقف شریک باشد فرد

خیر کن یا دلیل خیری باش تا ترا هم دران ثواب دهند وآنکه در باب خیر اطنابی رفت نظر

بر انست که مثوبات صدقات جاریه نهایت ندارد آورده اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات کل

اجل سپرده بود درین مرحله فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند واز حالتی که بعد از وفات وی

واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در تنگنجهٔ عذاب گرفتار بودم ودر چنگال عقاب عقوبت می فرسودم

ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الهی برسید وحق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل از وی استفسار نمود

که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود وبچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در

بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورد وزمانی استراحت کرده چون

مشقت او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا کشاده وبرین وجه گفته که خدایا بانی این موضع

را بیامرز فی الحال تیر دعای او به نشانه اجابت رسیده مرا بیامرزید واز حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید فرد

هر چند بروی کار دشوار مینگرم نیکیست که نیکست گرش همه هیچ

۸/۵

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دوستکامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را خصوصاً اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست **بیت** شرف مرد بجود است و کرامت بسجود

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود — در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار جویبار خشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرافرازی با علی علیین پیوسته شکوفهٔ او نیکنامی دنیا و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی **بیت** این بنجا شاخیست از باغ بهشت — وای او کین شاخ ما از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که غیبی که مجموع هنرها بدو مختفی ماند چیست جواب داد که نخل باز سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدامست گفت سخا **فرد** هنر سخاست دگر جمله دست افزارند — اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست

و یقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بمقید در نیاید **مثنوی**

تجربه کردم ز هر اندیشه — نیست نکوتر ز سخا پیشه
خاص ز بهر کرم آمد درم — بر گذر قافیه انیک کرم

اسکندر رازی را سطو بدرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیزست گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا هر که یک حسنه بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم **نظم**

آنکه ترا توشه رسید همد — از تو یکی خواهد ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست — سود کن اخر که زیانیت نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ بکرم صید توان کرد چون دل که سلطانست در قید کسی افتاد و غالب به تبعیت قلب دره ام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر و کشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود به لشکر کشی و دشمن کشی معروف و مذکور و بمتانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بود خسرو پرویز از صواب دید او عدول ننمودی **بیت** از و تازه بد گلشن خسروی — بیازوی او پشت دولت قوی

وقتی حاسب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آن که صورت از قوه بفعل آید اگر آن اشتعال بامید

فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و کین که از آوازه باغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید واز دیدبه طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد بیت

مبادا بر آرد به بیداد سر که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیده او بر زبان راند و از نفایس و خزائن و نقود و دفائن خویش زیادت از استحقاق وی عطا فرمود مشیران نیکو رای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را به محکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان است و اعضا و جوارح خدم و حشم او یند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع او یند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند به سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام

مثنوی

کرم پیشه کن کادمی زاده صید باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن بهند که نتوان بریدن به تیغ ان کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید دگر خبثش زود در وجود

وهم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سرچشمه احسان پادشاهی تر شح شد فرو نشست و بیخ تهال کینه از زمین سینه او بقوت سرپنجه کرم سلطانی منقطع گشت و بعد ازان چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر جانسپاری بر میان خدمتگاری بسته بقیه عمر از منهج فرمان بردای روی بر نتافت بیت

زان نوازش گری که یافت ازو بعد ازان روی بر نتافت ازو

و در باب این رباعی بسیار خوب افتاده

رباعی

باهرکه کرم کنی ازان تو شود لوند رهمه وقت مدح خوان تو شود باد شمن خویش اگر سخاوت ورزی
سنگ تیست که یار مهربان تو شود وازفضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد
هرچند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم
وجوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت وبر و آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد
یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله نهصد و هفت سال است وفات او
قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بر جبین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش پیرایهٔ
ثنا و تحسین پیراسته **فرد** نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش به نیکوی مشهور
آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دارالملک یمن فرو گرفت وصیت سخاوت او
بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هریک از ایشان
دعوی سخاوت کردندی ولاف جوانمردی زدندی وذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم
وجود وی در همه اطراف بسیار **شعر** ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال مال عالم زیر پای همت او پایمال
پس هریک از ایشان با اولا بطریقه سلوک کردند اولا والی شام خواست که او را بیازماید کسی فرستاد و
از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد
واگر یافت شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در ربقهٔ حاتم نبود چون کس پادشاه
شام بحاتم رسید پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعا وطاعة بر زبان راند **فرد**
بهرچه امر شود چاکریم و دولت خواه بهرچه حکم رود بنده ایم و خدمتگار پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و
اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هرکه مثل آن
شتری بیاورد بهای تمام از وی بخرم و بمیعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرد
به سلطان شام فرستاد چون ملک شام بر این حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود تا آن
اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتر از امتاع مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید و چون شتر از نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هرکه شتری بمن داده میاید

وهمان شتر خود با انچه بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت
خبر بسلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است و سخاوت حاتم را مسلمست فرد
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی آخر درین جهان بعیشت بسر نبرد دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندی
چون دربدیهٔ جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد
بادپای و بارگی جهان پیمای چون تیر خدنگ زودرو و چون عمر گرامی زودرو اسپی که بگرم رودی با آتش
دم مشابهت نموده و از تیزگامی با باد طریق همراهی سپرده نظم چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو
جهان پیما تر از شبدیز خسرو بوقت حمله برق آسا جهنده بگاه پویه چون صرصر رونده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی و مروتش از اقاف
تا اقاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و
صورت دعوی او را در محکمهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی فرستم ملتوی
من از حاتم ان اسپ تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک
زمانی را رسول ملک روم بقبیلهٔ طی رسیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن ایلچی
ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب
استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم
بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت
اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ
مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و
کمتر کسی از اهل روزگار از من طلب بهیچ وجه مضایقه در چیز تصور من نیاید خصوصا که سلطان عظیم الشان
مرا بطلب یک اسپ معزز ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشه من

از تحیرست و تفکر من از غایت تحسر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردی **مثنوی**

من ان یار رفتار دلدل شتاب — زبهر شما دوش کردم کباب — که مد ظلمت ابر آرایش دپس

بسوی هر مه ره نمیبافت کس — بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش — که مهمان نخسپد دل از فاقه ریش — مرانام باید در امتعلیم فاش

دگر مرکب نامور گو مباش — پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد

و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بنحوی تبر و جهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت

وصفت انصاف پیش آورده گفت که آئین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم راسلمست **قطعه**

توان گفت کامروز نبود بعالم — جز او شهریار دیار مروت — زروی جوانمردی و مهربانی

بر و ختم شد کار و بار فتوت — دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت بر و غالب و خصلت

احسان و مروت بر و مستولی بموجبه موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرام او بجهت محتاجان

و درماندگان آماده **بیت**

چو دست جود و بخشش بر گشاید — زعالم رسم خواهش بر فتاده

نیخواست که جز نام کرم او بر زبانها نماند کور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد و

بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش مشتعل نمودی باید ای وی مشغول گشتی و گفتی

حاتم مردی صحرا نشینست از جملهٔ رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت

جهانگیری و نه بازوی کشورگشائی **بیت**

نه او را خزانه ست و نی تخت و تاج — نه باجش کسی میدهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و بلسپ و شتر و گوسفندی چندکه دارد چه مقدار کرم نماید من اینچه در سالی

حاصل حاتم باشد در روزی سائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع**

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن در وی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته

تمام روز چون آفتاب بزرگ بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی اشتغال می نمود ناگاه در اثنای این حال **بیت**

ورذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد — ملک ازان برنجید و غیرتی شد

در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری

ومهمانداری او بردل مردمان فراموش نی پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر
اورا در غرقاب فنا نگنم وبمددگاری استاد اندیشه رقم نام اورا از لوح زندگانی محو کنم بیت
که تا هست حاتم در ایام من به نیکی نخواهد شدن نام من در پای تخت او عیار پیشه بود که
برای یک درم صد خون ناحق رایگان بر بستی وبامید اندک فائده شیشه دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی
بیت چو چشم نازنینان بود خونریز چو زلف خوبرویان فتنه انگیز القصه شاه یمن اورا طلبیده
بمواعید حسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیله بنی طی رساند وبهر حیله که داند وبهر شعبده که تواند
حاتم را نیست ونابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طی گشت وبعد از مدتی بدان سرزمین
رسیده با جوانی خوشخوی نیکو روی که سیمای بزرگی از جبهه اوتابان ودر فرخندگی در ناصیه او درخشان بود
ملاقات کرد جوان از روی مهربانی وشیرین زبانی اورا پرسش کرم نموده پرسید که از کجا می آئی وبکجا میروی
عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم وعزیمت شام دارم جوان التماس نمود یک امشب بقدم کرم وثاق
مرا مشرف ساز تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم وبدین تلطف که کلبه مرا بنور حضور خود بیارائی
منت دار شوم مصرع زر دارای وشبستان مامنور کن آن عیار نخوشخوئی ودلجوئی
بسته آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد واز ان جوان رسم ضیافت وشرط مهمانداری برجهی تقدیم افتاد
که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود ودر ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر مینمود ومطعومات
گوناگون ومشروبات رنگارنگ ترتیب می فرمود بیت هر نفسی بر سر خوانش نگر صد نمکین در نمکدانش نگر
خوردنیهای خوبتر از یکدگر ومهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد وبزبان ثنا و
آفرین او می گفت بیت تبارک الله ازین مردمی وخوشخوئی گذشته همه نیکوان بنیکوئی
بر منوال تا شب تیره بپایان رسید وصبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیده های گریان
وداع میزبان را پیش دست وبزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز ادا میکرد بیت
دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی جوان بمبالغه بسیار درخواست
میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمای ومرد عیار بانواع عذرها متمسک شده می گفت بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم — جوان گفت مرا آشنا عیب مجو

ارزانی دارد مهمیکه هست بامن درمیان آرشاید که مدد ی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد مهمان چون بنوازی

وجوانمردی ازوی مشاهده کرده بود باخود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری

ودلیری وستیاری ازین گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی بامروت وکارساز ودلجوی وغریب نواز

هیچ به ازان نیست که پرده ازروی کار بردارم واورا یار ومحرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم نظم

یک گل مقصود درین بوستان — چیده نشد بی مدد دوستان — دامن یاری گرت افتد بدست

فارغ وآزاده توانی نشست — کار تو از یار تکمل شود — مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم سوگند داد وبعد از مبالغه بسیار وتاکید بیشمار سر خود را باو در میان نهاد

وگفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند ودعوی احسان ومردم نوازی

میکند شاه یمن را ظاهرا ازو دغدغه در دل وخدشه در خاطر پدید آمده ومن مردی پریشان روزگارم ومعاش

من از دزدی وعیاری میگذرد ودرین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده ووعده مال ومتاع فراوان فرموده

بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم وسر او را بتحفه پیش ملک برم ومن بضرورت وجه معیشت این صورت را

قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم ونه راه بمنزل او میبرم از درویش پروری وغریب نوازی تو

عجیب وغریب نباشد که حاتم را بمن نمائی ودر قتل او شرط مددگاری بجای آری تا من از عهده عهدی که

کرده ام بیرون آمده باشم وبدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت

بخندید وگفت که حاتم منم .. سر اینک جدا کن به تیغ از تنم — ای مهمان برخیز وپیش از انکه متعلقان

من خبردار گردند سر من بردار وسر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل ومراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بازادگی سر نهاد — جوان را برامد خروش از نهاد — عیار فی الحال پیش حاتم بزمین افتاد

ودنبوسه بر دو پای وی مید اید وگفت نظم اگر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن بر گرفت . حاتم اسباب راه او را زاد و راحله

تهیه نموده او را گسیل کرد وعیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید

ملک یمن از روی کرم ملبی منصف شد و از راه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه
حد هیچکس از حالیان نیست و سخاوتی بدین مثابه مقدور هیچیک از آدمیان نه بیت هست جوانمرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد انجاست کار در کتاب جواهر الاماره آورده که چون حاتم وفات کرد و او را
دفن کردند قضارا قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات باران عظیم بارید و سیل هائل
بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد و پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن
باشد نقل کند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم گسسته بود الا دست راست او که هیچ
نوع تغیری نداشت مردم ازان حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل
درمیان نظارگیان بود و گفت ای مردمان از نیمغی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او
بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست
کافری بت پرست بوسیلهٔ عطا از خلل رسیدن سالم میماند چه عجب که تن مومن خدای پرست بوسیلهٔ سخا و
احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان به تمهید قواعد
خیر و احسان باز بسته است بیت دولتیان رخ بجهان تافتند دولت باقی ز کرم یافتند
دارا از حکیمی پرسید که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت
گفت بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد
هنگنان او را خوار و بمقدار شمارند قطعه مال از بهر آن بکار اید تا نه بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند مال و تن عرضهٔ خطر گردد هر کریمی که خوار دارد زر
هر زمانی عزیز تر گردد والحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزاده عالم
مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای
عدو بند کشور گشای قطعه معین الملک والدوله ابوالمجد کز جود او چو ابر نوبهاری عالمی را تازه می سازد
ز انعام و عطاوت مر نزدیک آن آمد که هم احتیاج از عرصهٔ عالم برانداز نامهٔ جود حاتم طی کرد و بو فتد
سخاوت معین بن زائده را رقم محو کشید قطعه کیخسرو زمان و فریدون روزگار هم شهریار عدل و هم پادشاه جود

نام جوانمردی ۱۲

عدلت نظام عالم و حلمت قوام ملک　　جودت پناه سائل و دستت پناه جود　　حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل

او را تبوفیع و هو محسن فلکه اجره عند ربه موشح دارد و نشان انعام کامل ملطغرای و کذلک نجزی

المحسنین موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای

خدای او را بزرگوار و درجه او را بلند گرداند　　بیت تواضع ترا ارجمندی دهد　　ز روی شرف بلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که ما به مشقت بسیار

بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن

که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی متقلب الاحوال است تکیه در دوام ملک و قیام حشم

بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دامند مردلهای مردمان را و هر که صیدی ازین دو دام شد

هرگز رهائی ندارد و گویا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سید القوم خادمهم بدینمعنیست که هرگاه

کسی را بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و

او صید تو و تو صید او شوی　　نظم تواضع صید هد از روشنائی　　بسے بیگانگان را آشنائی

تواضع هر که دارد سر فراز است　　بروی او در اقبال باز است　　تواضع آنست که کسی مقدار خود را از

مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب

ننماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه ماند و باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است

او از تواضع تر سد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه بناهت و شوکت او نزد یک خالق و

خلائق می افزاید بیت　　تواضع ز گردن فرازان نکوست　　گدا گر تواضع کند خوی اوست

و ازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و نواقص است و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش و ما

بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگرداند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار سازد　　نظم تا توانی بگرد کبر مگرد

متکبر برے ز کبر نخورد　　گر تو بی کبر و بی ریا باشی　　خاص درگاه کبریا باشی

وتواضع از همه کس زیبا مینماید واز اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضعست آورده اند که ابن سماک
بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی
بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جاه و بزرگی داد
داد و مال بابندگان خدا بمواسا و احسان کند و در جاه خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی
او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این توقیع
نیز علامت تواضع خلیفه بود

مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی — بر تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام — وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود — مظهر لطف کردگار بود

وتواضع واحترام در بارهٔ اشراف انام چون سادات عظام وعلمای اعلام
ومشائخ کرام اعتباری تمام دارد وموجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه الله نزد یک
رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برپای خاست و او را بجای خود بنشاند وچون برخاست چند قدم
برسم مشایعت با وی برفت یکی از جملهٔ خواص او گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت نماند
رشید جواب داد که آن مهابتی که بتواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدریکه باحترام بندگان بکاهد
کاسته و محو شده بهتر بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد — مردی بچنان قدر کی ارسته گردد

آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان وسلطانی بس باسمان بود روزی عالمی بمهمی نزد وی آمد
او را تعظیم بسیار نمود وچون میرفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و
سلم در واقعه دید که با او میگوید ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم
یعنی جواب ۱۲
تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی
کنند و هر دو دعا در بارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردنست بصحبت صلحا وعلمای دین
و درویشان صاحب یقین جماعتی که خود را بصورت علمای ربانی ومشائخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی
سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه صحبت کسی باید رفت که کار صحبت مردم باشد و بکسی اعتماد باید کرد
که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که چون عبد الله طاهر بحکومت خراسان آمده در نیشاپور نزول فرمود
براجانبے والا ۱۲

اعیان واشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس نمانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد
وملازمان پرسیده گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را پرسیده و بمجلس شما رسیده الا درویشی که هر یک از
ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهده این و آن بسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته ملنوی

بعتکفان حرم کبریا — نشسته ز دل صورت کبریا — دیده نه وکون ومکان در نظر
اعتکاف کرنے والے ۱۲
بال نه وهر دو جهان زیر پر — ملک نه ونوبت شاهی نه دف — تخت در ایوان الهی زده

عبد الله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب ومحمد اسلم طوسی که علمای بانیند ودر بارگاه سلاطین وامرا تردد نمایند
گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد ونزدیک احمد حرب رفت یکی دو دیده رسید
که عبد الله طاهر می آید احمد را اجمال فرا نشد وعبد الله بخانه وی درون رفت احمد بر پای خاست ومدتی سر در پیش
افکنده بایستاد وعبد الله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر بر آورد وگفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مردی نیکو روئی
وخوش منظر وخالی که من می نگرم از ان خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدای زشت
مگردان وچنین رخساره را هیمهٔ آتش دوزخ مساز این بگفت وروی بقبله آورد ونماز در پیوست عبد الله گریان
گریان از خانه وی بیرون آمد ونزدیک محمد اسلم رفت محمد او را باز نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند
صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید ونماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبد الله روز آدینه
بیامد وبر سر کوچهٔ وی بایستاد وشیخ نماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبد الله
از مرکب فرود آمد وپیش محمد اسلم آمده سلام کرد پرسید که چه کسی وچه کاره ای گفت عبد الله طاهرم بزیارت تو
آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار ومرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد ودر ونگاه نکرد عبد الله پیش آمد
روی بر خاک قدم او نهاد ومناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دارد ومن برضای تو او را
که بنده نیکست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی واین دوستی که برای تست این بنده را در کار آن نیک کن
هاتفی آواز داد که سر بر دار که گناه ترا در کار طاعت او کردم نظم

اگرچه ما بدان روزگاریم — ولیکن نیکوان را دوست داریم
چه باشد گر بدان را در رفاقت — به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این

چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان را از دمن آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگزاری و سپاس داری باشد **مثنوی**

اگر دم زدرویش پرسی زنی ‌ ‌ ‌ ز رفعت قدم فوق کرسی زنی

کسی کاستعانت بدریوزه برد ‌ ‌ ‌ اگر بر فریدون زند از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظم است از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان بامانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد **مثنوی**

شرع که بنیاد ضیانت نهاد ‌ ‌ ‌ قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

در دولت ارمیل دیانت بود ‌ ‌ ‌ از شرر دوزخ آنت بود

هر کرداری و گفتاری که دران نگری و در هر دیده و شنیدنی که اطراف آن را تامل کنی حدی بامانت دارد و حدی بخیانت چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای به بنده داده امانتست که دران خیانت رواست مثلا دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بکشاید و گوش بر استماع اقوال ناشایست نهد و بزبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بکشاید هر اینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرموده یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله و نشنوده باشد **مثنوی**

ای شده ز ایمان و امانت بری ‌ ‌ ‌ دین تو فارغ ز دیانت گری

ترس نداری که فنائیت هست ‌ ‌ ‌ شرم نداری که خدائیت هست

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانتی دیگر لازمست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودائع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود و قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عالی ظالم را بعمل فرستد مهم رعیت به جباری ستمگاری حواله کند علامت خیانتست در حق رعیت چه ستمگاره را ضعیف عاجز

مستولی

بستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن نظم ستمگاره گر گیست با دار و گیر
رعیت همه گوسپندی حقیر چوپانی ۱۲ جو بسپردی این گوسپندان بگرگ فتادند اندر بلاے بزرگ

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بندهٔ و خدا باشد و کسے بران اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای حضرت الوهیت

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ بی دیانت خانه دنیا بر مراد دست و دین وهمیشه مردم متدین مکرم باشند و نزد

همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمان نوشیروان که بنور رایت عدالت نیفراخته بود و از اشتغال بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت همسایگان و مراعات ایشان موصوف و مذکور بیت

باحسانش فقیران شاد گشته زبند احتیاج آزاد گشته

پیوسته خوان انعام بگستردی و خاص و عام را بمهمانی آوردی چون آوازهٔ او بمردمی برامد و وصیت جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته از دقائق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فروگذاشت و او را در صفهٔ آورد که پنجره آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده برتاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و بآوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه در بارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم مصرع چون بدیدم هزار چندانی

اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف برطرف شد مرا میل انگور تازه است اگر شما را باغی بزند یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا ازان نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافلست پروای رعیت ندارد انگورهای ما مردم رسیده و کسی تعیین نمیکند که چه قدر گیرد مردم بی ملاحظه حد ازانگور میخورند و من محروم جهت آنکه حق او در ین باغ هنوز حد زنکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرامست چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در انجا رود تا وقتی که پادشاه عشر خود بگیرد

انگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب
دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد امعزز و معظم ساخت قطعه

از دیانت کار میسازد بنظام و ز امانت مرد کامل می شود بی تکلف از تدین خلق را
دولت دارین حاصل می شود

و را خبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش
بر دیوار بستی افتاد نگاه کرد پیری دید زنار بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت
ای پیر درختی که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما بخوریم ما نیز می کاریم
تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ
نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه پسر بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا آمد
شده با کوکبهٔ خود میراند بباغی رسید بغایت دلکشا و روضه دید بسیار خوش هوا

نظم

درختانش همه بالا کشیده بریشان میوه های خوش رسیده زبالای درختان سرفرازان نواخوان گشته مرغان جوش اوزان

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان بازکشید از مرکب پیاده شد و در باغ درآمد پیری دید زنار بسته که
در آن باغ میگشت چون امیرزاده را دید نشناخت و امیرزاده نیز او را نشناخت پیر طبقی از میوه های چیده لطیف
پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق
نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازمان او که ایستاده بود نداد و گفت مرا از این میوه نشاید خوردن امیرزاده
پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در
نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چه اطمی دور و دراز داری که در این سن
درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند
خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید زنده و کد خدا باشد میوهٔ این باغ نمی خورم تا طلاق
واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند
من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم نمی مشاورت تو
شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افکنده تاملی کرد پس از آن سر برآورد و گفت قبول کردم اما پادشاه

مسلمان وزیر گبر روانباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت و دولت اسلام رسید

گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب با تو گفتم گفتنی و اللہ اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا بعهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمالست و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال رحسارهٔ هر عهدی که از آلایش از خال وفا باید مرغ دل بحکیس گردن از رشتهٔ دام محبت او بر نتابد حق سبحانه فرموده که یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با کید یگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی واوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت

نیست بر مردم صاحب نظر خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل علی نبینا وعلیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسماعیل عهده کرد و آنجا بنشست آن مرد که بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسماعیل فراموش کرده بکار خود مشغول شد و خانه او را هی دیگر داشت از انجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسماعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلت و ای پسر پدر ملت اینجا چه نشسته گفت از آنوقت که مرا بوعده اینجا نشانده نشسته ام و دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا ندانستم که خلاف کنم و اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبر راست وعده و درست عهد بود بیت

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان می فزون آید مرد

بعد ازان که وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب را بیار تا مرا علاج

کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من نمیکند و بدانچه
میگوید وفا نمیکند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و
از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین مصرع گر سر برود از سر پیمان نروم غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید
اگر تو صفت وفا پیش آری مانیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بیت
اگر بعهد محبت وفا کنی با حق + زروی لطف و کرامت وفا کند با تو آورده اند که پادشاهی را مهمی
صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدنخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم
حق سبحانه مهم او را بر وی وخوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود
خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغی کلی برآمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان
نشاید داد که لشکری برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه باهل استحقاق رسانم ارکان
دولت گفتند که علما نیز بر مانند که ملازمان ملوک بحکم والعاملین علیها از جمله اهل استحقاقند ملک درین قضیه
متحیر شد برغرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درینباب با او مشاورت کنیم
دیوانه را آوازدادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدیکه
دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد بسیار ست امرا باتفاق آن راضی نمی شوند و علما
سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آنوقت که این عهد کردی که مال
بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس بدنهاده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بی حد ست و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه رو
از انکس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر و عهد با او کرده کاردای یا نی اگر دیگر با با او کار خواهد بود
بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال
را بر فقرا و مساکین قسمت کردند نظم چو محتاج خواهی شد آخر بدو متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا گشته اند مکرم ز حسن وفا گشته اند وفاداری آئین هنشهیست
غم عهد خوردن ز کار کیست وحسن عهد از هیچکس چنان خوب نمیاید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان

بسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع مییابند
وچون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکور است
که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت آن زود می رسد **بیت**

دست وفا در کمر عهد کن　　تا نشوی عهد شکن جهد کن　　وملوک را خود از عهده عهد سلطنت

بیرون آمدن از جمله لوازمست **آورده اند** که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه
بسیار میکرد و رنج بی حد میکشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار می نمائی و از خرمی و تماشا باز میمانی
گفت وعده خود را خلاف نمیتوانم کرد گفتند ما از تو هیچ وعده نشنودیم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده است
و در ذمه پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین
طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد **مصرع** خلاف وعده نیاید ز اهل دین و ز ذات　　پادشاهی از حکیم پرسید که مرد را کدام
صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان بدان باز بسته است
زیرا که مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر خشم و لشکر بدان امید صرف میکنند
که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیرد
شود و دیگر در سود و معاملات و زراعات و تجارات بسی عقود و عهود قعست که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان
محو و نابود گردد پس از طریق وفا روی برنباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی**

میل کسی کن که وفا میکند　　جان بهر تیر بلا میکند　　بهر چنین دوست جانی بود

دوستی جان نگرانی بود　　جان که از و بهر جهان یار نیست　　هیچ نیرزد چو وفادار نیست

یار توان یافت بگیتی بسی　　لیک وفادار نیابی کسی　　صحبت آنکس که بصدق و صفاست

دامن او گیر که اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکورست که در آنوقت که یعقوب لیث
به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او باغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی
کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد
و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود در آورد ابراهیم حاجب را

طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای
ملک مرا با تو سابقه معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او سپردمی
و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را به شکستن عهد و پیمان برطرف نهادمی **فرد**

من نه آنم که سر از خط وفا برتابم گرچه سازند جدا چون قلمم بنوازند یعقوب گفت تو لائق آنی که تربیت

کنند و مستحق آنکه مهم را تمشیت دهند **مصرع** آفرین باد بر وفاداران پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و

اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب دنی نعمت خود را فروگذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات
عرضهٔ تلف کرد **قطعه**

کسیکه حق نشناسد ز دانیان نبود کسیکه نیست وفایش بد و مکن پیوند

ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی لوای رفعت تو بگذرد بچرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاری است **قطعه**

راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا ازان شمار شوی اندرین رسته راستکاری کن

تا دران رسته رستگار شوی بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن ازان فراخ تر است که گوینده را پایهٔ بیان
درنگ خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بر بستن نشاید **قطعه**

ای خلاف واقع

زبان پاک را حیفست بسیار که از لوث دروغ آلوده سازی اگر پایبندی از رهٔ صدق

سر از گردون گردان برفرازی یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب

در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از انکه دروغ
مرد را خوار و بیمقدار گرداند **بیت**

از کجی افتی بکم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که مستر شد خلیفه در وصیتنامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی
که مردم دروغ گوی را مهابت نبود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در
کوکبهٔ دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه نیارد **مثنوی**

تو در کار خود راستی بر بکار که هم رسته گردی و هم رستگار بود گرچه مردم بسی کج خرام

بآخر شود راستان را غلام اگرچند باشد کمان سخت گیر بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان شمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت بر بی معنی گواهی داری گفت دارم و به اسیری دیگر اشارت کرد که او در ان مجمع بود آنکس گفت آری راست میگوید من شنودم که او آنکس را از سیئت غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع شمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی این مثل در میان مردم پیدا شد که ان کان الکذب منجی فالصدق انجی اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تر است نظم

راستی انجا که علم بر زند ... اگرچه جوئ نجات دنیاهی

یاری حق دست بهم بر زند ... توسیح بر انجات دینی و الاهی

راستی خویش نهان کس نکرد ... بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار ... راستی از تو ظفر از کردگار

چون بسخن راستی اری بجای ... ناصر گفتار تو باشد خدای

وچنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط عزت خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را وقعی در دل ایشان نمی ماند و یکین که چون با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام آید و از ان صورت فتنها زاید و در روشنائی نامه مذکورست . نظم

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه ... مزن بر پای خود زنهار تیشه

که گر شاهی برد هزل ابر تو ... وگر ماهی کند چون خاک کوی تو

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را قدرت آن هست که بمواجهه هر چه خواهند با هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار و مضرت آن در دنیا و آخرت بی شمارست نظم

غیبت کس تا بتوانی مگوی ... زانکه ز غیبت برود آب روی

گوش منه بر لب غیبت گران ... تا تو هم انباز نباشی در ان

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده که

حق سبحانه وتعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را **بیت** اگر توقع بخشایش خدا داری
زروی لطف وکرم بر شکستگان بخشای — در اخبار وارد است که هر که انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی
در حق او بسیار شود و کثرت احتمال مئونات محتاجان داد حقوق فرماندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب سد
فاقه اهل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و روا کردن
حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت بدو ارزانی داشته باشند و لوای عظمت او را
در عرصه جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مئونت خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت قضای
حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهره مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف
رو ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته میباید و شکوفه مراد در چمن مملکت بر شاخسار ابهت جلوه گر
می بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بی چارگان را
دست آویز شگرف شناسد **قطعه** امید خلق روا کن بکرمت که تو نیز — مقررست که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد — مرادها که تو از حضرت خدا داری (نادر ۱۲)
و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریانست پس شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان
بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود اسکندر ذوالقرنین
روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و هیچکس بدو رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد ندماء
خود را گفت که من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در ملامت
و کراست بشب رسد امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه
مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزیکه از پادشاه رعیتی
بمظلومی نرسد و حاجت محرومی روا نگردد چگونه از عمر توان شمرد **قطعه** ز عمر آنقدر بیش نباید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد — وز ان زندگانی چه حاصل بود — که در کار نفس و هوا بگذرد
آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول شمنان را
منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سربرافراختن سوم حاجت محتاجان را روا کردن

دبنواختن ایشان را وغیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار ندارد **نظم**

همین بس ز شاهی و فرمانده‌ی — که از دشمنان ملک سازدی
رعایای خود را شود کارساز — دوم دوستانرا بود دل نواز
ازایشان کسی گوی دولت ببرد — سوم حاجت مرد امیدوار
که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تانی و تامل

بحکم این خبر که اَلتَّانِّی مِنَ الرَّحمٰنِ وَالعَجَلَةُ مِنَ الشَّیطَانِ نسبت تانی و تامل فرمودن در کارها بحضرت رحمن ست وانتساب تعجیل کردن وشتاب کاری نمودن در امور بشیطان تانی همه کارها را بیاراید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمیکه بتامل و آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سر انجام یابد هر کاری که بگرمی و سبکساری در وخوض کنند اکثر آنست که بمراد او پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود **نظم**

به آهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب اور دبندگان را کلید — شکیبنده کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید دران تامل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصا در مهمیکه ازان ضرری بنفس مردمان یا تلفی بمال ایشان میرسد **نظم**

بی تامل مباش هرگز حال — بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تانی اندر کار — هر مرادات دل رسد ناچار
در وصایای هوشنگ مذکورست

که در تمشیت امور سیاسی بمقتضای لَیسَ مِنَ العَدلِ سُرعَةُ شتاب زدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روی نماید و دران حال از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید **نظم**

کمن در امور سیاسی شتاب — ز راه تانی عنان برمتاب
که صد خون بیکدم توان ریختن — ولی کشته نتوان برانگیختن
سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد

کار فرماید واگرنه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غالبه نکند چنانچه در وقت غضب
پس لازم بود دران زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آینهٔ فکرت دیدن آورده اند
که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و یکی از غلامان
خاصهٔ خود سپرده گفت چون در مجلس حکم نشانه تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و آثار خشم و غضب در چشم و
روی من پدید آید پیش از انکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو نشست عاقبت آن
رقعه دوم را بمن فرست و اگر احتیاج افتد رقعه سوم را بنظر من در آر مضمون رقعه اول این بود که تامل کن
و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست کرده و مضمون رقعه
دوم این که تانی پیش آور بر دستان که وديعت حضرت پروردگار ند بشتاب کاری معامله مکن و بر ایشان
که مغلوب تو اند رحم کن تا انکه بر تو غالب است مکافات آنرا بر تو رحمت کند و بر رقعه سوم نوشته بود که در من
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر **مثنوی** تو سن خود تند مساز انچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان حکم چنان کن که زروی نسق راست بود حکم تو با حکم حق

و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه
او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرمانروایی کرد و
مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی خداعت سن
و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی
وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی
آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائده هر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم و مروت در داده
و نعمتهای لطیف و اباهای ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر ست و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد
نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و انچه این
خوان را بغارت داد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون
عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی

وشتاب کاری نمائی و دفع خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب بر تو شفاعت
توانند کرد تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت داشتند طلبید و شرف تقرب معزز ساخت
و فرمود که هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر گرا
بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر بزنید و ندارا گفت شما گناهکارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت
کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی را دبدبهٔ عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطراف

جهان منتشر گشت **مثنوی**

تو شاهی چو شاهین مشو تیز چنگ	با هستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را	که در ره خطرهاست این پیشه را
بکار یکه غم را دهی بستگی	شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلے الله علیه وسلم فرموده وشاورهم فی الامر یعنے مشاورت کن با اصحاب خود
در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق دانا تر بود
و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را به مشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد از وے
چه در مشاورت فوائد بسیار است یکی آنکه کارها بصلاح و سداد نزدیک گردانند و دیگر آنکه کسیکه رای مشاورت
کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر و نگشایند و اگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را
معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف وجوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و ذهنها بر گمارند
هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس اهل اختیار را مسلم است که بر مقتضای
لا صواب مع ترک المشورة در هر کاریکه پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند
مشورت را در حل مشکلات حاکم عادل و ممیز شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر
و پر فائده تر خواهد بود **مثنوی**

در مشورت را چسته دار	گر مرد هم عقل را جاذبی
نه از ارباب حکمت چنین گفته اند	که رایکن خیر من الواحدی
و چون در حدوث واقعات و	وقوع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و

پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را
وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صید است بدست یک کس
نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد بچیزی دیگر
میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر میسر نباشد **فرد** کارها راست کند عاقل کامل سخن
که به صد لشکر جرار میسر نشود **آورده اند** که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر
کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر روم یان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را ازان آگاه کردی
و چون اخبار او همه راست بود عزیز بر و اعتماد کرد این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقاً بدان التفات نکرد و برو آنکس
نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و به مهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای آن حال
سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز خواص بارگاه او به من نوشته اند و سوگند خورده
که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام
روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال این معنی را نوشته پیش
عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بر سید توقف کردن مصلحت ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد
قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت

قطعه هر که بی تدبیر کار کرد ملک از دست داد — ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر چیست — یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که
شجاعت مشابه تیغست و رای بمثابه دست قوی که آنرا کار فرمایند هر کرا دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد
اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان دین باب گفته اند اگر رای قبل شجاعت شجعان عزیزی را پرسیدند
که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدامست گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازمست که
موافق حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد **وصورت حال**
برین منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد او نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او
آورد ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته ناگاه بدشمن ملک نوشتند و

در میان این هر دو واقع شدی

نسخه عزیز

اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران نهاده
در خزانه سپرد و قضارا بوقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او بدست
ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در انجا بدست آمد ملک چون
معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را
بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای
دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان
حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی
عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و ما همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر اوست
و خدای را حج پیاده در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده
هر نامه کیست بفرمودتا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف
و مکرمت بدیدند همه روبه قرار خود باز آوردند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان
در بین نعت خود ساخت ملتمس ... بتدبیر کاری توان ساختن ... که نتوان بتیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ... ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ... و گفته اند که با همه کس از ارکان
و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر
نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زیان نکرده **حکایت** یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت
جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهد در هم سایگی او
گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختریست و خلقی او را خطبه می کنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو در
چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من میرسید
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هر چه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در توحید
کفارت شرط است و کفارت در مذهب مسلمانان بدین و ملت میباشد و در روش ما باصل و نسب و نزد

اهل روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ماعل می کنی نسب اعتبار نمای و اگر بر عادت اهل زمان مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین بر همه غالبست او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس را از تو دیندار تر نمی بینم دختر را بدو داد و پسری از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمان و عارف یگانه بود

فرد

رو پیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد — مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند

پس بر سلاطین لازمست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام بر آید بمشاورت و معاضدت رای صائب تدارک و تلافی آن نمایند

نظم

هلالی شکر نی را شکنی بایست — به شمشیر از یکی تا صد توان کشت

مشو مغرور عقل و دانش خویش — بنه آیینه تدبیر در پیش

مدد خواه از خردمندان آگاه — که تا یابی سر مقصود خود راه

قطعه

کارها بی مشاورت نکنی — وهم درین باب گفته اند

تا دران سود بیشتر بینی — هر چه آن نی مشاورت سازی

جزم میدان کزان زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلتست و از کلمات افراسیابست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقةً دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد و مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن بهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد

ع پیش از وقوع واقعه اندر فکر خویش باش — بزرگی را پرسیدند که حزم چیست

فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده الحزم سوء الظن و حکیمی فرموده

بیت

بدنفس مباش و بدگمان باش — و زفتنه مگر در امان باش

و در مثنوی معنوی مذکورست

نظم

حزم آن باشد که ظن بد بری — تا گریزی و نشوی از بد بری

و کسی که بر و این صفت غالب شد

هرآینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کند و راه آفات را قبل از ظهور
وقایع برای روشن در بندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان
را زیاده وقعی ننهد و بر فانی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان
بسلامت برهد رباعی هرکس که امان دین و دنیا طلبید بنی بدرقهٔ حزم منزل نرسید
آئینهٔ فکر را بزن صیقل حزم تا روی مراد اندران توان دید ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة
ابو مسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت تمشی شود و مهم تو بموجب
دلخواه پیش رود هرکه ترا شکی و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین نیست که بر هر که
بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند فرد . از هر که دلت کرانه گیرد
او را سبک از میانه بردار در تاریخ سلامی مذکور است که اسفار بن شیرویه بر قصد ری به تمنای
نزول کرد و در ایران داشتند که ابو جعفر مسمغانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید و قلعه محکم داشت بدان
قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بجوز تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند
خواستند که آن قلعه بگیرند میسر نشد بآخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح را
مصلحت دران دیدند که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرد و دیلمی را طلبید
دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود موضعه کرد که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابو جعفر را
بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید او تنها در آمد و مردم او بیرون ماندند و ابو جعفر را
عارضهٔ نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا بنظر در آمد
دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن
تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از ان غرفه برفتند جز غلامی خرد سال که خوان آنجا
ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را در بست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد و آن
غلام از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس سر بار یک از پشمین که در ساق موزه داشت
بیرون کرد و در موضعی از ان دریچها محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرو آمد و با شتاب از خندق بگذشت

وبشکرگاه خود آمد اگر او جعفر حزم ورزیدی و با او خلوت نکردی خصم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاکت نیفتادی و در اخبار و آثار از این حکایات بسیار است که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده اند و در های فتنه بر خود کشاده و اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه

قطعه

بحزم کوش که این ره پر از خطر است | باحتیاط قدم نه که جای شور و شر است | همین که ابر بهار روی چنان تصور کن
که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذر است | مباش غافل و از حزم کار نه مشو | که حزم تیر بلای زمانه را سپر است
کسی که عاقبت اندیش و دور بین باشد | مقرر است که از خود همیشه با خبر است | چو با خبر بود از خود نهال دولت او
علی الدوام بباغ مراد بارور است

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور

و بحکم اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الشَّجَاعَ حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد در خبر آمده که تبرک جویید بدعای مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بدل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در این ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن میکنند و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده وُرِزِقْتُ تَحْتَ ظِلِّ رُمْحِی یعنی روزی من در تحت سایهٔ نیزه منست و در این سخن تحریصست بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حاجت و پیکار

قطعه

وانکه جرات نماید اندر کار | خویشتن را بزرگوار کند | هر که بدل بود چه کار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرات تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت از این عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت واحسرتا که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بروی فراش می میرم چنانچه پیرزنان می میرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بدل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصور باطلست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردندان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی و بدلی خصم را بر ین کس دلیر میگرداند و از اینست که بیشتر بدلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می آیند

نظم

هر که بدل تر بود در کارزار | باشدش جان بی قرار و کارزار | جرات کن پیش مردان در نبرد

تا بر آید

تا برآید نامت از مردان مرد — یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را می گفت امروز روز

امتحانست و معرکه حرب کوره مردانست و از کوره جز زر خالص بسلامت برون نیاید و آنکه مغشوش باشد در دوران

کوره سالم نماند فرد — خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در و غش باشد

مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و

احتشام رغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون

مثل سایر رود اگر شود مثنوی — مرا نام باید که گردد بلند — که از نام گردد کسی ارجمند

بمردی شود نوکر آزاده فاش — چو نام نکو هست جان گو مباش — آنوشیروان لشکر خود را می فرمود که

بزرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را آماده شوید تا سرمایه دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی دو چیز است

یا بنام نیک مردن یا دو بکام زیستن — نظم مرگ در چشم هر که خوار بود — در شجاعت بزرگوار بود

هر که جان را عزیز میدارد — با جهاندار کیش چه کار بود — مرتضی علی علیه السلام بوقت کارزار

خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمدی و

ملاحظه حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل مینمائی امیر گفت

بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر خذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر شده مرا

این جرأت زیان نکند و در نیاب فرماند — نظم اِنّی یَوْمَئِذٍ مِنَ الْمَوْتِ اَفِرّ — یَوْمٌ لَا یُقَدَّرُ اَمْ یَوْمٌ قُدِّرَ

یَوْمَ لَا یُقَدَّرُ لَا یَاتِی الْقَضَا — یَوْمَ قُدِّرَ قُدِّرَ لَا یُغْنِی الْحَذَرُ — و ترجمه این بلغت فارسی اینست

دو روز خذر کردن از مرگ نه رواست — روزیکه قضا باشد روزیکه قضا نیست — روز نیکه قضا باشد کوشش نکند سود

روزیکه قضا نیست در و مرگ روا نیست — حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از ان

باز توان گفت از و توقع نتوان کرد — فرد تا تو دل در بندی جان در ندهی — کی مراد خویش بینی در کنار خود

آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جدا گشته پناه

بانوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند

سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان دلیر

نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمد سیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند و مجموع طعامها را
بر ریختند و گفت ای یاران و مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد و حالا شما در میان دو کار اوفتاده اید
نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته
مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد
که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از انکه بر بستر بیماری همچو پیرزنان بمیرم بیت

بنام نکوشته گر دم ز ننگ ام پدر رستم زال است — مرا نام باید که تن مرگ راست

و هر کرا از سلاطین جرات و شجاعت بیشتر بوده و در تحمیل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهره مراد در آئینه عزیمت خویش
بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بگوزه تصرف و
تسخیر وی در آید روزی عزیمت جزمی کرده بود و امرای لشکر بر دربارگاه جمع شده یعقوب سلاح بتمام پوشید و
ببام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که
هشت ساعت دیگر را ساعت نیک میشود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب بهمچنان سلاح پوشیده
در فصل تابستان بر بالای بام و در آفتاب تابان هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او
عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین هم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خلل عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد
یا نه دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی نخواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت
جهد نمود رسید بدرجه که رسید قطعه

شاهد ملکست در عقد کسی کز وی نهد — دست در آغوش شمشیر و خنجر میکند

آنکه پا را بر سر ناز و تنعم می نهد — کردگارش در جهان سر دار و سرور میکند

پادشاهی چمن دولت گل را از آنکه گل — با وجود نازکی از خار سر بر میکند

و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند
و از طرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز انجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی برافراخته
یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس خایست دیگری فرمود طریف ترین تاجها طاقیه روی دیگری او انمود که منازل

بوستانهای پرگل و ریحان بهتر است دیگری تقریر کرد که از شمشیر و بات خمر صافی موافق تر است دیگری چنین نمود که
از سایهای سایهٔ بید سازگار تر است دیگری عرض کرد که از نغمات ساز آواز عود ملائم تر است دیگری بیان کرد
که برای بزمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم
سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکهٔ حرب و زیباترین
شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایها سایهٔ نیزه و طریف ترین آوازها صهیل اسپان بهم پیوسته
و گرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی علیه السلام آمده قطعه

اَلسَّیفُ وَالْخَمْرُ رَیحَانُنَا ۔۔۔ اُفٍّ عَلَی اللَّهْوِ وَالْاَنَسِ ۔۔۔ شَرَابُنَا مِنْ دَمِ اَعْدَائِنَا

وَکَاسُنَا جُمْجُمَةُ الْاَرَسِ ۔۔۔ وَ ترجمهٔ این دو بیت بفارسی این است ۔۔۔ قطعه گل و ریحان ما تیغ و خنجر است

بکار ما نیاید رحس و آس ۔۔۔ شراب ما است خون دشمن ما ۔۔۔ اساس کاسهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ
دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند سرنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح مهره از درج بدن خصم بردارد و
پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر نشود و نصایح الملوک
آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانیست
که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون
اسپیست که لجام ندارد و تونگری که او را احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست
چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که
او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی
اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب
ازدو بیرون نیست یا نصرت است یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جویم گفت اگر بگریزم
هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم ماند لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلب بایستی
غالب نشوم یا کشته نگردم ۔۔۔ یا برآیم بچرخ گردنده ۔۔۔ یا شوم زیر پا سراگنده

آورده اند که دران حرب تمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید
و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسار ها نشست یکی از خواص
غلامان سلطان عرب باطرفی آب بر عقب ملک بتاخت تا نزدیک وی رسید گفت ایها الملک تشنه
شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدای
که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطه این عزیمت درست و جرات تمام
و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر نبخشید **بیت** کسی را که ایزد کند یاوری
گه یاور دگه باوری کند داوری از اسکندر ذوالقرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه
نپرسد که دشمن چند ست بلکه تفحص کند که کجاست و هر آینه چنین سزاوار **نظم** چو شمشیر هندی بگیرد بدست
بصف اعادی در آرد شکست بگرز گران سنگ و شمشیر تیز روان در جهان افکند رستخیز
نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمی گوئی گفت اگر
دل قوی نیست قوت دست نماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود با وجود ضعف پیری
قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه زدن
کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او بشنود گفت آری
دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست
گفتی قوت دست تابع قوت دل است **فرد** آدمی را قوت دست از دل است هر که او را دل قوی بازو قوی
در وقتی که سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام
و این مهم را که پیش گرفته ام هر آینه مرا دوستان و دشمنان پدید آیند با هر یک از ایشان چگونه معامله
کنم گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خود ایمن داری و اگر دشمنی
پیدا شود او را با استمالت و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی
تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند
و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا مهم بسخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بزبان نرانی و کار

تا بتاریانه برایند شمشیر از نیام برنیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت
مداخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی
میروی یا کسے بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض ازان
جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه
و از و یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت فرمودن سوم شرائط
حزم و سور بلطف به تقدیم رسانیدن و منهیان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و
کمیت رجال ایشان بواجبے نمودن چهارم با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یکزبان باشند که اتفاق
سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و قوت است چنانچه گفته اند نظم کسے را نظفر بر ظفر حاجت است
که در پر دلی لشکرش یکدلست سپه را که فیروزمندی رسد زیاران یکدل بلندی رسد
و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصا اقربا در بنیاب ضرورت پنجم لشکر را وعدها نیکو دادن
و نویدهای بزرگ منتظر گردانیدن و نیت باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود بباشر
حرب نباید شد که اگر شکستے روی نماید آن را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکر کشی و سپاه سالاری
کسے را اختیار باید نمود که به سه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و
نام و آوازه پیدا کرده تا ازان ترس در دل دشمن افتد دیگر رای صایب و تدبیر تمام داشته باشد
و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد که
خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسنست چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر حمایت حروب کرده باشد
و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست شرط هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب بمبارزت
و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا و محمدت او بباید افزود و بلکه در آن باب مبالغه باید نمود
تا دیگران را نیز میل بهواداری و جان سپاری شود نهم در روز حرب از غفلت و دعه باید بود که بسیاری بوده
که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده دهم اگر لشکر خصم
شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته

ان فرستادگان رازده اند و قوت بازیافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب
تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی
آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد
شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان دیده بانان بکار
باید کرد و در محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال
و استعمال حیل و مکائد ضرر نیست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش
نباید گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح بآخر مظفر و منصور

نظم

ستیزه مکن زانکه با دستیز — کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خان و مان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر — تو این راه میرو که الصلح خیر
سکندر این سخنان را دستور العمل — ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مراهل دولت را بهترین صفتیست سخن درینباب

نظم

بسر حد اطناب سید محمد الله که شاهزاده جوان بخت پر تدبیر — ابو المحسن ان شاه روشن ضمیر
گرو تازگی یافت دوران پیر — جهاندار شاهی که روز مصاف — فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه برکشد تیغ تیز — بگوهه کند کوه را سنگ ریز — بمعاضدت بازوی کامگار و
مساعدت بخت بیدار هر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دوشادوش استقبال
موکب همایون نمایند و هر جانب که قصد همت بلند و مطمح نظر نصرت ارجمندش باشد اقبال و سعادت بر طریق
استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند

قطعه

هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب — فتح و نصرت را بدانجا سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه — تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در امان
و عساکر نصرت مآثرش را بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ

چون کوه الب ارسلان پایدار منش — یکایک تیغ زن چون نرگس یار — سراسر صف شکن چون لعل دلدار
ولایت گیر چون حسن چیبان — غبار انگیز چون جور فلک بار — همه چون شعله های عشق جانسوز
همه چون غمزه دلبر جگر دوز — همه چون چشم خوبان فتنه انگیز — همه چون حجر مژگان دلفروز

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام دارد بمحمد و آله الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت دنیا در رعایت هر دو ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدره یا به شمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبه اهل اختیار و اقتدارست پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول نصیحت و اگر منزجر نشود بعنف و سختی سخن گوید و این مرتبه اهل علم و ارباب زهد و ورع ست و اگر بزبان منع میسر نشود و بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبه ضعیفانست از عوام الناس و بعضی از علما تمه این حدیث برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک الا اسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد بدل آنرا دشمن ندارد آنکس را از مسلمانی نصیبی نیست **قطعه**

نهی منکر بدست باید کرد ۔۔۔ در میسر نباشدت این کار
بزبان سعی کن وگر نتوان ۔۔۔ در دل خویش می کنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و ابزای احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطه کثرت مهمات ملکی به جزئیات این امر رسیدن متعذرست هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پروری غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و هوا و داعی نفس دور باشد تا قول وی در دلها تاثیر کند **فرد**

سخن کآن غرض پاک دارد طمع ۔۔۔ اگر بشنگ بگوئی دران اثر دارد

آورده اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هر گاه منکری دیدی ازان منع کردی و اگرچه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بحمت طهارت میرفت زنی دید سی خرمهره در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت

چه در مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چکار داری برو و دلی مهم خود باش شغف شیخ بدانستن آن زیادت شد
ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس است ملاح گفت ای درویش فضول
درین خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران در ان زورق افتاده بود ملاح را
گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست او ده تا ببینم که
چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته یک یک خم را می شکست و ملاح از
ترس میلرزید و فریاد میکرد تا اینکه شش خم آقلج که شحنهٔ جسر بغداد بود و باکسان خود برسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه
برد و صورت حال تقریر کرد معتضد بغایت جباری غیور بود و ستمگار که بیشتر سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد
دیدند که شیخ را پیش معتضد میبرند بغایت اندوهناک شدند و شک نکردند در ان که فی الحال شیخ را شهید
خواهد کرد اما چون شیخ را در اوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامهٔ
سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود
که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت انکه ترا پادشاهی
داده معتضد ساعتی سر در پیش افگند پس سر بر اورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را بشکنی جواب داد
که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری را که تو در ازالهٔ آن تقصیر روا داشتی
آنرا از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه بارتکاب
تو محرمات را مردم بر معاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامهٔ خلق در
صلاح و سداد تابع پادشاهند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه
بدیوان وی راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه
بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودی حق
عز و جل معتضد بگریه درامد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که بینی تغییر کن و جمله کردم
که هیچکس ترا منع نکند و از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد

سخن ۱۲

نظم آن یکی با پیر خود گفتا که من نهی منکر میکنم اندر زمن لیک میترسم که از اهل حسد
آفتی در روزگار من رسد گفت اگر این کار بهر حق کنی از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیا سه نوعست اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود سوم نسبت با عموم خلق
اما آنچه نسبت با امثال خودست چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را بر و سر فرازی نرسد و
بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و وجاهت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور
این غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی کشاید و مهمات حسب المراد برآید و این از خصائص اهل همتست هر چند
همت بلند تر باشد غلبهٔ این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم
که از اخوان و اقران خود برسم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب
این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی مرا کتساب دوات را به از همت و غیرت نیست

نظم کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ سر تیغ را بگذراند ز میغ ز غیرت بدست اید ش نام و ننگ
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ چنین گفت آن دیده بیدار بخت که از غیرت اید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خودست آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را
در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران
معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی عزیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از پرگیان
خود گوید

حرم خود فرسوده است مشو عصمتیان را بمقام جلال جلوه حسرت است اگر با جلال
دیده بهر روی نیاید گشاد پای بهر کوی نباید نهاد اینهمه آفت که بتن می رسد
از نظر تو بشکن می رسد دیده فرو پوشن چو در در صدف تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز عفت خلالت بود رخ منما و همه خالت بود اما غیرت نسبت عموم خلق چنانست

که غیرتی که بر محترمات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ما زمان درگاه عالم پناه
بدنامی بخاندان مردم بانا موس رسد و در استکشاف گناه مسلمانان سعی ننماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر
امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عزوجل عیوب او را بپوشد

و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد فرد مثلی هست که استر ستر الله علیک
پرده کس ندری کس ندرد پرده تو وحمیت همان غیرتست در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که چون
کسی پناه بوی آرد او را از پناه دادن بحصن حمایت خود در آورد تا ممکن باشد از پناه دادن خود را ضایع نگذارد و در
عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایه دیوار یا ظلال خیام ایشان درآید
او را جوار گویند و دندی بی آنکه بزبان از پناه خواستی و از پناه خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال معین
کار صرف کردندی بلکه خود پناه خواسته شدی و از سر این کار در نگذشتندی و بعضی جانوران نیز که
بخیمه ایشان پناه بردی یا بچراگاه ایشان درآمدی حمایت کردندی آورده اند که بهرام گور
وقتی در دیار عرب با نعمان منذری بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی بشکار
قصد آهوئی کرد و آهو از پیش او در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم
شد و آهو از تشنگی بمطاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمه عربی قبیصه نام درآمد اعرابی او را گرفت
و بر سنی بست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحبخانه شکار من
اینجا آمد بیرون آر قبیصه گفت نه اینست که گیست گفت ای سوار زیبا روی مروت نباشد که جانوری که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینه من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا بکشی
مردم قبیله من ترا بهجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو در گذر اگر
توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است بازین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسپ
خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات ننموده عنان
بگردانید و بموکب خود پیوست و آنروز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن
اطاعت افکندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد او را در عرب بمحمی الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهنده آهوان

وحمایت کننده ایشان نظم
کسی را که آری بزنهار خویش نگه دار اندازه کار خویش
بمردی حمایت انبود ایگیر بمردی نگیرد کار او دربدر
یکی قطره آرزو بد بپناه

ز صدر صدف ساز دش تکیه گاه بصدر تربیت نامدارش کند یکی گوهر شاهوارش کند

باب سیم و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس بمنع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسمست یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجهست که بدان دعبدان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیکوکاران را امیدوار سازد از ابوذر جمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارترست گفت آنکه بیگناهان ازو ایمن باشند و گناهکاران ترسان و خنده تیغ برق نشانش باگریه ستمگاران مدبر مقترن باشد و بازگه نسیم فیض رسانش باباران انعام برو رویشان مستحق مقارن بود **نقلست** که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان آمیزش قهرم با نوش لطف درآمیخته است و زهر جهبستم باشکر مرحمت تالیف شده **فرد**

تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه است آزار بدوستان هم این پاسخ نشان

حکما گفته اند مدار ارد وی عالم بر سیاستست و از بی سیاستی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارها روی به تباهی نهد **قطعه**

از سیاست نظام یابد ملک بی سیاست خلل پذیر بود نسق کارهای عالم را

از سیاسات ناگزیر بود اگرچه عروس لا ملک الا بالعدل دلپذیرست اما او را از پیرایه لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفة الریاسة ضعف السیاسة بی خبر بود بزودی ارکان ملکش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاستست **قطعه**

تیغ سیاستست که رخسار ملک را سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب معماری ستیا اگر نی مدد کند

گردد جهان سبیل خفا و ستم خراب بی قاعده شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطه سیاست کار شرع

و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک **قطعه**

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار لیکن زلال چشمه دین کی شود روان

بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار وفی نفس الامر مدار ملت بر دست و قرار مملکت از دست بلیت

گر تیغ سیاست سلاطین نبود در عالم خاک آب خوش کس نخورد و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی

آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را

جز بسکون و سیاست آرام نتوان داد آورده اند که یکی از خلفا بنسبر برادر تیغی کشیده مصحفی بر دست گرفته

پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شمارا این مست یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست نشوند یعنی بشمشیر قطعه

سیاست آتشی باشد که آنرا بهر بدسگالان برفروزند چو ایشان میفروزند آتش ظلم

همان بهتر که ایشان را بسوزند طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را

معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیداد و ستمکاری از شهر ولایت انداخته قطعه تا خت از بیم قهر او فتنه

زان سوی تیغ بصد فرسنگ رفت از صیقل سیاست او زنگ ظلم از رخ جهان دور نگ

روزی یکی از رنود و اوباش گلدستهٔ بخدمت او آوردند سلطان بخندید و گفت از کجا آورده گفت از گلزارها

پرسیده ام گفت گلزارها ملک تو بوده گفت نه گفت از ملکش خریده گفت نی درین شهر گل نخرند و بسیار

بی قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز که

بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند

تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را می کشتی روزی این جماعت بدروازهٔ

شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند

که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر زنند بدروییم قرد هر خار که سر بر زند از گلشن ملک

فی الحال سرش بتیغ برباید داشت گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقران داده بود و لطف

خود را با قهر انضمام فرموده نیکان را بنواختی و بدان را بسیاست ساختی بیت زده سیاست او راه کاروان ستم

کشیده حمایتش خوان عدل در عالم وقتی رکابدار او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان بکرد

باغبان عنان اسپ او بگرفت و گفت مرا خشنود کن والا نزد شاه هرمز از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بدو

میداد و او راضی نمیشد القصه هزار دینار بدو داد بیت سیاست هرمز و حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ بهائیست و

بسیاست

سیاست بمنزلهٔ آب پس لازم است بیخ درخت سلطنت را بآب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید

نظم خوش آن شهریار یکه از روی دانش ‌ تامل کند در کتاب سیاست ‌ سر تیغ او گلشن سلطنت را
تر و تازه دارد بآب سیاست ‌ و باید دانست که سیاست موقع آنست که دربارهٔ جمعی واقع شود که
استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بد اندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و
عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی
استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت
معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محضند و محض خیر و از ایشان همه
نفع رسد و ضرری و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شرند و شر محض مانند مار و گرگ و پلنگ
و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگان است افضل
نوع انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان ست و مستحق سیاست
ایشانند نه آدمیان مثنوی ‌ سیاست پسندیده باشد بسی ‌ ولیکن نگویم که با هر کسی
بخورد مردم آزار را خون و مال ‌ که از مرغ بد کنده به پر و بال ‌ آورده اند که در عهد نوشیروان
ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه
بردند و گردن بزدند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت نی جان بساخت
نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم
کسی که پیشه کرد از مردم ‌ بمعنی بدتر ست از مار و کژدم ‌ آورده اند که خسرو پرویز بزرگی
پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود
نیکند و ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که
بخود نیکند اما اثر نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که
میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را بر خیر
باید نمود و اندر شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده
و وعید و تهدید و انگه ضرب پس حبس و آخر کار قتل فرد آتشی را که خلق از و سوزند
جز بکشتن علاج نتوان کرد و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شور انگیز چون
بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک و بنی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپا
کنند و از هر جهتی شورشی بظهور رسانند نظم اگر سلطان نفرماید سیاست زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روئے زمین را نه دولت را بقا باشد نه دین را چو مردم ضبط در کشور نه بینند
بجز فتنه ره دیگر نه بینند و هم درین باب گفته اند قطعه اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود
چه شورها که بیک دم ز شهر برخیزد کسے که دست چپ از دست راست نشناسد هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف که
مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت
نمودہ بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللے و زللی که در بنیاد معدلت ظاهر
شدہ باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش ازان که دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد لیت
با دل توان کرد صلاح کار ازان پیش کز کف رود اختیار و بسیار بوده که سلاطین در شب
بلباس مجهول میگشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت
نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود با ملاحظه وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت
و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقول است که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی بصورت
مردم غریب برآمده از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او
بر چه وجه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللے پدید آمده تبلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود
مثل این صورتها منقول است که شبها بیرون آمده بتجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون در نصوت پادشاه
خود بیرون آید و تفحص گردد امکان خطرست بزرگان و وزیرکان دستوری نداده اند که سلطان باید که منهی

غافلان ۱۲

ممکن

امین معتمد و ملتجاء بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف نیابد و مرسوم الخواه
مقرر سازد تا اگر کسے بر احوال او واقف شود او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان باید که بهر وقت که خواهد
پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف بر نتابد و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی
صاحب وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه بر احوال هریک
مطلعست اطلاع یابند فی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

نظم چو نیکو متاعیست کار الهی کزین نقد عالم مباد اتهی ز عالم کسے سر برارد بلند
که در کار عالم نبود هوشمند **آورده اند** که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله
بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان مرحمت افراشته . **قطعه** ز عدل او شده باز سفید و کلنگ
ز امن او شده شیر سیه رفیق شغال نه آن فراز برد در هوا بدان چنگال نه این دراز کند در زمین بدین چنگال
و در زمان او کسی را زهره نبود که با شکار اعملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستے کرد مگر یکے بود از امرا و اعیان دولت او
که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر درباره پادشاه با حشمتی او کسی نبود خود را بصورت صلاح بسلطان نمودی و در خفیه
بخمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی را زهره آن نداشت که ازو شکایت کند سلطان بین حال وقوف
یافته خواست که مجاهره و بمخاطبه سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب و احتشام کند و آن
مهابت سلطنت را مضرست پس روزی از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغی باید که منقار او سرخ باشد
و سرهای بال او سیاه و باقی سفید و جز تو کسے این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال
نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد و امیر بجست و جوی مرغ
مشغول گشت و شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر باز آمد و هر اسم اعتذار را بمهید
داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور دشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت
حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغ است
و من از جمله شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت
دادم و این نوبت بی چنین مرغی باز نیائی دیگر بار امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود

که تو از شهر چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیأت در یک خانه هست و پیدا نمی توانی کرد بر سر چهار سوی
شهر و از بازار شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست دران محله کوچه ایست بدین
نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست در پیش جانب غرب بدان خانه درائی و به صفه که در طرف جنوبست
توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خروست و در آن خانه بکشای در آنجا قفسیست
نمدزر دبران پوشیده و دران قفس چهار مرغ هست بدان نوع که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان
بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین باخبر باشند که من هستم امیر که این سخن نشنید باخود اندیشه کرد که پادشاهی که از
بازار و کوچه و از خانهٔ شهر چنین باخبرست امکان می دارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد
معاش خود را تغییر باید داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت معلوم میشود که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فواید بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مرد سخن آفرین

ز اخبار شاهان ایران زمین — که هر مرز به هنگام نزع روان — بخسرو چنین گفت کای نوجوان
جهانی بذات تو وابسته اند — بفرمان حکم تو پابسته اند — به غفلت مکن خواب و بیدار باش
ز احوال گیتی خبردار باش — چو در عهدهٔ تست عالم تمام — مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت به تعیین صاحب خبر نست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسه کس
محتاجم اول عالمی که مال ریست بمن ندهد و مال من بر عیت نگذارد دوم شخصی که داد مظلوم از ظالم
بستاند و حکم نی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت
آن شخصی که صورت احوال اینان را چنانچه هست بمن باز نماید والحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند
پس صلاح درمیان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان
کردی کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سائر ملازمان گفتی که دوش حال تو بر من منوال بود
که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودند و میگفتند دی را فرشتگان
خبر میدهند و آن نبود الا باعلام صاحب خبران — باعی صاحب خبران امین شاهان باشند — مقبول دل جهانیان باشند

هم بر جگر ستمگران نیش زند هم بر سر جنبد داد خواهان شنید واگر نه اعلام صاحب خبر مهمے

بموقف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزله قضاء

تقدیر میماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند رد و منع آن بهیچ وجه میسر نشود احتراز و اجتناب

ازان در حیز امکان نگنجد بیت چو از کمان قضا و قدر رسد تیری یقین که باز نگردد بهیچ تدبیر

پس شرط والیان خطه سلطنت و حامیان حوزه مملکت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع

و بی بینه روشن و برهانی واضح هیچ حکم بمضار نرسانند و بی تامل و امعان تدبیر و ایقان پروانه ندهند

که خردمندان فرموده اند قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد

که هم چون بفرمای قضا حکم او گهے جان ستاند گهے جان دهد

و شرط دیگر آنست که از روی گمان

بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گمانها به وبال و زیره باز گردد چنانچه حق سبحانه و تعالی گفته

اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ واگر کسے بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در حق کسے حکم فرماید آن گمان خطا بیرون آید

خود را محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ باللہ من ذلک قطعه مکن کس را بگمان باطل

عقوبت تا پشیمانے نیارد که چون شک از یقین گردد هویدا پشیمان گردے و سودے ندارد

آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد شخصے دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده بودند

و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و مدهوش بماند عنی قوت ستادن نی قوت رفتن

در همین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت سید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته

و کارد بر خون آلوده در خانه حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر وزد که این کس را چرا کشتے

گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا

گرفته نزد شما آورد و من از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین بهانه

میخواهی که از دست من رهی بیچاره گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق سبحانه و تعالی میفرماید اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی

مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد فرمود تا بردارش کشند دیدند امی نزدند

وی در ظلان ویرانه کسے را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چنه ان صبر کن من

پیش ملک درایم وصورت حال باز نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناهست وخون بیگناه ریختن عمل تباه
جلاد توقف کرد واورا پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که دران ویرانه واقع شده من کرده ام و
آنکس دشمن من بود فرصتی یافتم اورا بکشتم واین جوان که اورا سیاست فرموده ازین حال بیخبرست ملک
تامل بسیار فرمود ونذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال پادشاه را باز
عرض کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند اورا نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری
شده است پس قبا دا آزاد طلبید وصورت حال ازوی پرسید وخلعت داده آزاد کرد وفرمود تا در وصایای وی نویسند
که بر پادشاهان لازمست که خون مردان بمجرد وهم وگمان نریزند **قطعه** سیاستی بگمان رسم معدلت نبود
که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت بهر دیار که حکم از رهِ گمان باشد بزود زود بباید ازان دیار گریخت

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود ودر بر وضیع وشریف کشاده اکابر واصاغر بدیدار همایونش
تبرک می جستند ودیده بگوهر تاج وفرق فرخش منور می ساختند **مصرع** دیدن روی سلاطین ره دولت میکند
پیری ازمیان قوم سخن آغاز کرد وگفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد وهدیه نفیس وتحفه عزیز باید گذراند
دست امکان من بذخیره که از جنس زر ونقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار
کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روزبازار لطف وکرم ما از جمله بضاعتها رایج ترست بیار تا چه داری پیر فرمود
که ای ملک میان شک ویقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند یقین حق بود وانچه بگوش شنوده شود
در حقیت وبطلان او شک وگمان مدخل دارد شاید که باطل بوده باشد **ع** شنیده کی بود مانند دیده
وچون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذست پس در انچه حکم شود باید که ازروی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر
ناگاه آن گمان مرتفع شود ویقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا وویال آخرت ملک اورا تحسین فرمود
واین سخن بقبول تلقی نمود **نظم** هر حکم که از سر یقینست آرایش ملک وزینست
حکمی که بناش بر گمانست آشوب دل وزیان جانست

ازملوک پرسیدند گفت سه چیزست که پادشاه را از مملکت ورعیت بی خبر میگرداند اول شهوت ومتابعت هوای
نفس که هر که بسودای نفس فرو رود در بند هوای هیچ کس ومنفعت هیچ چیز نماند ودلیل

هرکه از سودای شهوت مست شد کار او یکبارگی از دست شد

ومشهورست که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار و عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدلست و نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و بآخر زبون زنان گردد و فرد

برای یک دمه شهوت که خاک بر آن زبون زن شدن این شیر مردان نیست

دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود همه خود را خواهد و با این همه غنور سیر نشود و بلیت

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حال رعیت تو تونگر زند و تو پادشاه تونگرانی پس اگر مال از رعیت ستانی محتاج شوند و از زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فرزندی فرموده مثنوی

اگر پادشه رای گنج آورد دل زیردستان برنج آورد

چو ناکام باید بدشمن سپرد پس آن رنج را باد باید شمرد

پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود از ان خزانه برمیدارم سوم از انها که غفلت آرد شراب خوردنست و بکلاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بجهت انکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بلیت

بی خرد آن دگه چیزی چشید کش قلم بیخبری در کشید

و بسیار باشد که در مستی صوتی چند وجود گیرد و خللی چند در قوی یابد که در هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد قطعه

شاه را در سلطنت این شیوه هاست مست بودن با ندیمان پیشه را

شاه باشد پاسبان ملک و شحنهٔ خواب او پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست

والحمد لله الملک التواب که این شاهزاده کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت قطعه

ابو المحسن آن خسرو نامدار که نازد بدو مسند و تاج و کار

چو در معدلت ثانی نوشروست بدو داد حق ملکت بیزوال

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا عاقد م عالم توبه نهاده و باب استغفار مفتاح و استغفروا ربکم لذنبک گشاده مضمون وانیبوا الی ربکم را به قبول تلقی نموده

طلب آمرزش

ومانند لالهٔ سیراب ساغر شراب بر سنگ زده وچون سوسن آزاد به ده زبان کلمهٔ استغفرالله خواندن آغاز کرده چهرهٔ مبارکش که افروخته جام مدام بوده سیمای تعبدان گرفته وبر وعدهٔ وسقاهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب فجور که فی الحقیقة سراب غرور ست درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ میخواران صدای دعای دیندار است وعوض های هوی مستان نغمهٔ تکبیر وتهلیل خداپرستان فرد

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ ... بجای جرعهٔ می باده محبت دوست

حق سبحانه برکت توبه وانابت آن حضرت را بر روزگار کافهٔ انام واصل دارد بمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل باد بالنبی وآله الامجاد

باب سی وچهارم در فراست

وآن شرط کلی باشد در حکومت وبر اهل اختیار واجب است که بتعیین بصیرت در سوابق ولواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن وهویدا باشد بدانچه مقتضای شرع وعدلست بدان حکم فرمایند واگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد واعتماد بر قول ناقلان نباید نمود وبزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراست درخور آمده که دو ضعیفه بمحکمهٔ حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام فرستند وبر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که آن از آن منست وهر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را به شمشیر دو نیمه کنند وهر ضعیفه را نیمی بدهند چون شمشیر برکشیدند یکی از ان دو ضعیفه بیقرار شد وبگریست وگفت من از حق خود گذشتم او را مکشید ودر ان ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پدید نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی نشده چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادری بوده بحبت شفقتی که از وظاهر شد وفراست نوریست که حق سبحانه وتعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله بر معنی دلالت میکند ومعنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست مومن که او بنور خدائی در هر چیزی می نگرد پس هیچ بر وپوشیده نماند ومفسران درین آیت که ان فی ذلک لآیات للمتوسمین توسم را بر تفرس فرود آورده اند وفراست دو نوعست فراست شرعی وفراست حکمی فراست شرعی عبارتست از انکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس وتصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن

بویقین بینا گردد و دیگر که نگردد بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بلکه گراز دورنا مست بشنوند
بر همه حالات تو واقف شوند **در اخبار آمده** که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه
نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد در رود گر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من
درمی آید پس او را طلبیدند و از حرفه او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا در رودگری می کنم
و ازین جا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا شود
پیوسته جلوه گاه کمال فراست گو آئینه بصیقل تجرید پاک ساز آنرا که آرزوی جمال فراست
آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در مغرفه سخن میگفتند
که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان درآمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشه نشست و بعد از
زمانی سر برآورد و بر خاست و گفت حضرت رسالت صلے الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله ستر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری
جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان برکشید زناری زیر آن پدید آمد
بیت ضمیر یکه آن رو نشست از غبار شود نقش غیبی در و آشکار جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد
حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید زنارهای باطن را قطع کنیم خروش
از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه افتادند و توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن
بر در حق نو مسلمان آمدن عام را توبه ز کار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشوات توبه کن از هر چه آن غیر خداست قسم دوم که فراست یکیست چنان باشد
که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلیلهای آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده و اغلب آن راست آید و حکمای زمان
نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کردی و از روی فراست حکم فرمودی
آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا به مجلس مظالم نوشیروان درآمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام
نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و ستمگر
باشد پس این مرد ستم یافته نباشد گرست نه ستم یافته پس تفحص کردند آنچنان بود **بیت** فراست دیده دل برگشاید

هران حالی که باشد وانماید و در تواریخ مذکورست که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت پیش نوشیروان
دادخواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه از
ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است از من کوتاه تر ست نوشیروان تبسم فرمود و داد او
بداد و حضرت مرشد صمدانی امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت
در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسید که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت گردد تا حضرات
سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیبی و زینتی یابد فقره
دسته گل چو برگیاه بندند زیور دیگرش بیفزایند بدان که حکما در مقالات خود گفته اند
که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سخت روئی و بیشرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت
رای و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی و بر سر موی بسیار دارد حکما می گویند
که حذر کردن از چنین کس لازم ترست که از مار افعی بدترست دلائل موی حکما گفته اند که موی درشت میگوید
معتدل نشان شجاعت و صحت دماغست و موی نرم نشان بد دلی و ترسندگی باشد و برودت دماغ
و علت کم فهمیست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان جرأت و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم
نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجورست زردی موی نشان حماقتست و تسلط و زردی چشم گرفتن موی سیاه
نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود
دلائل پیشانی حکما گفته که پیشانی فراخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصوصیت و بلاهت
و ضعف و لاف و گزاف بود پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود و پیشانی
متوسط که بروی عصون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آن را قوت حفظ باشد و تندخوی بود در بعضی اوقات و گوش خرد نشان احمقی
و دردی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی بزرگ بسیار مو نشان درشتی بود در سخن
و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم
و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها از رقست چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بی حیائی و کاهلی

بود وخمودت چشم وقلت حرکت آن نشان نادانی وکند فهمی بود وسرعت حرکت چشم وتیزی نظر نشان حیله
یعنی سکون ۱۲
ومکر ودزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت ودلیری بود ونقطهای زرد برگرد حدقه نشان فتنه وشر
سیاهی چشم ۱۲
انگیختن باشد وچون چشم متوسط بود میان بزرگی وخردی وسیاهی وسرخی نشان فهم وهوشیاری وراستی
ودیانت باشد دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنه وملایمت ولینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود
چرب زبانی ۱۲ نرمی ۱۲
بینی پهن نشان شهوت ودوستی بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی باپهنی سر
چوڑی ۱۲
نشان بسیارسخنی ودروغ گوئی بود بینی متوسط درسطبری وباریکی ودرازی وپهنی نشان فهم وعقل بود
دلائل لب ودهن دهن فراخ نشان رای صواب وشجاعتست وسطبری لب نشان حماقت واعتدال
لب باسرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان دندانهای کج وناهموار نشان مکر وحیله وخیانت بود
بدی ۱۲
دندانهای کشاده وناهموار نشان عدالت وامانت وتدبیر بود دلائل رخسار رخسار پرگوشت ومنتفخ
نشان جهل ودرشت خوئی بود ونزاری وزردی رخساره بی علت نشان خبث باطن وقبح سیرت بود وتوسط این
برائی ۱۲
معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند وسطبر نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بدگمانی وتوهم
آواز معتدل نشان حسن کفایت وتدبیر غنه در آواز نشان حماقت وکبر ومفنی باشد دلائل سخن وقار در سخن نشانهٔ
ناک کی آواز ۱۲ آہستگی ۱۲
خوبیست وحرکت دست بوقت سخن گفتن نشانهٔ زیرکی وتدبیر بود دلائل گردن گردن کوتاه نشان مکر و
خبث بود گردن دراز وباریک نشان بی دلی وحماقت بود گردن سطبر نشان جهل وپرخوردن بود گردن متوسط
نشان صدق وعدل وتدبیر بود دلائل سینه وشکم شکم بزرگ نشان جهل وخساست وحمق وجبن وفتنه بود
لطافت شکم وسینه دراعتدال نشان حسن رای وصفای عقل بود دلائل کتف وپشت عرض کتفین وپشت
نشان شجاعت وخفت عقل بود نزاری کتفین نشان قبح سیرت بود دستوی مذهب دلائل کف وانگشتان
کف وانگشتان دراز نشان زیرکی باشد درصفتها وعلامتهای تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان
نادانی وسخت روئی باشد واعتدال آن نشان اعتدال حال بود این مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس
احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب ذخیره است ودرین باب نکته نستوه نیست وآن چنان باشد که اوصافی
که حکما بدین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس وکسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند واز صفات سبعی وبهیمی

نگذشته و بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسے اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشائخ یا تربیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما بصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد

چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه را یک راه بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و معتمد فرموده که هر گاه کسے خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکشد و نزد من آرد از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست من هست بطلبم والا ملتفت وی نشوم پس هر کرا آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم بردی و او در ان صورت تامل کرده او را می طلبید یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود نیز تصرفات باید فرمود و بفیض الهام الهی که آن از باب الدول مکنون مستظهر باید بود

قطعه (نظامی)

بر دل پاک اهل دولت و دین — فیض الهام می شود ز خدای
هر کرا نور راست راه نمای — در رهِ حق غلط نخواهد کرد

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار است و در افشای امور ملکی خطرهای بیشمار است در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم در بعضے سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتے بران وجه که لفظے بر زبان گوهر فشان راندی که دیگر مستمع بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجانبی توجه نمودے که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصا در محاربات

مثنوی

چنین باید آئین کردار تو — که کس ن نیابد بر اسرار تو
سکندر که با شیر قران حرب داشت — در خیمه گوئیندی غرض داشت
درین کار کس با تو انباز نیست — بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست
و سخنی مشهور است استر دزدیده و دزدیده بک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را

خبر نباید کرد که دشمنان در کارند دوم دین و معتقد خود را با کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمارند بلکه هر سری که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم اسرار در عالم کمست مثنوی

منه سر خود با کسے در میان — که محرم نه بینے ز اہل جہان
بگشتم در اطراف عالم بسے — ندیدم ز یاران محرم کسے

حکما فرموده اند که مانی ضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمتست یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست اگر موهب نعمتست نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکنند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنے گفته اند قطعه

تا توانی سر خود با کس مگوی — زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمے باشد شود دلها ملول — ور بود شادی رسد عین الکمال

پس درون خلوت اسرار خویش — هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکے از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که از انیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سری که ترا بآن کارست خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید بیت

چون تو نتوانی کشیدن بار خود — یار اگر نکشد مرنج از یار خود

آورده اند که اسکندر رومی از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر از وی سر بر زد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلنیاس گفت عقوبت کسے که سر کسے فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با ظالمان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک او را مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سر تو ترا مهم بود با آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن باز نکند بعید نباشد قطعه

همدم خود باش خود زیرا که همدم کم بود — خود را هم تو محرم شو که محرم کم بود
دوستی یکروی یکدل جستم از پیر خرد — گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم کم بود

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

هر ایامی ضمائر خورشید آثار اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضحست که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بدل قیمت آن باید شناخت

وهر فرصتی که مرور میکند غنیمتی بعوضست از اضائع نتوان ساخت فرد — دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر

چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد — از زندگانی آنچه رفت باز نیاورد و آن از حیز امکان دورست و آنچه

مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل قیدست که از احوال گویند عمر خویش آن وقت را

بباید دانست و کار خود را در الحال بباید کرد قطعه غنیمتست وقت غنیمت شمار وقت — زان پیش کو برند و ازو نیست ناگهان

دل بزرگانه کی نهد آنکس که عاقلست — دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار

گذارد که حیات ثانیه عبارتست از نیکنامی قطعه ای طالب خلود و بقا دو امر عسیر — باقی بذکر خیر بود نام آدمی

هیچست وقت مرد حشمت و مال و منال و جاه — چون عاقبت فناست سرانجام آدمی — هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان

نام نکوست حاصل ایام آدمی آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و او بصفات

و بلاغت و فضائل و معالی او نیک شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد بیان تجاوز کرد و حضار را

مثالی عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس درآمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه

گفت اول باری سخنی محال گفتی و این فصل از تو عجیب بود و از تو غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه

همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات

حیاتی دیگرست غرض من آن بود که قدم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفه روزگار باقی ماند قطعه

کسی کو شد بنام نیک مشهور — پس از مرگش بزرگان زنده دانند — ولی آن را که بد نعلست و بدنام

اگرچه زنده باشد مرده خوانند — و از همین متحوله است این بیت — سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند یکی از بزرگان در رساله خود آورده که ایوان نوشیروان و طاق کسری

اگرچه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما استعجاب نه در علو کنگره است و نه در حسن عرفه و پنجره چه خشتی

چند بر هم نهادن و دری چند در هم کشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ

آن هیزن تامل کنند که در گوشه ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری

تمام شد و عمارت کاخ و منظره راست سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که در بن عمارت

هیچ عیب و خللی هست تا بتدارک آن امر کنم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند
که ای ملک این عمارتیست که دست ارتفاعش کمر بند جوزا میکشاید و شرفه رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان مینهد

قطعه چنین بنای همایون فلک ندیده بخشم ‌ چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد ‌ نخست بار که قبال باز کرد درش
دری ز خلد بری جهانیان بگشاد ‌ هیچ خللی در ارکان این ایوان هست و هیچ زلل در اطراف آن نیست الا آنکه
در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبه بس محقر دودی از روزن آن ویرانه بری آید و دیوار آنرا سیاه و تیره
میسازد اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسب و چنین چشم زخمی از این ایوان دفع کردن لازم و واجب
نوشیروان گفت این خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از انکه سطح پیش ایوان هموار باشد
کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی خوشتر از این برای تو
مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من در این خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم
ملک تو میتوانم دید تو این آشیانهٔ محقر و ویرانه مختصر بر این گدای بی نوا نمیتوانی دید من از این سخن متاثر شده دیگر
هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دود از روزنهٔ او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و دوده میساخت پیغام دادم که این دود چرا میکند گفت برای خود چیزی میپزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با
بریان برای وی فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی با انواع اطعمه برای تو بفرستم تو در این کلبهٔ
تنگ آتش میفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده
با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود از آفریدگار خود بترسم که بعد از هفتاد سال
که جوینده و کشکینه حلال خورده باشم مرغ و نوش حرام خورم این کلبه را برقرار بگذار که زینت
ایوان عدالت تست امرا چون بینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبهٔ با یک من از من بستانی
دست تصرف بأملاک رعایا دراز نکنند دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند قصهٔ خانهٔ من مدتها بر
صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از و پسندیدم و همسایگی راضی شدم آورده اند
که پیرزن گاوی داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و در این

دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی
یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را
خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی به جهل
خراب میشود نه بعقل انچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او می طلبم والحق راست گفته
زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفتر ها مثبت است

و برزبانها جاری **فرد**

جز ای حسن عمل بین که روزگار هنوز ... خراب می نکند کارگاه کسری را

در کلمات منوچهر آمده که بیا اعتماد در انشاید عاقل نیست که بر اقبال عاری دل نهد و بداند که هر که را خدای
پادشاهی داد حق آن نعمت بر و فرض گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا
نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت**

با قوت همنشین شو با مروت یار باش ... وانگهی از تاج و تخت خویش بر خوردار باش

آورده اند که کی قباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و بستهای نیکو نهاد و از آثار او یکی آن بود که شاعران
و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بد و چیز باقی میماند یکی بمدح و دیگری بعمارت **قطعه**

بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار ... گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند
گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی ... شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلکشای و مانند فردوس برین بهجت افزای
از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم

نظم

بسی گل شگفته بر اطراف باغ ... بر افروخته هر یکی چون چراغ
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ... درختش ز طوبی دلاویز تر
ریاحین دمیده بر اطراف جوی ... گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان نیارائی ندیده بود و گوش زمان
سماطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار

که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد **نظم** و **مثنوی**

ابا های و هوئین عنبر سرشت ... خجل داده از خوردهای بهشت
زمرغان فربه تو گوئی بطا ... بر آورده پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینها و حلوای تر ... به تنگ آمده تنگهای شکر
پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید

که این باغ در نظر انور چه نوع مینماید ناصر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکشاست اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان باید باغ چنان سازند که دیگرے را مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد

نظامی عروضی گفته است نظم

عمارتهای عالی ساخت محمود — که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یک خشت برپای — ثنای عنصری ماندست برجای
و هم این نمط قطعهٔ مشهورست قطعه
نوشیروان عمارت باغی خیال داشت — بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
باغی بسازبرطرف جویبار آن — آب و زمین مملکت اکنون بدست تست
کین باغ عمرگاه بهارست گه خزان — بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموما و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصا لازمست چه بمعنے
برطهارت ذات و نظافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد ازادای حق نعمت
الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته
چنانچه در حدیث قدسی هست که من رضی عنه والداه فقد رضی عنه و من سخط علیه والداه فقد سخط علیه یعنے هر که پدر و مادر ازو
خشنود باشند من ازو خشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که
و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پروردگار تو که نه پرستید مگر او را
و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقرر ست که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولتست و هم در آخرت سبب
نجات و سعادت نظم

چو هر مرز پرویز خشنود بود — بسے دولت و حشمتش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد — ازو باد نکبت برادر گرد
آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته
از آسمان فرود آمدند یکی ازان دیگری را پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه جا حیان

بدرجهٔ قبول رسید الاحج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت بسفر اختیار کرده و او را از قبول
حج محروم ساخته اند ع بیچاره کسی که شود از کوی تو محروم مالک بیدار شد و ازان اندیشه
تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله میگردید و احمد بلخی را میطلبید
ناگاه به خیمهٔ بزرگ رسید دید که دامن خیمه برانداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است و بندی بر پای و
غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که
حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر
ترا چنین خمیر روشن و دل صافی هست هیچ ندانسته که این محرومی تو چرا ست گفت آری جهت آنکه پدر من
ناخشنود ست گفتم پدر تو کجا ست گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که
بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای
ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده و فرا پیش رفتم
و سلام کردم جواب داد و گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلف که من ازوی راضی نیستم
گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن مظالمست و
بجل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را به عذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم و دوش چنین بخواب دیدم
و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت او دادم تا از سر گناه وی در گذری و او را بجل کنی پیر چون این سخن
بشنید برجاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع
بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او در گذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم
و روی به خیمهٔ جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته
و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت الهی مالک
جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر صلح افکندی و ببرکت خشنودی پدر حج مرا نیز

رقم قبول در کشیدند طغرا — آنکه تنت پارهٔ از جان اوست — قطره از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی — برگ دهش تا بتوانائی رسی — ودعا و خشنودی مادر زیاده از پدر

جزاک الله خیرا

نتیجه میدهد وزود تراثر میکند در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادر است یعنی هر که ایشان را خدمت
کند وحق گزاری شفقتهای ایشان بجا آرد به بهشت رسد **بیت** جنت که رضای مادر است
اندر ته پای مادر است ودیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد وصلهٔ رحم بجای باید آورد
وآن از جملهٔ واجبات اسلام است وصلهٔ رحم در عمر بیفزاید وروزی را فراخ گرداند ودر احادیث قدسیه
هست که من رحمانم واشتقاق رحم از اسم منست هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود واصل گردانم وهر که
آنرا ببرد از رحمت خودش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا وعلیه السلام که
با اقربای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که
احسان نمای با ایشان اگر غائبند بسلام ودعا واگر حاضرند با فقیرانند بصلهٔ رحم وعطا وبا توانگران
بزیارت وثنا **بیت** برخویش گشاده کن ره وصلت خویش تا از همه بیش باشی واز همه پیش
ودیگر حق استاد ومعلمست هر که حق استاد ومعلم بداند وحرمت ایشان بجای آرد در دنیا وعقبی برخوردار گردد
گفته اند حرمت استاد سیرت او تادست واو تاد جمعی از اولیا باشند که قوام عالم ببرکت وجود ایشان باز بسته است

نظم فرامش مکن حق استاد علم — که برهمت اوست بنیاد علم
بدست امید تو جز نام نیست — اگر دولت مهر استاد نیست
مرا تا استاد اندر کرد حکیم شد — نبودی بنیاد که محمود شد

دیگر حق آنها که قرب جوار بایت دارند یعنی منازل ایشان در جوار قصر وباغ ودرگاه وبارگاه واقع شده
ودر حدیث آمده که هر که بهمسایگی و روز قیامت ایمان دارد باید همسایهٔ خود را گرامی دارد گرامی داشتن آنست که
بدان مقدار که مقدور باشد نفع به او رسانند وضرر خود وضرر دیگران از او باز دارند واگر درویش بینوا بود چیزی
از احوال وی استفسار نمایند آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ
توانگر بخانهٔ درویش آمد کودکان درویش اعیال واطفال خود طعام میخوردند آن کودک زمانی ایستاد و
میل طعام داشت کسی او را هیچ نگفت وگریان بازگشت وبخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متالم
شدند سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم وایشان طعام میخوردند ومرا ندادند پدرش فرمود طعامهای
گوناگون حاضر کردند وچنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد میگریست ومیگفت مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه

میخورند بیاید داد بدرماند و بدر خانه همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو ما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد تو اگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانه تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی تا گریه کنان باز گردد و حالا بهیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام شما می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه در ضمن این سر یست از من مپرس که پرده من دریده می شود **قطعه**

ای که بر مرکب تازنده سواری میکند ... که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه ... کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است

خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوی گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و بر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فمن اضطر فی مخمصة هر که درماند به بیچارگی و تنگدستی مردار بر وی حلال است و بر انکه مانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و بهیچ نوع چاره آن نمی توانستم کرد امروز در فلان ویرانه در از گوشی مرده دیدم قدری گوشت ازوی ببریدم و آوردم و طعامی بختیم و میخوردیم که کودک شما در آمد صورت حال این بود که

به سمع شما رسانیدیم ... تراشب به عیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست و گفت وا ویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت و بخانه خود آورد و از نقد و متاع که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که او را میگویند ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد و مال تو برکت یابد

خواب ۱۲

و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود ... شرط دستگیری کنی همسایه درویش را
با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را

و چون دار السلطنه مر پادشاه را بمنزله خانه است پس هر بینوا و محتاجی که در ان شهر باشند ایشان را حق جوار ثابت است و سلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب و این خبر مشهور است که حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوة والسلام در سالهای قحط بوقت انکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزار تر شدی سبب این حال ازوی پرسیدند جواب نداد بعد از انکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را

یعنی گرسنگی ۱۲

تقریر فرمایید تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای
مصر بدست تصرف من باز داده اند و درین مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم
و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا می کشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس
شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم و قحط بخارا فرموده اند

یا عمی ای کرده شکم سیر ز انواع طعام یاد آر ازان گرسنهٔ بی آرام تو شب همه شب بخواب و او نالهٔ کنان

خود گو که چنین بود روا بود در اسلام **گویند** ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی
و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در زمستان میگشت بمسجدی رسید درویشی
را دید که از برهنگی میلرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا بعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال
ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بفرت و جلال تو که
قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده مسجد درآمد و جامهٔ با بدره درم پیش درویش
نهاده بگریست و گفت شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که پادشاهیم با شما از در صلح
درآییم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مکاشید و نظر عنایت از ما باز نگیرید **مثنوی**

من امروز کردم در صلح باز تو فردا بروی من در فراز من انکس نیم کز غرور و خشم
ز بیچارگان روی در هم کشم تو هم با من از سر نه خوی درشت که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای
ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک
نمایند که سبب آبروی وی شود هر چه توانند از تکلفات بسبب بی بجای آرند **قطعه**

چون مشرف شوی بمهمانی هر چه داری فدای مهمان کن وز ره مردمی و دلداری هر چه دلخواه او بود آن کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت** مشهورست که طلحة الطلحات
را واقعه افتاد که تنها به قبیلهٔ بنی قیس نزول کرد و سید قبیله مالک بن عوف بود او را نشناخت و بر بی برگی و
شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران

طلحة الطلحات لقب طلحة بن عبيد الله احد العشرة المبشرة بالجنة رضي الله عنهم اجمعين

بقوت کرم جبلی و غریب و حسب دشت تحمل نمود چون ازان قبیله رحلت کرد ملک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از وی اعتذار بوقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری بر وجهیکه لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله برداشت و ازین خجالت در پیش فرد

چگونه سر ز خجالت برآورم پیش که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم توقع آن دارم که از تقصیر یکه واقع شده مرا

معذور داری چون شیوه کرم تو مقتضی قبول عذر خواهان است این خطا از من درگذاری بیت اگر در خدمتت تقصیر رفت

به فضل شامل تو میدوارم طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر و عدغه مکن که

مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر خواهی درگذرانم بیت چون پرتو عذر از افق وی نمود

ناپیدا شد چو سایه هر جرم که بود اما آن سخن که ترا نشناختم سخنی ناصواب نیست و از شیوه کرم دور جهت آنکه

در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیه مروت و شیمه اهل فتوت نیست شرط

میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد اگر مهمان مردمی بزرگست

حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب

ندامت و واسطه خجالت است و تفضیل در بارهٔ ناصواب سبب بدنامی و شیمانی نیست و درهمین معنی گفته اند قطعه

میهمان را عزیز باید داشت از ره مردی و جوان مردی گر بزرگست و لائق خدمت

خود حق او بجای آوردی ور بود سفله کس نخواهد گفت که چرا با دی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که در بارهٔ خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست که در کرمان

ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بود و خوان احسان او برای خاص و عام

نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا دران شهر بودی وظیفه داشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانه

وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار

در آمد هر روز لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام

که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد

جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفه مردمی ایشان اگرچه دشمنند اما غریب بشهر و

ولایت مپندار از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد بادی حرب کردن از بهر وی نیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی کرد فرد

مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زیان نکرد کسی

و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمه صادر شود قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نوالهٔ تناول نماید از سر آن گناه در گذرد چنانچه منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزد یک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نگشی معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه مانم البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد و هم بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمه کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت مینمود او را به محصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانه خود برده تشدد مینمود آنکس بتضرع هر چه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر برد که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصل را بر و رحم آمده او را بخانه امیر آورد قضارا خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشاند چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان تناول نمود او را نجانیدن از مروت نباشد من آن مال ازو بوی نبخشیدم بگذار تا برود

قطعه

اندرین میهمانداری حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جوی بار مهمانی جز نهال کرم نشاید کاشت

دیگر رعایت حق سائلان از لوازمست اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه که اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منهی عنه است و در حدیث آمده که لِلسَّائِلِ حَقٌّ وَلَوْ جَاءَ عَلَی فَرَسٍ مر سائل را لیکن سائل کو نه جرار کو نه فرسی مقیمست و اگر چندی بر اسپی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سوال ضائع نشود و در کلمات عیسوی سَلَامٌ اللّٰهِ عَلَیَّ یَوْمَ وُلِدْتُ آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نرود

سلام اللہ کا اوسکے صادر کرنے والے پر ۱۲

وسلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرموده که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای ما
می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنچه داده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه**

گرت شادی هر دو کون آرزوست | باحسان دل سائلان شاد کن | وز آزادیت باید از هر بلا
فقیرے زبند غم ازاد کن | دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت
سوالیست بزبان تضرع والبته شفیع یکی از اشراف واعیان خواهد بود پس احترام کلام این نوع مردم
فرمودن وسخن ایشان که دربار عفو وتجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد
آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه
عظیمست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خردی شفاعت نمیتوان گذشت
خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید فرمود که اگر کسے شفاعت کند بدین نوع باید کرد
بیت آنرا که چنین شفیع باشد | قدرش همه جا رفیع باشد | در نگارستان آورده که خداوندان
قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرست وعلامت همت بلند وسخن شفیع
بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد **آورده اند** که یکی را بجنایتے موسوم کردند قصه او را در محکمه والی
ولایت بعرض رسانیدند به حبس او اشارت فرمود و مدتے مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر محو شد هیچکس از و
یاد نکرد بزرگی دران روزگار که بمزید حق گزاری وفرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالے
رقعه نوشت مضمون آنکه درگذشتن از زلات مجرمان و مزلات اقدام ایشان از وظیفه مراحم اهل اختیار
وعواطف ارباب اقتدارست وآن فقیر محبوس درمانده ایست محنت گرفتار گشته ونزدیک بهلاکت رسیده
ومیدانم که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جوییست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این
جریمه پاکست بخلاص ونجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت واگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است
بآب عفو وکرم باید شست واگر غیر ازین دو معنی صورتی ومعنی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه**

بجود شامل وانعام عام بر همه کس | ترا بفضل چو خورشید فیض چون باران | منه در اتش اندیشه بیگناهان را
بآب عفو بشو نامه گنهگاران | وگر جز این دو صفت هست حالتے دیگر | بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که بیت

ازانکه زردی لطف درخواست کنی ۰ کارش بصلاح آری و درست کنی بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق

و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روائح محمود و فا میدمید و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا در خشید

از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او منعطف ساخته از مهلکه حبس آزاد کردم

بیت بفرمانت توان از جان گذشتن ۰ زجرم کس چرا نتوان گذشتن مقرر است که شفاعت را در اجرای

حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نیاید و در

قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما را در نیاید و در سیاست

طمغاج خانی مذکورست که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال و آراسته

بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی به صیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رویش را جلا داده و مصور صنع الهی

صفحه رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی کرده شعر

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ۰ شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند پادشاه فرمود تا بر سر چهارسوئی شهر دست او

بر مدار کان دولت فغان درگرفتند و اعیان حضرت یکبارگی همه از سر برگرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان

درگذر و سیاست او را به شفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست

خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرند گفتند ای ملک چنان دستی کدام دارد بریدن حیفست و ما را بران دست

رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل

شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسیست که اندک آشنائی داشته باشد یار وزی خدمت ریزه کرده و اگرچه

این وسیله بغایت اندکست اما نظر کرم از بزرگ میسازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آوردند که شخصی

خانه شخصی بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده

بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بخدمت او

نهاد و چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسید خواست که ببارگاه درآید حاجبان ایستاده بودند

گفت چه کسی و بچه جرأت بدین بارگاه درمی آئی گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی می دارد حاجب

پرسید چه آشنائی داری باوی گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری درکار من کند و مرا از
حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برارد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مردنا دان بوده این سهل
وسیلیه است که خانه بکرایه داده بودم این را حقی تصور کرده و آمده که حق گزاری این را رعایتی یابی بروسر خویش
گیر و مهمی دیگر در پیش قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع مینمود حاجب را طلبید و گفت باکه
سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من اورا ملامت می کردم
این سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی
برو و اورا بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و اورا در آورد وزیر اورا تعظیم بسیار
کرد و دلنوازی بی شمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هریک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داد
و اورا دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید

نور ده از مهر و دفا سینه را — دوستکام شوی

سهل بدان صحبت دیرینه را — روی مگردان ز رفیقان خویش — یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و باحصول مراد مراجعت
مینمودند شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمتست و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا
از درگه خود بدرجه قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد
کوکبهٔ دولت بر در خانهٔ من کذر میکردی من بدر خانهٔ خود آب زدم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن بست که
برای تو بر خاک ریخته ام حق آن منجوی ام

بیت کسی کو بر تو دارد حق آبی — فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست گفت دران محل که سوار میشدی من بدویدم و بازوی ترا گرفتم تا
شدی ای امیر گفت راست میگوئی هر دو حق ثابت ست پس او را تربیت تمام داد

نظم بزرگانی که اهل اقتدارند — همه مسکین نواز و حق گزارند

زجام جاه بیهوشی نه نیکوست — زهمراهان فراموشی نه نیکوست

اساس مکرمت بر حق شناسیست — بصورت ناشناسی ناسپاسیست

دیگر رعایت حق کرم بزرگان اهل
از قبیل فرائضست یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت بدان ماند که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار
حقی که ندارد حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آزاد نمند و بر روی و ریا و رند و رعایت حق کرم کنند

چنان فرا نمایند که آن ذیب را ندانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت
آورده اند که یکی را از زیاد بصری آوردند و به قتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را
ببندد بیچاره دیدها بلرزید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مفید نیفتاد تبو به و استغفار
اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است و قرب مزار و همسایگی را در شرع مروت
و مذهب فتوت اعتبار تمام است اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و
خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرمود
که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیر ملامت کردن از همچو توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته

و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بدیع و بعید است **قطعه**

مرا سهل است از جان دست شستن — چه غم گر صد چو من نابود گردد
ترا گر آستین آلوده گردد — چه خواهی گفت پیش تنگ چشمان

زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ وجه پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت
بیان کن تا همسایگی در کدام محله بود و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ پدر من در بصره بر خانهٔ امیر
هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همدستان بود زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول

جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر ست زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد**

لئیم نیم گنه باهزار عذر بخشد — بیک لطیف کریمان ز جرم بگذشتند دیگر رعایت حقوق رعایا بعد ال و احسانست
و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر همت گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی **مثنوی**

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بجمع سرخوشان نار خندان باغ را خندان کند
صحبت دانا ترا دانا کند — سنگ گر خارا و گر مرمر بود چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم نفرمودی و مشورت ایشان
نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال کسری

درکشید وسلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی وخلفای عباسی با آنکه خود دانشمند
بودند همه حل وعقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم وورع بودی ودر خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه
کسی را تواند گفت که صاحب شوکت باشد وحکم او بر وفق حکمت بود پس لازمست خداوند قدرت کاملهٔ را
متصف شدن بحکمت بالغه واین اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر وتصرف در پنهان وپیدا موزد
وبر وجه آموخته بکار برد وبرین تقدیر او را بمصاحبت ومخالطت علما وفضلا وحکما وعرفا میل باید نمود واز جاهلان
وغافلان بد خویان احتراز باید فرمود

نظم همنشینی کو لطیف وکاملست — راحت روحست وآرام دلست
وانکه نادانی وغفلت وصف اوست — صحبتش مانند زهر قاتلست

یونانیان را رسم آن بوده که حاکم ایشان کسی باشد که علم وحکمت او از همه علما وفضلای زمان بیشتر بود یا کسی که منظور نظر ومحکوم حکم مردی علیم وحکیم باشد تا از اثر صحبت او انوار فضیلت بر صفحات حال او لائح گردد که صحبت را اثر عظیمست در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطارست که اگرچه از عطر خود چیزی بتو ندهد بسا از رائحهٔ او بهره مند گردی ومثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگرست که اگر آتش آن نسوزی اما از دود وبخار آن متأذی شوی

مثنوی

درگذر از کورهٔ آهنگران — کاتش ودودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او — جامه معطر شود از بوی او

واز جملهٔ اهل علم وحکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد ومسائل اصل وفرع را تمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال وحرام وحدود واحکام سخن تواند راند وفرائض وآداب وسنن نماز وروزه وغسل ووضو را بعبارت روشن موده سازد تا برکت مسائل فقه وفتوی دولت وسلطان وصاحب دولت را

شعر گر نیاید نکتها از فقه وفتوی در میان — منهدم گردد اساس شرع وملت در جهان

ودیگر ناصحی امین ومرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاراید ودر نصیحت دینی را از وی باز گیرد وبعبارات کافی واشارات وافی او را از افعال شنیعه واقوال قبیحه باز دارد واز اکتساب منهیات واز ارتکاب محرمات منع کند وناصح باید که در نصیحت وارشاد طریق تلطف رعایت نماید ودر صحبت ومحفل پند ندهد بلکه در خلوت وفرصتی که داند که سخن جایگیرست کلمه از روی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی وخوشخویست وخلفا وملوک در قدیم الایام از علما ومشائخ سخنان تلخ می شنوده اند واز روی اخلاص قبول می فرموده اند چنانچه در کتب مذکورست

کذا در دون

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدایرا ستر است که از
دوزخ خواند و ترا دربان آن سر کرد و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر
و زبانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه سیات و محرمات نشوند و
ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و
فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی
پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق را ببوسید **قطعه** نصیحت کان ز روی صدق گویند

بگوش هر که آید پند گیرد چو جان دارد حدیث صاحب دل روان اندر دل و جان جا بگیرد

دیگر طبیبی حاذق شفوق که قانون علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیره خاطر داشته در شفای امراض و ازالهٔ
اعراض چاوی کلیات فن باشد و در افاضهٔ انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید **بیت**

تازه گردد و جان بیمار از دمش روح را راحت رسد از مقدمش تا همواره ملاحظهٔ مزاج مبارک نموده

قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن
مشغول گردد دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیات و نجوم
بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظهٔ دقائق مشروطات و مخذورات آن بدرجهٔ اعلی رسیده **فرد**

دوائر کرهٔ مهر و نقش زیچ سپهر محاسب قلمش دور میکند تقدیر تا در طالع مبارک سلطان نظر کند و

تسییرات اوتاد و دلائل را تحقیق نموده از مرور هر یک بحدود اشعهٔ سعود و نحوس باخبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت
و شوکت سلطان را براه شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم
آن نعمت را دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهدهٔ امارات خطر و محنت او را بردعوات و صدقات و ازدیاد
خیرات ترغیب نماید تا بوسیلهٔ آن صورت بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر آن بلیت مندفع
و آن محنت مرتفع گردد **مثنوی**

ایکه خواهی کز بلا جان وا خری جان خود را در تصدق آوری

پس بامساکی کشائی دست خویش تا حجاب غصه برخیزد ز پیش دیگر شاعر شیرین زبان بیان

که در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **فرد**

روز بازار فصاحت را رواج از نظم او صحن گلزار بلاغت را شعرش رنگ و بو تا جواهر صفات سلطان در رشته نظم کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و شعار آبدار نام ممدوح را بر صفحه روزگار یادگار گذارد قطعه

شاعران را عزیز باید داشت که از ایشان بقا پذیرد نام شعر سلمان نگر که تازه از اوست
نام سلطان اویس در ایام دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که نکتهای لطیف و رنگین محافل ابیار
و بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجالس بگشاید بیت طبع را لذت از لطائف او
روح را بهجت از لطائف او و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگانست ع
و خیر جلیس فی الزمان کتاب نه ضمیر خواننده را از ملالیست و نه خاطر شنونده را کلالی که بی مزاحمت
وظیفه مصاحبت می کند و بی ناز و کرشمه مجالست مینماید مثنوی همنشینی به از کتاب مخواه
که مصاحب بود گه و نه گاه بهجت افزای جان و راحت دل هر چه دلخواه تست از و حاصل
اینچنین همدم لطیف که دید که نرنجید و هم نرنجاند بزرگان گفته اند که جمیع خلائق
بعقل محتاجند و عقل تجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آئینه عقلست که در و صور مصالح مشاهده میکند و تجارب
را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار بادراک این معنی
وفا نمیکند چاره نگاه اختند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکند و بی مرور زمان تجربهای کلی
بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و
تواریخ گذشتگان را جهت حصص و حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت
آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات استفاده و استفاضه
نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظه دیگران پند پذیرند نظم

حکایات و احوال شاهنشهان روایات و اخبار کار آگهان دل و دیده را روشنائی دهد
بنغز و خرد آشنائی دهد ز هر گونه بابی سخن گفته اند بالماس تحقیق در سفته اند
بدوران بسی تجربه کرده اند بهر کار بس رنجها برده اند همان به که بر قول ایشان دهیم
سخنهای پیشینگان بشنویم درختی که کشتند در روزگار بسی آورد میوه نغز بار

بیا تا بدان باغها پی بریم دمادم ازان میوها برخوریم

باب سی و ششم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجب است اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازمست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور میابد صحبت نیکان سبب مزید دولتست و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت

نظم با دولتیان نشین که خاری در صحبت گل شود بهاری
باهر که نه مقبلست منشین کز سرکه نگشت کام شیرین

و اشرار دو قسمند یکی واجب الدفع و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشانست سه گروهند اول دزدان و دفع کردن ایشان بزدست همت و لاته لازمست وصیت سوم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و مقهور داری و شریر مفسد را منکوب و مقهور و ضرر دزدان و شر قطاع الطریق جامه کن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانند کرد و انواع متاع در خوت جهت خرید و فروخت پدید آید و بمعنی سبب رفاهیت خلق گردد

قطعه تا نکوشی بعدالت نشوی هرگز از ملک و سلطنت شادان
راهها را ز دزد ایمن دار گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت از امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در حجاز به تجارت جانب مداین میرفتم و چهل جامه از بردیمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه گرفتند مرا غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی ابدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت ظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا در زر اطلب کنند و بردها را بازستانند من دران وثاق می بودم هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من مینهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق درامدم جامهای بردرا دیدم نهاده و دستی بدینار آنجا افتاده و کاغذ چهل تنگه زر سرخ در وی و بران کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا در زر ابدست آوردند درخت تو بزر تو رسید این چهل تنگه مزد چهل روز انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی

واز این حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار نموده بس
والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که در
راهی بیدادی از متعرض مسلمانی گردد او را به نکال و عقوبت عبرت دیگران گرداند **نظم** ببردست دزد و سر راهزن
که ایمن شود راه بر مرد و زن ✣ چو رهگشت ایمن شبح کاروان ز بهر تجارت بهر سو روان
وزان سو بسی نفع یابند خلق دمادم بهر سو شتابند خلق شود شهر معمور و ده پر ز هم
ز آیینه دل رود زنگ غم دوم رنود و خونریز را باش فتنه انگیز در بلاد و قری بخیره روی و تندخوئی
دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بحمت حفظ حال متعرض ایشان نشود و چون حاکم صاحب قدرت را
برایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرور است **در اخبار آمده** که شهر حلب را نود و اوباش بسیار شدند
و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر داد خواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع نود و
اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی ازان مفسدان را سیاست کرد آن جماعت منزجر نشدند و از کار یکه
میکردند باز ایستادند حال بدان رسید و کاربدان انجامید که ملک در جامع مسجد نماز گزاردی در پیش محراب
وی نوشتند که ای مصلح چو دارمرنجان که ما از انجمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر برارند و داشتن خود را فخر خود
میدانیم و ازان هیچ عار نداریم **نظم** ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نه رویم بیرون شدن ز معرکه نیز خم عار ماست تمکن که تو از کشتن ما به ننگ آئی
و ما از کشتن خود به ننگ نیائیم مصلح که این خط بر خواند دانست که با ایشان از در حیله و تدبیر در می باید آمد
فرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی شما را نیستیم یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم فرمود
در جگرداری و سر باز شمار اهل هست بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام
عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم و السلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا
بتعریف و توصیف یتیمان و زندان مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز
اعیان و اشراف شهر نزد یک دیگر آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته
فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت حیفست مردم دلیر و چالاک را کشتن چه دیگر دین

ازین طائفه اندکی پیدایشی وندومن امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعهٔ روم باغی شده اند مرا در دفع ایشان
مران کاری میباید شما اگر هوادار نید جماعتیکه پیشوا وسران این قوم اند نزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و
از اثر تقویت محظوظ سازم نظم ازین نامداران باهوش و نگ کسی را که بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش بگردون گردان رسانم سرش اکابر حلب گفتند که سردار پیشکار
ایشان پیریست با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح
بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و گفت ولی بارگاه
بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بغایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر
ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی مردان خونخوار عیار پیشه احتیاجست
تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می تنا سید هر کرا دانید که از دست وی کاری می آید و معرکه که حرب را
می شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل و شادان
بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد یتیم جرار و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشان را
فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم درزمان فرمود تا خیاطان را طلبیده سیصد جامه بتکلف بریدند و بدوختن
مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر
بدفع ایشان فرستاده او بخلاف امر سلطانی دست ایشان را قوی میدارد بیت بجای خار گلبن می نشاند
بجای زهر شکر می چشاند اما چون شب درآمد سیصد مرد یگانه فرزانه مردانه را مقرر کرد که سلاح
پوشیده در جامه خانه متر صد ایستاده باشند که چون زنده بدانجا درآیند هر یکی را بقتل رسانند و یکدیگر را نشناسند
آمدند و دست بوس کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صف خدمت
برکشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بربندند درآمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را
با چهار پسر نیز کشتند و سرهای آن قوم بی سرانجام را برنیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و صفدان ولایت از شر و فساد ایشان
پاک شد بیت اندیش مردم سر فگنده درخت بداز تیغ برکنده به سوم ستمگاران دل آزار که در تیرگی
الظلم ظلمات یوم القیمة در ماندهٔ قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تهدید الا لعنة الله علی الظالمین نیندیشند

ونه از عقوبت خدای تعالی ترسند ونه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه فرض عین است تا
اثر شامت او بملکت نرسد ونتیجهٔ خباثت عاقبت او دران ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیمست وجزای
ظالم عذاب الیم **مثنوی**

کاظالم ملک ویران کردنست | عالمی را دیده گریان کردنست
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان | کی ز شمشیر بلا یابی امان

اما قسم دوم که واجب المنع طائفه باشند بصفتهای ناستوده معروف وبسیرتهای ناپسندیده موصوف هر اینه ملاقات ومقالات ایشان اهل ولایت را زیان دارد یکی از انها سخن چینانند که باخبار دروغ واست میان جمعی گرفتنه برانگیزند ودوستان را بایکدیگر دشمن سازند ودر حدیث آمده که سخن چین بهشت نرود وحق سبحانه تعالی در توریت باحضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام گفت که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را بینی بر پیشانی او نوشته که آئس من رحمة الله او نا امیدست وبی بهره از رحمت خدا وخدا سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید ان جاءکم فاسق بنبإ وبزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت یا بجای تو چنین گفت بر تو شش چیز واجب باشد اول انکه اورا راست گوی ندانی که حق سبحانه او را فاسق گفته است وسخن فاسق راست نباشد دوم انکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکریست ونهی منکر واجب بود سوم انکه او را دشمن داری از بهر انکه خدای او را دشمن میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان نزد خدای تعالی آنها اند که بسخن چینی نفاق میان دوستان افگنند چهارم به برادر مومن گمان بد مبری که بعضے گمانها بوزر ووبال کشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است ششم هر چه سخن چین گوید چنان نکنی واصل انست که سخن چین را از خود راه ندهی ومطلق سخن او را گوش نکنی

نظم

سخن چین را مده در نزد خود جای | که در یکدم کند صد فتنه برپای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام | که بدگوید ترا هم در انجام

آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را میخرید فروشنده گفت غلام من عیبی دارد که سخن چینست خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد این غلام کد بانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد وزنی دیگر خواهد خواست که با نو از این سخن متغیر ومتاثر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت من طلسمے میدانم وافسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسبد استره تیز بردار واز موهای

که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افکنم زن این عزیمت
راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزد یک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک
در میانست و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام
گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی
خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته
دیده تر صد بر گشاد زن پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا
موی چند بتراشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست
و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرده بر بید ولیای زن را چیز شد خواجه را
بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشنو سخن چین خان و مان آنگیز خراب شد **نظم**
سخن چین بد بخت هیزم کشست میان دو کس جنگ چون آتشست
سیه چاه مرد اندرون بسته پای به از فتنه بردن زجایی بجای
دیگر غماز اند دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنیست بیت
ندیدم زغماز سرگشته تر نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل بیرون
بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روز
که دعا میکنم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد با جابت نخواهی رسید زیرا که در قوم تو
غمازیست که شومی او میگذارد که دعا بحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن
غماز کدامست تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمنم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از
غمازی توبه کنند او بزودان توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلیمان
سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند **در حکایات آمده** که پادشاهی
یکی را تربیت میکرد گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه
ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی اول دروغ نگوئی که دروغ گو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم هر

پیش من ستایش مکن که من خود را به از تو میدانم سوم سعایت منمای و از غمازی برحذر باشی و بدی
سپاه و رعیت پیش من نگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بدشوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت
چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل از بهجت بملک من راه یابد **نظم**

برآید ز غماز عالم بهم ✤ خلل راه یابد بنخیل دشم ✤ ز غماز گردد جهان سنگون
که ناپاک جانست و تیره درون ✤ چو غماز را دیدی اندر زمان ✤ به تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراست یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد
نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راستست ترا به سبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغست
ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم

نظم هر که غمازی کند نزدیک شاه ✤ هم بنزد شاه گردد روسیاه ✤ عالمی در آتش و دود اندازد
نی خدائی خلق خوشنود ازو ✤ **آورده اند** که یکی از وی عمر و سعایت قصه نوشت به معتصم خلیفه

که فلان کس از معارف وفات یافته و از و مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند
و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه را تو فیری و رفقی باشد معتصم
بر پشت رقعهٔ او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را
به حیات خیر پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد **مثنوی**

مشو غماز کس نزدیک شاهان ✤ به حیات خیر پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد
بترس آخر ز آه بیگناهان ✤ که آه بیگناهان سخت گیرد ✤ بسے کس را ز تخت و بخت گیرد

و دیگر گروه صاحب غرضند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هوادارے
سخنے بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض
و احتراز در باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی الف هوا خواهی زنند و جواهر حسنات را در رشتهٔ
سیئات کشند و فعل جمیل را در زیر کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند **نظم** مده راه صاحب غرض پیش خویش

ز صاحب غرض میشود سینه ریش ✤ که او جمله تزویر و مکر و فنست ✤ برون دوستدار و درون دشمنست

و چون معلوم شد که غرضگویان به تزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوی برگذارند و خوبی را بزشتی

دشمار آورند پس نی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این قوم مبالغه تمام باید نمود ملتوی
چو ارباب غرض لب برگشایند نکوئی را بزشتی می نمایند بکلکی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافقت و کدام
فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزتست و
خیانت موجب مذلت و اهانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت
مرد قانع بزرگوار بود طامع البته خوار و زار بود دیگر باید که نیکو گوی باشد نه عیب جوی
که آدمی به نیکو گوئی همه حال محبوب و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده
باشد نه لاف زننده که مرد بصناعت متحرمست و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق
که نتیجه وفاق محمود و ثمره نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه براه بدعت که تا بید سنت آدمی را بر
جنان میبرد و داعی بدعت را بها ویه ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود
راه ندهند اول حسود را که زهر حسد به هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود بهیچ دارو و دوا نمیابد و گفته اند شعر
حسد رنجیست سوزنده که آتش آن بجان افتد چه جای جان که از حسد آتش در جهان افتد و غایله حسد از جمله مفاسد عادیه است
از انجهت که نفس حسود بغایت خبیثست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد از این سبب
حق سبحانه و تعالی فرموده که وَمِن شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ یعنی پناه آرند بخدای از ضرر حاسد و در حدیث آمده که حسد
حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفت و خوار ترین
خصلتست و اصلا از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتائج جهلند و از اینجاست که اظهار این صفت
بر نقصان عقل دلیل روشنست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد بیت درین غصه جان میدهد هر دمی
که بهر چه دارد وجود ان یکی از این نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هر جائی
پائی نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهورست که گفته اند الحسود حسده شعر
حسود را حسد او بسست در عالم که در بلا و غم و رنج دارش هر دم حسود بر دگران آتشی بر افروزد
چو نیک در نگری خود دران بسان سوزد و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر

جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس
چاره آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست بآخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من
چاره انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه
ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مختفی تواند بود و گردونی ترتیب داد و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس
آئینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف
متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را دید و چون بنزدیک گردون رسید بیفتاد و مرد اسکندر را
از احوال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانور بعد چندین سال در
عالم از قدرت الهی بوسطه بخارات متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بر روی زمین پیدا شده و در چشم او
زهر قاتلست که نظرش بهر چه افتد فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وی بردم چون نظر وی بر آئینه افتد عکس
آن نظر هم بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه
حال حسود است و شر حسد او هم بدو باز گردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اَلنَّارُ تَاْكُلُ نَفْسَهَا اِنْ لَمْ تَجِدْ
حَطَبًا تَاْكُلُهُ یعنی آتش که هیزم نیابد خود خود را میخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند
کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشنده عیبهاست
بخل پوشنده هنرهاست و گفته اند

نظم

مرد هر چند در هنر کوشد ... بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز ... در کریمان پاک جان آویز

و در جامع الحکایات آورده اند که سلاطین مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی
داشت مردی بخیل بود وقتی میوه ها را سر ما بر دعمرو گفت میوه هر کجا یابید بخرید و خرج کنید روزی عمرو جشنی
ساخته بود و محفلی آراسته دران محفل سولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند و مجموع
اسباب ضیافت مرتب مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار یاد ندادی
بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن شده و بوسیده مانده است اگر گوئی یاد دهم
عمرو بغایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا منفعل داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد

بیت نزد یک اکابر هنر ۔ عیبی نبود ز بخل بدتر سوم ازان جماعت که لائق
ملازمت نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله
در خدمت ایشان نشاید و گفته اند که سفله از بخیل و ممسک بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم
ندارد با کسے اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسے کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی
کرم کند و نخواهد که کسے با کسے کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده روزے
با یکے از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بکسی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار مال
بسیارست این مبلغ بصد کس بسست گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست
گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیادتست گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز زری در کثرت دارد
القصه بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست اما به یک کس میباید داد پادشاه فرمود
که ای بید ولت من منحوسم که این مبلغ بتو از ارانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آنمرد
بتضرع درآمد که ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود نکذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت
نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال تو بخشیدمی در سخاوت
علم شدمی و تا انقراض ادوار صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو آنست که از چندین مال
محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخش خود بران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس ما چنین سفلگے مکن نظم

سفله نخواهد دگرے را بکام خس نگذارد دگسے را بجام سفله سیه روی بود در دو جهان
خاک سیه بر سر هر سفله باد

چهارم ازان غیبت گرانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی
آن چیزی باز گویند اگر آن بیان واقعست غیبت باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و
در خبر آمده که عقوبت غیبت از زنا سخت ترست حق سبحانه تعالی در قرآن فرموده باید که بعضے از شما
بعضے را غیبت نکند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را خورد و این غایت تهدیدست و ازینجا
معلوم میشود که غیبت گویان مانند مردار خواران باشند هر که را ذره انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد

غیبت از غیبت مردمان بپرهیز در مردم عیب جوی بگریز آورده اند که یکے از پیغمبران

غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو مینمودند و ندا همی شنید شبی در خواب دید که چون بامداد بر خیزی در فلان صحرا
گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور دوم چیزی که بینی پنهان کن سوم چیزیکه در پیش آید نگاه دار چهارم
را امید مگردان و نجستم چیزیکه در نظر دارد از دیگر چیز چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد
اول چیز بکه پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه تواند خورد اما
چون حکم خداوند است ازان چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوهی
بدان عظمت لقمه خرد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی بجای
آورد و از انجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان دار پس در زیر زمین
گرها خفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بالای او ریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید
آن طشت بر روی زمین است دیگر باره بیامد و حفره دور تر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر
آن طشت بروی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته اند
که پنهان کن من کار خود کردم و انچه فرموده بودند بجای آوردم از انجا در گذشت مرغی دید که از بازی هراسان
شده بشتاب میپرید گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان
کرد فی الحال باز خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم صید من
پناه تو آورد و من بغایت گرسنه ام مرا ناامید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را
نگاه دار و دیگر را ناامید مگذار اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت
باز گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گنده شده ازوی بگریخت
اما چون شب در امد پیغمبر مناجات کرد الهی انچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان نداند
که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشمست اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از همه
شیرینیهاست دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیرست هر چند کسی خواهد که نیکی
را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هرگز او را امین کنند
خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را روا کنی

پنجم آن مردار گنده که دیدی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیکرا باطل کند **نظم**

مران غیبت هیچکس بر زبان — که طاعت غیبت فتد در زیان — بهر غیبتی طاعتی کم شود +

ز غیبت گری کار برهم شود — و صحبت ملوک باید که از آلودگی غیبت گر و بهتان گوی پاک باشد و چنانچه

گفتن غیبت حرامست شنیدن آن نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده

گوش و زبان در ره غیبت منه — از بد کس گوش و زبان پاک به — و قبل ازین نکته در باب غیبت گفته بودم

پنجم از کسانی که سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس و خدا ناپاسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند

و شکر منعم را کفران مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور و بحقارت ایشان

بیدار باشد و نه دولت ایشان پایدار — **قطعه** کسی کو نیکند نعمت فراموش — از و کردن فراموشی ضروریست

ازان کو حق نمیداند بپرهیز — که روح از صحبت او در گریزست **نظم**

که هر تیغ زبان که در شکر گزاری کند باشد او را بزبان تیغ تیز باید داد هم — حق نان و نمک تیز کردن

بشکند مرد را سر و گردن — با ولی نعمت اربرون آید — گر سپهرست سرنگون آید

حق شناسی بزرگوار کند — ناسپاسی ز پای در فکند — شش در و غگو یا نده کذب پیش

هیچکس پسندیده نیست دروغ و دروغگوی نزد سلاطین بی آبرو شود و کتاب اخلاق ناصری آورده که در مجلس

فضیل وزیر میان دو ندیم او که یکی نصیر نام داشت و یکی ثاقب مباسطتی واقع شد قدم مزاح و مطایبه بر بساط

انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعنه انجامید و مهم از ملاعبه بمضاربه رسید چنانچه بصدمه دست نصیر عمامه از سر

ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده از غضب بر خسارهٔ وی پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی و

میان ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو کسی ریخته شد

فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود بهیچ کن که آبروی حقیقی من آنروز ریخته شد که

گفتی استر من مرا در یک شب از مرو بنیشاپور رسانید و دروغ گفته اند — میفروز هرگز چراغ دروغ

چراغ دروغست بیش فروغ — تو از کذب تعظیم حرمت مجوی — کزان آب رویت شود آب جوی

هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را آنقدر زمانه

وذ خبر آمده که در سخن بسیار خلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است که چون مرد بسیار گفتن حریص بود
یقین باید شد بجنون او یعنی به یقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که آنکه بسیار گوی
بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان حضرت عیسی را علی نبینا و علیه الصلوة میگفتند که ما را پندی ده
که بدان کار کنیم به بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هرگه که سخن
گوئید جز خیر مگوئید و بسیار گفتن دل را تیره گرداند مثنوی
اسلمی ار صرفه ز دین میکنی
صرفه گفتار کن ار میکنی
چند زیاس دم افتی برنج
پاس سخن دار که اینست گنج
گفتن بیفائده ترک حیاست
قول موجه صفت انبیاست
هرچه بهنگام نگوید کسی
خامشی از گفت نکوتر بسی
فی همه گفتار زلسان خوشست
هرچه پسندیده بود آن خوشست
آورده اند که شاه دشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که بسی قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد بیائید تا هریک سخنی بگوییم که سخن پادشاهان پادشاه
سخنان میباشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحه روزگار یادگار نماند فرد
درین سرای کهن خوی کن بخوش سخنی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
ایشان اشارت بکسری کردند که
اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن
ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانه خیال
نظر فرمود و این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران قادر نبودم
یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون
از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نامه سر بمهر بیان بکشاد و بر انچه این شمامه شمام
حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زود دست ملست و من بر وغالبم و چون گفته شد
من زیر دست او یم و او زبردست منست و بر و چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده فکرست مشاطه
مشیت را اختیار با قیست اگر خواهد بر سر زلفش حلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون
عروس پس حجاب بیرون آمد پرده از جمال برداشت دیگر شش بخلوتخانه خفا توان فرستاد و رای هند از دریای

گفتار خود این گل خوشبو و این ریحان دلجو چیده به نزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر هیچ
صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا
نی اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است قطعه به پیری رسیدم در اقصای امکان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا خموشی خموشی خموشی خموشی
و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بد و سخن نیک به از خاموشی قطعه نظر کردم بحشمت عقل و دانش
ندیدم به ز خاموشی خصالی نگویم لب ببند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامی را مقالی

باب ششم در تربیت خدم و حشم

و این باب مشتمل بر دو قسمست قسم اول در تربیت ملوک و متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان
سلاطین را رعایت باید فرمود

قسم اول

حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان و متعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک
عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر دارد باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مر او را ضرورتست که نظر در
جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی تیقن بغور امور رعایا و زیردستان برسد
و حال هر یک از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست
بلکه گوش بسیار و چشم بی شمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانا و هوشمند نیک سرشت و بی طمع همت
ملازم وی باشند تا او و مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیده مجموع در حقائق
مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابه سمع و بصر ند رعایت
کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بالاصاله اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز
ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صور تحال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب
سراج الملوک آورده اند که نوشیروان از موبد موبدان پرسید که زوال ملک در چه چیزست گفت در سه چیز
اول در پوشیدن خبر ها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن
میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد واز دست و دشمن فارغ و غافل

باشد هر کس هر چه خواهد کند چون او بیخبر ست انواع فتنه از هر گوشه سر برزند و مملکت در سر اهل فتنه رود و دیگر
مردم دون و ارزل چون تربیت یابند از ذمارت همت بر جمع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر
و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فروگذارند و دلهای خلائق بسبب این اخلاق رنجیده شود لاجرم
همتها برگمارند تا از مرتبهٔ ومربّی خلاص روی نماید در اینجا گفته اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله
را ترقی دست دهد دولت روی به تنزل نهد که گفته اند ملنوشی گر سفله بجاه و بست یابد
بازار ملک شکست یابد دونان نه سزای جاه باشند بل در خور بند و چاه باشند
و دیگر عمال چون بر رعیت ستم کنند نیتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر
گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفهٔ لشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمن پدید
یاری و مددگار اندک بود بدین جهت ملک از دست برود و درین باب گفته اند نظم ظلم عامل جهان خراب کند
دل مظلوم را کباب کند اندر او بکار ملک شکست دامن عافیت رود از دست
نوشیروان موبد را تنها گفت و فرمود تا این کلمات را باب زر بنویسند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار رکن
است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نگردد اول امیر یکه اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را از رعیت
باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان و یرا انتظام دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج
کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را تحدید
و تعهد دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان
عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف چون امرا و ایلچیان و سپاهیان
و مانند آن یا اصحاب قلم چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آنست
که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت بینند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد
و هر کدام را از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم برون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد و او را نوازش
فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد او را بنصیحت متنبه گرداند و اگر منزجر نگردد بنفضیحت گوشمال
دهد و هرگز در پی اظهار معایب و مقابح ملازمان نباشد و به تشدی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب

والسلام

وآلام ایشان اندوه وملال ظاهر گرداند وهریک را در تربیت وتقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسے با او در آن مرتبه
شریک نباشد تا میان ملازمان حقد وحسد پیدا نگردد واگر مهم بعضے از ایشان بنزاع وجدال انجامد بزودی دفع
نماید تا مادهٔ خصومت قوی نگردد که از ایشان فسادات کلی روی نماید وبزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ
مملکت وآشفتگی نزاع امرا و وزرا ست **نظم** چو یکدل نباشند اعیان شاه شود کار شاه ورعیت تباه
ز ارکان دولت نزید نزاع که استیزه آرد علی الانقطاع ستیزه بجائے رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن بهمن از چگیی پرسید که اسلس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد وجواب او که
بر دو چیز یکے لطف ویکی قهر باید که همیشه اثر قهر ونظر لطف سلطان بر خدم ظاهر باشد بقهر بگیر تا دلیر نشوند
وبلطف درگذار تا ناامید نگردند ودر نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که نرمی وآهستگی اگر
کاری میسر شود در آن وقت تشدد وعنف نباید نمود واگر بخشونت وسختی حاجت افتد رفق ونرمی نباید فرمود
که جراحت را تواند بود که بنیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم **قطعه** همیشه ره لطف نتوان گرفت
در آبروفکن چنین هنگام خویش نه بینی که مرهم نهند بکار چو گردد جراحت سراو از نیش
حکما فرموده اند که هرگاه سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بمحک امتحان نزند وعیار کاروی را
بتمامی نداند بدیدهٔ تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نامستعدے را تربیت کرده اند وچون بر اخلاق واحوال
وی اطلاع حاصل شد بالضرورة در همان وقت از نظر انداخته اند وبرداشتن وفرود نیفکندن سطوت سلطنت را
منصب دوریها باو گفته اند **قطعه** هرگه میل تربیت داری امتحان کرده باید پیش یکچند
اگرش هست قابلیت آن علم دولتش برابر بلند ورنه قابل بود بلند مسار
تا بزودی نبایدش افگند وچنانچه برداشته را بزودی بیفکندن مناسب نیست بزودی خشنود
شدن از کسیکه بر وخشم گرفته اند هم معمول بر خفتست چه میان خشم ورضا باید که مدتی بگذرد تا عزم وثبات پادشاه
ظاهر گردد **آورده اند** که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمه شنید که مناسب
نبود فرموده که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشه کاشانه نشست ودنیا کام شربت تلخ
صبر وتحمل تجرع کرده با خود میگفت بیت دلا زحال بمخود جزع مکن زنهار صبور باش که نیکو شود بآخر کار

گھونٹ گھونٹ پینا ۱۲

اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کار باستخوان رسید قصه خود را نوشته بیکی از محرمان خلافت
داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رساند خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان
باشد گفت چون چنینست چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لکل اجل کتاب هر کاری
بوقتی بازبسته است و هر مهمی را زمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد جهد و کوشش
فائده ندهد **بیت** تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست
بعد از یک سال او را طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول در وی نگرد
زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خرد گرداند بتدریج
تا فی درجه بی آن کار باید رفت والا خللها پدید آید **بیت** برانش میاور بیکبارگی که جان را بلرزد بیچارگی
نوشیروان از زر جمهر پرسید لائق تربیت کیست فرمود که کسی را تربیت
باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی عالی دارد بحکم کل شیء یرجع الی اصله رجوع باصل خود میکند و در
حکایات آورده اند که مردی بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید
نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه روی که بملک یمین در نوشابه تصرف کرد پسری از او
متولد شد روزی حکیمی در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال
برخاست و روان شد چون گامی چند برفت باز گشت و در مجلس آمده بنشست حاضران متعجب شده گفتند
امتثال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت زکی خو است که فرمان
برد نوشابه نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی و سیاهی فرزند به پدر و مادر مشابه میباشد در دولت
و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و در این باب حکیم فردوسی فرموده **نظم** درختیکه تلخست و بد گوهرش بباغ بهشتش نشانی و جوی
گرش در نشانی بباغ بهشت و را جوی خلدش بهنگام آب بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد و گفته اند نفس خسیس را پرورده
آبروی خود برده است چه حرامست بر کسی که از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی ناکرده
بجای کسی که با وی نیکو کرده باشد **فرد** بد اصل را چگونه کنی بیت کند در جیب خ و چگونه کسی مار پرورد

ونکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کند تا همه ملازمان
امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نفرماید که چون شرکت پدید آمد عمل برمراد ساخته و پرداخته نگردد **قطعه**

نه یک کس تواند که سازد دو کار که آنرا پسندند ارباب هوش دو کس نیز در یک عمل ضایعند
که دیگی بشرکت نیاید بجوش

وچون از تربیت اجمال فراغتی روی نمود سه نکته از تفاصیل آن
مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولاد است و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت حقست نزد والدین
و در عرصهٔ محشر طالبهٔ حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابلست
و جوهر حقیقت او را بهر چه میل نماید مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده
متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق
باشد مدت عمر ازان در کراهیت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید که
در خبر آمده که شیر دادن طباع را متغیر سازد و چون مدت رضاع تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او
نامزد باید کرد تا طبیعت او با وصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مائلست
در انها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن
و احکام شرعی در اموزد و علمیکه او را در دین و دنیا نافع باشد از و باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مخالطت
جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارد و بمردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی
علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و از اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت
کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگ عالی همت صاحب تجربه را
که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و در ان
کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در اید سپاهیان جگردار
و استادان کارزیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و انچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون
بزرگ تر گردد بخدمت مشائخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد که همت را اثرهای کلی میباشد

نظم هر که زد دولت اثری یافتست از دل صاحب نظری یافتست همت مردان چو در اید بکار

برگ گلی تازه براید زخار ‌ ‌ ‌ هر نفسی کز ره صدق و صفات ‌ ‌ ‌ چون بحقیقت نگری کیمیاست

دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس مملکت‌اند و تربیت ایشان بران وجه شاید که وهنی بقواعد تعظیم
ایشان راه نیابد و دست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع اموری که بآن محتاج
باشند ایشان را مدخل دهند تا هیچ مهم ملکی را ی و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف
عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشانست از امور نواجی و ایلچی
و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت
هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکورویی صاحب جود بزرگ همت باید
تا آبروی فرستنده خود نریزد و بهر کس که رسولی فرستند مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده است

رسول توانا توانائی است ‌ ‌ ‌ بدانا هم از جنس دانائی است ‌ ‌ ‌ آورده‌اند که چون مهلب خواجه

را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی
گفت در سالیکه دوستان او مسرورند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت
پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چونست گفت همه خوشند گفت که در رزم چوبند گفت جان را
در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه‌اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل
چگونه‌اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد
سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از آداب رسول و عقل او
استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او قطعه ‌ ‌ ‌ رسول از درستی حکیمی درست

که کار ترا باشد از وی بهی ‌ ‌ ‌ شنیدی که آن مرد دانا چه گفت ‌ ‌ ‌ فَارْسِلْ حَكِيمًا وَلَا تُوصِهِ

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریاتست و فائده ایشان چهار چیزست اول قوت و هیبت پادشاه دوم
دفع دشمنان سوم امنی رعایا چهارم دفع دزدان و امنی راه‌ها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه
از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سوم آنکه
با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و در زندگانی رعایت نمایند و سلطان را هم با ایشان چهار کار

باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبه هر یک نگاه دارد سوم مردان کاری را
تربیت نیکو کند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره مند گرداند
و از پادشاه قباد منقول است که منوچهر را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت تفقد حال
ایشان باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص بستان میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها جوانی ۱۲
باز ایستاند از امیر دود و در میسازد و هر چه از و نفعی متصور است نگاهدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان کهنج ۱۲
نیز جمعی باشند که از ایشان هیچکار نیاید ایشان را علوفه دادن ضائعست اسامی آنها را از دیوان ارزاق خوراک ۱۲
محو باید ساخت و به تربیت مردم کاری باید پرداخت و بوجهی علوفه ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد
چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و یکبن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت
بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده

نظم سپه را باندازه دِه پایگاه — مده بیشتر مال از خرج راه — شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گرچه باشد دلیر — نه سیری چنان دِه کزو گرد مست — نه بگذارشان در خورش تنگ دست
سپاهی که خوشدل نباشد بشاه — ندارد حدود ولایت نگاه — دیگر روز اگر ایشان بپرایه ملک
و خزانه مانند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری متمشی گشتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خداوند خواستی
که از برای من وزیری از اهل بیت من معین سازد و آن برادرم هارونست و بدو پشت من قوی گردان جاری ۱۲
پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکتند و وقتیکه مستجمع خصال رضیه و
و اخلاق زکیه باشند **بیت** — از وزیری که او نکو سیرست — ملک را زیب و زینت دگرست
و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان معزز و بغر عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم
خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات
مالی بی استصواب ایشان مدخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی باید دانست چه ممکنست که
کارها ساخته گردد و بشمشیر میسر نگردد **بیت** — قلم رخت جائی تواند کشید — که شمشیر نتواند انجا رسید
روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو
جگرا ۱۲

صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستدن بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این سخن را چون بسمع سلطان
رسید و هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را
ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان
بکار آید و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خروج کنند
و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود دیگر اصحاب سیف خزانه سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم پر میکنند و محل
دخل عزیزتر از محل خرج باشد **قطعه** در خامهٔ وزیر بحرمت نگر که آن — در جویبار ملک نهالیست بهره ور
حقی بموقعست اگر تربیت کنند — آن شاخ را که میوهٔ او هست معتبر — اما تربیت مقربان و ایلچیان
و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرماید و بهمیکه منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر
خدمت هر کس بداند و فراخور آن درباره او عاطفت نماید و ایشان را بدان مثابه دلیر نگرداند که هر چه خواهند تواند گفت
و حجاب سطوت و مهابت از پیش بردارد و همه را در مقام ادب و مرتبه حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان
بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسی نیک امین نباشد و چندین نوبت نیازموده نشناسد معتمد نباید ساخت
و سر خود را با وی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک را بر یکدیگر رشکی و غبطه ئی میباشد سخن هیچکدام درباره
یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر دهشی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت
تحذیر باید نمود که مخالفت با یکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی دخلی تمام دارد چنانچه شمهٔ ازین سابقا ذکر یافت
قطعه ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند — مهم مملکت و مال برقرار بود — وگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند
اساس جمله مهمات بی مدار بود — اما چون غلامان و بندگان زرخرید مرخداوند خود را بمنزله دست و پای
و سائر اعضایند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که با عانت دست دران حاجت افتد قائم مقام دست آن
غیر بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری که قدم دران رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که چشم
نگاه دارد چیزی را که نظر دران صرف باید کرد زحمتی از بصر بازداشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود این
جماعت شکرگزاری باید کرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا درباره ایشان بکار باید برد چه ایشان را
نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود

وچنان باید که بامور معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد واصل آنست که ایشانرا بنظر خاص مخصوص
سازد که اقدام بر اعمالی که بایشان مفوضست از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتب
حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هوادار
کند که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد
و همچو راه گذریان و غریبان معاش کند و نه در هیچ کار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاهدارد و اصل
در بندگان صفت حیاو زیرکیست و این از همه صفتها در کار تر است و اگر از بنده اثر مکر و زرد روی و حیله دریابد
زود دفع باید کرد چون یکی از بندگان به خیانتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد و بتادیب و تعذیب
قابل اصلاح نباشد صلاح در انست که او را بزودی نفی کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند

قطعه

صحبت مفسدان و بدفعلان — مردم نیک را تبه کند
فساد از و بدیگران تعدی نکند — هر که با دیگ همنشین گردد
جامهٔ خویش را سیاه کند — و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت

که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزیکه شرع او را در ان مدخلی نبود زود منع او لازم است

چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روزی آوینه سلطان بنماز میرفت غلامی در غایت
حسن و جمال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین را بوسه داد سلطان از روی
کرم عنان حشمت بازکشید و زبان لطف و مرحمت برگشید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس از کرمستان
می آورد و تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید این
بشارت و نوید این اشارت غربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته مضمون این بیت

چو روی شاه بینم دلم بیاساید — گرم هزار غم از روزگار پیش آید

خوشدل میبودم اکنون که باین
شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و مدتیست که مراد خانه پنهان میدارد این ساعت فرصت یافتم و
خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل
داشتم موقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند و او را بکسی سپرد
که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلامی میتوان داد چرا صد دینار بدرمانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند

ونگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عجب ادبی فرمودند سلطان فرمود اگر نه آن بودی که هزار دینار حسن ضائع میشد بفرمودمی تا از میانش بدونیم زنند چه اگر غلامان را اینچنین وصیت ندهند هر غلامیکه از خواجه بر نجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتی ناموجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل بماند **مثنوی**

چو از خواجه خود بر نجد غلام — بداد و دهد شرح با خاص و عام

به بهتان و غیبت کشاید زبان — که تا خواجه را افکند در زیان

غلامی کز ینسان بود خوی او — مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم از این باب در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرفراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سائر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و اینمعنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب خلیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی که در باره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت**

شکر نعمت نعمت افزون کند — مر ترا نعمت دهد تا چون کند

مفلسان را گنج قارون میدهد — دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه از بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مردانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد او گزاردی تا طلوع آفتاب او را خواندی بعد ازان بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را تعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنمیخاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت کشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسی غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محبت بسیار گفت **نظم**

مده رشته خدمت از دست زود

خداوندرا بندگی کن که هست سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدایرا بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران
او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سودی نرساند قوله

چون خداوند از تو خشنود است خشم دیگر کسان ضرر نکند مشهور است که بزرگی در مجلس یکی
از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ
برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه نماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری
نباید داشت گفت نشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق
چه باک خلیفه که این شنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط
چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه دو خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از و بترسند چنانکه
بخدای امیدوار تر باشد که بپادشاه که هر چه میدهد او میدهد امید در کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از
در رحمت او باز نگردد قوله

محالست گر سر بر این در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی

اما رعایت جانب پادشاه را بیست و پنج شرط است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک را
همتهای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان متفرد ند از غیر خویش (خواری ۱۲) و آن بدان سبب است که مظهر سلطنت الهی
واقع شده اند و از بیجهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت در ایشان
از همه خلق استخدام و تعبد (تعبدی) خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه کنند طریق استقلال و تفرد (تفرد حاصل)
نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و بر این تقدیر استغنای ایشان (طلب حاجت ۱۲) طالب آنست که
مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند قوله

چه آورم تو چون جمله هر چه هست تو داری مگر شفاعت و عجز و نیازمندی و زاری

دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت (مکروهات ۱۲)
ملوک مبنی بر زحمت باشد و کتب حکما مذیل است که ملازمت سلطان حالست میان مردم و آسایش
و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت (نوشته ۱۲) سوم آنکه هر چه اندیشد و گوید
باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد

چهارم بطریق ملامت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او شیرین گرداند
و بر وجهیکه مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز در آن مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ
حشر که ندای اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَأَزْوَاجَهُمْ برآید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب دارند در اخبار
مذکورست که یحیی و اصلی خطاطی بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط مینوشتند و تعلیم میگرفتند روزی
نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمی برای وی بتراشد یحیی
قلمی باحتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خطا او بهتر از پیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار دینار
انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضه تصرف درآورده از مجلس بیرون آمد و چون بدربارگاه رسید
فی الحال بازگشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم وزیر قلم
بدست وی داد قلمتراش نکشید و سر قلم بیفکند وزر و خلعت پیش وزیر نهاد وزیر فرمود تراچه شد گفت چون
بدرگاه رسیدم این آیت بگوش قلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَأَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید ظالمان را
با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم تراشیده ام
در ان شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم **بیت** یار ستمگار مشو ای عزیز تا که ازان قوم نباشی تمیز
پنجم آنکه پادشاه را بخیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد چه بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب
که بر همه جا بیتابد و چون رشحات سحاب که به همه زمینها میرسد از بزرگی پرسیدند که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین
خیرها کدامست فرمود که خیر عمیم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد و منت بآن همراه نباشد آورده اند
که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت خندان و تازه روی بود اعرابی را پرسیدند
که آیا ابر سخی ترست یا معن بخشنده تر جواب داد که سخاوت معن از ابر پیشتر و بهترست گفتند بچه دلیل گفت
بدان دلیل که هر چه ابر دهد گریان دهد و هر چه معن دهد خندان بخشد قطعه تازه روئی و انبساط و نشاط
در سخاوت عظیم معتبرست مرد بخشنده را بوقت سخا تازه روئی سخاوت دگرست
ششم تا بر کسی وثوقی تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف
نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که در اقی نزد یکی از نواب

سکاری ۱۲

سلطان

سلطان سنجر آمد گیسو ها گذاشته و قدری بجانب کعبه آورده گفت من مرد ام از اهل بیت رسالت و امسال
بحج رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برای شاه و
ارکان دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر بخدمت سلطان رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین بشارت
که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را
تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانیدند سلطان
را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط نشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که
کی حج کردی گفت امسال قضارا ایلچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و انکس
را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از اولاد آن ولاتیست و بیشتر از ایشان
موی بر سر دارند و من در همه این سال وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خانهٔ من آمده بود
بطلب گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نائب خجل زده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیهٔ العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهرهٔ حال او نه
نشستی

دارنظر چنان پادشاه محروم نگشتی قطعه گو وصف کسی نزد یک شاهان مگر وقتیکه او را نیک دانی
گر نبود بران وصف که گفتی بسی در انفعال آن بمانی هفتم هر چه داند که پادشاه را بدان

میلیست از اسب و نوکر و متعلقات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند
که بنظر قبول سازند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح
و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از و فوت شود و هیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جانبی
دیگر نیندازد و به سخن بالکلی مشغول نشود هر چند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون بینند
که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر بنظر یا به سخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر در آن محل
ظاهر نکنند اثر آن بمرور ظهور کند و خطرات بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکنند یعنی
هم نگوید که هر که بحضور او دو تن سرگوشی کنند که او ندانند و نشنود و نفرموده باشد و از خیالات پریشان روده و از انواع

گمانها برد غلبست که از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین این معنی را مبالغه پیشه میباشد لیکن که حسّاد و اهل فساد خاطر نشان پادشاه کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هوا خواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام قصد میباشند چون سلطان بیند که در مجلس با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر افتد

نظم سخن پوشیده گفتن در محافل — نباشد شیوه دانا و عاقل — که از طرز ادب بسیار دورست
نشان غفلت و مکر و غرورست

دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از و پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از ان سوال که بدیگری متوجه ست حمل بر بسیکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب دهم گفت نی، تو جواب مگو که آن نشانهٔ استخفافست هم بسائل یعنی ندانستنی که از که سوال باید کرد و هم مسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و درین باب محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس انچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش بنشین **مثنوی**

مکن خفت اندر جواب سخن — نگر در خطا و صواب سخن — اگر نقد تو بیغش اید بیار
کزان نقد افزوده گردد عیار — وگرنه در اظهار عیبت مکوش — مران را به ستر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد یا انکه سخن بیشتر و دراز تر گوید دوازدهم انکه اگر سلطان او را بر چیزی وقوف ندهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی باو گفتندی پس مبالغه در وقوف بران متضمن غضب سلطانست **قطعه**

باتو سری گر نمیگویند دانا محرمیست — هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار
چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست — با تملقها نمودن پیش دربانش چه بار

سیزدهم باید که در تحفه و هدیه و عطیه که نامزدی شود استغنا نماید از پادشاه اگرچه محتاج باشد زیرا که اندک سلطان بسیارست و استغنا نشانه خوار داشتن عنایت پادشاهیست و هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایهٔ الهی متوجه او

گوید و از خود رد کند بیت هر چه از پیش شه اید خوش بود اندک و بسیار او دلکش بود

۱۴ چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هر چند سفله باشد و با کسی که خائن باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت ندارد و حق سبحانه خائن را از محبت خود بی بهره ساخته ان الله لا یحب کل خوان کفور پانزدهم ۱۵ بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرصست نظم حرص و حرمان قرین یکدگرست حرص از جمله خلقهاست بدست مردم از وصف حرص خوار شوند

در قناعت بزرگوار شوند شانزدهم ۱۶ در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادبی باشد به نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر از غیر جز نیکو بخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز تیقظ نگردد و ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی گیرد و با او بهیچ وجه سخن نگوید هفدهم ۱۷ هر کاری که بدو مفوضست بران مداومت نماید و از مهمیکه متکفل نیست غافل نشود و تعهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هر گاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند نوزدهم ۱۸ اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه بسا خدمتگار که در اثنای خدمت را فراموش میگرداند دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیست یا سابقه خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمانبرداری سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهیکه آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم ۱۹ محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود بقبول اقتران عرض حاجت نیز چون در محل اقتدا شود بیت حرمتش بود و نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین سلطان پیدا شود بستم او را اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقربند یا خدمت قدیمی دارند تعصب نکند

وخود را از ایشان در پیش نیفکند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توانکرد
چه شاید که پادشاه را با آنکس که بر و تقدیم میجوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان
حق آنرا ضائع نگرداند چون آنکس بدفع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را مغلوب سازد
و او در انفعال و خجلت بماند قطعه برانکس که او خاص سلطان بود تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگر چه ترا عزتی شد پدید ز اعزاز او هم براندیش نیز بست و یکم باید که از تسلم سلطان
نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بدلجوئی و دلخوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی و سطوت
فرمانده ی زبان را کشاده گرداند با عراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد
و اگر از روی نازی که لازم سلطنتست کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد مصرع عمخواری
دشنام مگو دعاست اینها و اگر درشتی کنند از ایشان بملایمت حساب نماید مصرع
تا ویل وفا کردم هر چند جفا دیدم بست و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و چه گناه را با خود گرداند فرد
هر چند جفا کند شکایت نکنیم گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز و بعد ازان اجتهاد کند و تلطف نماید
تا سببی که بدان ازالهٔ خشم توان کرد مهیا سازد بست و سوم اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا نزدوی متهم شود
باید که از انکس تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید و ایشان
را ثنا نگوید و تمهید عذر خواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانی بنسبت ایشان ساکن گردد و امید عاطفت
و مرحمت و مهربانی پدید آید انگاه بروجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بست و چهارم آنکه
در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر شود یکی آنکه هر چه
پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزیکه مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را بستاید سوم محامد او را
ظاهر گرداند چهارم مساوی و قبایح او را بپوشد بست و پنجم کتمان اسرار است و این عمده همه شرط ها و اصل
همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط در یباب
که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلعند بقدر توانائی پوشیده دارد تا بر صفت کتمان ملگه

پدید آید انگاه سر پوشیدن بر و آسان شود و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد
تهمت بروی نیفتد چه سر مکتوم نی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی اشارات
نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدشان
میبرند پس چون کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است و هیچ سری از و ترشح نمیکند ازین گمانها
دور میباشد اگر عیاذاً بالله ماسکه کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف نیست

چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش — که گر سر پادشاهی بر ملا فرو پوش — آورده اند که پادشاهی بزرگوار

از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج است که التعظیم
لامر الله و الشفقة علی خلق الله فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو نگذار در رباعی

ای تازه جوان بشنو ازین پیر سخن — یک نکته که هست بیگمان اصل سخن — باحق بادب باش و عبادت می ورز
با خلق برفق باش و نیکی می کن — پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی بکن که خرابی
بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که
خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خائنی که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند
فلان کس سر تو آشکارا میکند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند قطعه

هر که سازد سر سلطان آشکار — زیر خاک تیره پنهان بهتر است — سر نگهداری سرت ماند بجای
زانکه حفظ سر نگهبان سر است — آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم
باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از انکه از و قصدی ظاهر گردد در صدد
دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هر چه دریابی خبر بمن رسانی آنکس قبول کرد و
فرصتی طلبیده آن حال با برادر او بگفت و آن برادر ازوی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی
که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضا را برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که
بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادر مرا
آشکارا کردی و با وجود آنهمه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم اسرار خود ساخته تو سر او را نگاه نتوانی داشت مرا بر تو

هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز پوشیده در ورطهٔ هلاک افتاد و فرد

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌ ‌ ‌ بخواست جام مے و گفت راز پوشیدن

اما در رعایت جانب خود هفت شرط مرعی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید ستد نستاند و بجائی که نباید داد چیزی ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست ‌ ‌ ‌ ع باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس نفیس خود را بطمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس است خوار نگرداند و باندک فائدهٔ جاهی و مالی غرض شریف خود را برباد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خواری بماند چهارم آنکه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرمود که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را بهیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد

قطعه ‌ ‌ از برای رضای خلق مکن ‌ ‌ ‌ خویش را مستحق خشم خدا ‌ ‌ ‌ حیف کز بهر راحت دگران

تو در افتاده به رنج و عنا ‌ ‌ ‌ پنج قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زوال خوات و قبل از هجوم جنود هادم اللذات بیت ‌ ‌ ‌ زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد

خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد ‌ ‌ ‌ ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار بماند ششم باختیار و جاه خود معزول نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بنجا جوئی و تندخوئی معروف است اندک زمانی را عهد و دولت کطی السجل للکتب درنوردیده میشود و فرصت نا امیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد

نظم ‌ ‌ مشو مغرور مال و جاه و دینار ‌ ‌ ‌ که دنیا یادگار دارد چون تو بسیار ‌ ‌ ‌ دمادم بگذرے و واگذاری

بدشمن هر چه داری و اسپاری ‌ ‌ ‌ هفتم بدان مقدار که ممکنست با مردم نیکوئی کند که فائدهٔ تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست که فوائد احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از فائدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من در همه عمر با کسی نیکی نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام فیض و احسان و انعام شما عامست و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمائید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم

ق بکاء

حق سبحانه در کلام معجز نظام خود بدین وجه گفته ان احسنتم احسنتم لانفسکم اگر نیکوی کنید نیکوی کرده باشید
بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس است پس نیکوی با خود کرده باشم و در جانب بدی
نیز همچنینست وان اسأتم فلها واگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید چه عقوبت بدی بشما بازمی گردد **نظم**

نکوئی کن چو اکنون میدهد دست — بدی بگذار اگرچه قدرتت هست
که نیکوئی نکوئی آورد پیش — وگر بد میکنی بد آیدت پیش

اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت استیفای رضای
پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم
مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و
بامداد اسعاد چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلم را از ایشان مندفع سازد
بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفندست و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند
همچنانکه مالک اغنام را شبان سپرده تا از دد و دام زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند
و نتایج و ثمره آن حاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان تسمگار نگاه دارند
و آنچه صلاح دین و دنیای ایشان دران باشد بران دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبری پادشاه را رسانند
نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هر چه خواهند با ایشان کنند **نظم**

توئی راعی ایندم غنیمت شمار — غنم را ز گرگ ستم باز دار
نیاید بزر دیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

و چون کلمه چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا و وزرا و اهل قلم و ندما مذکور میشود
اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق تعالی بدان قدر که خواهد خلق خدمت وی
کنند نخواهد که خدمت خدای کم از ان کنند بس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق پیش از ان خواهد که
استحقاق مخدومی حق با وجود **بیت**

گر جانب حق نگاه داری — حق نیز ترا نگاه دارد

دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد
از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس و کافر نعمت
بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده **نظم**

حق نعمت نگاه باید داشت

حرمت پادشاه باید داشت هر که رو تابد از و لے نعمت بخت از و روے تابد و دولت

و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از و لی نعمت مکروهی و مضرتی رسد آنرا در مقابلهٔ فائدهٔ و منفعتی که

از و گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد **فرد** سخن هم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن

نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن **آورده اند** که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند روزے آن مرد با آن غلام

بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام داد غلام پوست باز کرده

بر غبت تمام تناول مینمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری ازان طلبید تا بخورد و همین که بچشید نهایت تلخ بود

گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوری گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو

بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد** از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم

یک شربت تلخ از پی چشم پاک نباشد خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم

آزادش کرد و انعام بسیار فرمود **سوم** از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی

چون قدرت دارند بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس ست و هر کسیکه

طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس

منافع مثلا عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم به منفعت رسد چه

نفع بملوک باید جست نه از ملوک **چهارم** باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آرایشگی

بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع با دب نزدیکتر ست و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای آن اسباب

در ینصورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزیکه او بدان متفرد باشد از منازل و

ملابس و مآکل و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه بمعنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که

آن چیز در معرض ذهاب بود و او بسبب آن در ورطه هلاک افتد **ششم** باید که بر هر کار که از سلطان

صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند **بیت**

اگر شه روز را گوید شب ست این بباید گفت اینک ماه و پروین

و همه عقلا را معلوم ست که

هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آنرا حوالهٔ پادشاه

نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد ازان تدبیر چکیمانه خاطر نشان کند هشتم اگر سلطان رای زند که مخالف
نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و به تحقیق باید دانست که
او سلطان و آنکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود
طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و با عزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود فراتر نهد و در آداب
ابن المقفع مذکورست که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوندوان و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم
شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در حد متکاری و تواضع افزای و شاه اگر لطف بیحد در اند
بنده باید که قدر خود داند و باید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد
صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه
خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت مکن در ملک سلطان هرچه خواهی
که شرکت بر نتابد پادشاهی آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که
ازوی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند و پیش وی چوب زدند غلام بتظلم پیش سلطان
آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت تمامی بدر خانهٔ برادرش بردند
برادرش چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین
خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
بدر خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق تست تو با فرو کشیدن و چوب زدن چه کار داری
بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد ازان بشفاعت بسیار گناه
برادر عفو فرمود مثنوی سیاست نشاید زکار آگهان که آن خاص باشد بناهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار مهمات شاهان بدیشان گذار نهم چون امور سپاهیان مفوض
بامراست باید که امیر سلطان را بران دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته
چه عالم محل حوادثست و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع مال

مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک بر جال
مسخر شود لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال بیت بلشکر شود ملک عالم مسخر
بمالست ترتیب لشکر میسر آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد
که من در قصد مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند
امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بدیشان محتاج
شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت بر بنصورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی
هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمودار
آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر
تربیت کن و ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت ترا بمعنی دلیلی
داری گفت دارم و امشب بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پدید نشد گفت
دلها که از کسی متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون نه انگس نگردند
و من در بنباب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بود که در جمع مال میکوشید
و بغور حال لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها مینهاد و بحد محافظت میکرد و قضارا
امیر شام لشکری جمع مینمود تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان
مصر را دی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میدهد و لشکر میسازد مردان تو کو و لشکر تو
کجاست پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان در میانها اند و لشکر من در صندوقها هر گاه خواهم
بیرون آیند در اثنای این حال امیر شام تاختی کرد و بر و غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او
بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزای جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی بیت

مال دهی مرد بدست ایدت ورندهی زود شکست ایدت

دهم برای صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بر زند در تدارک
آن کوشش نماید آورده اند که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز

نشستی

نشستندی اتفاق افتاد که سه روز پیش ملک رفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید سبب
تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پیروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه
به نواشتخانهٔ خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود به مشاورت سخنی گفت سه روز ست که در اندیشه ام که چه گفته باشد
و تفحص شکر میکردم و در دفع تعرض او چاره میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیهٔ
لشکری میکرد و یکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا را نظر به تفحص
احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود اینکه ختا کجا و شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار
اعلام دو سه کلمه گفته شده بود قطعه

چو ضبط ملک منوط بتست بایستی ز بهر نامهٔ که از جوانب و اطراف با خبر باشی
بتیغ قهر فتنه جوی بردارے بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی باز دهم باید که وسیلهٔ آن شود

که فقیران را بسلطان رساند و واسطهٔ آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاهان دراند تا
دردل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که
رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب
جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت قطعه

چو داری اختیاری آنچنان کن که درویشان ز تو آسوده گردند مباش آن نوع کز دست جفایت
بزیر پای غم فرسوده گردند دوازدهم باز بزیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان او
همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است مَنْ لَا یَرْحَمْ لَا یُرْحَمْ هر که رحم نکند بر و رحمت نکنند و کسی که بر خلق
نبخشاید بر و نبخشایند و در خبر آمده بخشایید بر کسے که از شما فروتر ست تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر ست نظم

غم زیردستان بخور زینهار تبرس از زبردستی روزگار سلوک اینچنان کن بخلق جهان
که خواهی که با تو کنند اینچنان اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر دگاه
سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بردی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاهند
خصوصاً جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او میبندند
و داعیهای مکر و حیله بار کشیده تر صد آنند که او را در دامی افگنند که روی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را

هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف
ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی مهم خود را پاکی گزارد عیب جویان را راه و مجال دخل نماند فرد
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکست
بوزرجمهر را پرسیدند که لائق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سر انجام کارها بداند دوم بیداری که خود در پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما ان سه یکی آنست که چون از خدمتکاران خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سر نکشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و دیکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوی خواهد او را وزیری راستکار و درست گفتار دهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش دهد و اگر یاد دارد بود وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری ناخوش گرداند که اگر دقائق عدل فراموش کند یاد دش ندهد و اگر بر یاد دش بود او را بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی و پاکی موصوف است مددگار سلطان باشد در تمهید ارکان عدل مثنوی
چراغ افروز ملکند ان وزیران که رحمت آرند بر حال فقیران
وزیر ار جاه خود در ظلم داند ازو کے نام سلطان زنده ماند
و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و این صورت بر همه چیزها مقدم است زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد هر آینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاهدارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع نشود و این مشکل ترین کاری و نازک ترین عملیست در وزارت سوم در کاریکه شروع مینماید در عاقبت آن نیکو نظر کند و از خاتمت آن مهم بر اندیشد تا از آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی
کاریکه گرفته تو در پیش از عاقبتش نکو بر اندیش
ور مصلحت ست انچنان کن ور نیست صلاح ترک آن کن
چهارم قاعده نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه در راه نیکو نهد

مراورا است مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده نهد بر و باشد وزر آن و گناه

هر که عمل نماید بدان رباعی ای آنکه بکار شاه بودی مشغول خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار کان پیش خدا و خلق باشد مقبول پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور

ملکیه که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از انست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضد الدوله
از ابو علی خضری که وزیر یکی از آل بویه بود برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را
پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو انست و روی بکار
عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان دولت را بر وی بیرون آورد تا او را بگرفتند و بند کردند و تمام
مملکت او را با ممالک شاه خود انضمام داد بیت همه کار شاهان حکمت پژوه ز رای وزیران پذیرد شکوه

ششم اگر سلطان رای افتد که مصلحت مالی و ملکی دران نبود باید که بدان راضی نشود و لیکن در مجمع
آن را پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی را یک
دفعه خواهد که آن را از طرفی بطرفی گرداند و در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بدار او احتیاط یک جانب
او را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد همبرین سیاق در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن
فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تضرع چه مصلحتی که بر خلاف
رای او باشد بد و باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات
برای ۱۲ او را امثال و حکایات خاطر نشان او باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر بیرون باید برد نظم

توانی نبرمی و کار آگهی که تغییر رای سلاطین دهی دگر از درشتی برای نفس
نیایند ازان رای خود باز پس پس آن به که اول مدارا کنی بفرصت ره چاره پیدا کنی

هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد
را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقبست و هر دولتی را انکبتی مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای را خود
نسازی گفت درین شهر دو سرایست یکی سرای دیوان وقتی که در عمل باشم دوم تنگ زندان آنم که معزول باشم
فرد چه باشد نازش و کاهش باقبال و ادبار که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی هشتم تا تواند احسان کند

پیش از انکه فرصت آن فوت شود　　نظم زان پیش که دست ساقی دهر　　در شربت دولت افکند زهر

از سر بنه این کلاه و دستار　　جهدی بکن و دلی بدست آر　　کین سر سر سالهٔ باکله نیست

وین روی همیشه همچو مه نیست　　تنها در روا کردن حاجات محرومان وامیدواران سعی بلیغ نماید

که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیرالمومنین حسن رضی الله عنه منقولست

که فرمود اگر حاجت مومنی برآرم دوست تر دارم از انکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام

روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که

حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر بهمین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار فرموده

و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانان

و ساخته نشد و بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بودی اینهمه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا

باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که

خدا ازین آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را ناامید

ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد　　فرد کار درویش مستمند برار

که تر از نیز کارها باشد　　عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت بیت

در ساختن کار کسان سعی نمای　　کار تو شود ساخته از لطف خدای

دهم سلطان را بزیر دارد چنان کنند

که خیر او بهمه کس رسد گویند وزیر آتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی آتابک مستوفی را فرمود که دیگر قطاع

بکسی ندهی که دستت ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا باقطاع

او بنویس مستوفی تاملی میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی ازان می ترسی که دستت ببرد ازین نمی ترسی که ترا

براویزم خبر با آتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواستم که طناب بر اید

دولت ترا بمنح دوام استحکام دهم او نمیگذاشت نه سزاوار بر او یخن باشد آتابک بگریست و در حق

وزیر ابلند گردانید و خلعت داد و در تواریخ مذکورست که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک

هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شمارا ازان نفع نیست

وبدان مبلغ لشکر جرار دهم میتوان بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود که بدان زر لشکر زور را
ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیر یکه طول یکدر عاست و تیری که رفتن او سیصد گز باشد از تو
دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت الله بقدم صدق
ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده و شمشیر همت بر بر میر سانند و تیر آه از هفت آسمان
میگذرانند و لشکر تو ما همه پناه ایشانیم فرد دگر مگوی که درویش در پناه کیست که پادشاه جهان در پناه درویشست
ملکشاه بگریست گفت شاباش ای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بداند و از ان فائده
گیرد و در کارسازی و دولت نوازی کوشد و آزار و ایذا کمتر رساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود حسرت
و ندامت در دست نماند بیت چون تو انستی ندانستی چه سود چون بدانستی تو انستی نبود
آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع
کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین نمیدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای انست
که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم
که کاشکی بدی نکردمی فرد چون عاقبت جزای بد و نیک میدهند ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی
دوازدهم از رجوع خلق و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین
داند که مردم ملازم اختیار ندبه هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست آورده اند
که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود
با دادخواهان ملول گشته گفت ای وزیر بالش اعزاز از پس پشت بگیرند و وزارت در هم پیچند
و در عهده من کن که هیچکس ترا نرنجاند در هیچ مهم کسی تو رجوع نیابد قطعه پیش آنکس که اختیارش هست
خلق بی اختیار می آیند وگران اختیار رفت از دست بدر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند گفته اند دوست
مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته به تفحص و تجسس احوال ایشان
اشتغال نماید و ظالمان از ارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان

ظاهر شود او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقا مسامحه نکند ثالثا نزد هیچ
از عمال رشوت نگیرد که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر بر رشوت
فریفته شد اجازت بر رشوت گرفتن آسان و رشوت دادن و ستدن حراست و دیگر رشوت گیرنده
زبون رشوت دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر مفسدی یا خود
سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را ابدا هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان
ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم
و وقار گوید خشت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که
باندک کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را ببذل خواهد کرد که چون چنین کند دل او
از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیجدهم کسی را که عمل بدهد باید که
از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و متحسر نگردد

نظم بعقلش بباید نخست آزمود　　بقدر هنر پایگاهش فزود　　بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی　　نو زد هم بکار یکه رفتن در و آسان باشد بیرون آمدن و شوار شروع نماید
که بزرگان گفته اند **بیت**　　تو بمهمی که در ائی نخست　　رخنه بیرون شدنش کن درست

اما ارباب قلم دبیران و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان دارد و ایشان میباید
که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب
پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب چون او است و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتهای نکو
تواند کرد آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که در حربها فوجی از خیار لشکر را جامه سیاه پوشانیدی
چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سیاهداران پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی وقتی
اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر بایستادند
شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرت لشکر او
بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی نوشت که سیاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند

دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم
برداشت و نقطه در زیر سیاه داران زد تا سپاهداران شد چون خط ایشان به سپاهداران که امرای
لشکر بودند رسید تصور کردند که سپاه و مدد رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب استادند
جمله نمودند لشکر دشمن ازان جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و بسیار سپاهدار را حاجت برآمد
دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه بجای
هزار مرد را هنر نمایند و دیگر در باب دبیران حکایتی هست که پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش از انکه
تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان
مرد خوش ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم
خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند فرد

سخن کان از سر دانش تراود بنزد عاقلان مقبول باشد

دیگر عملدارانند و ایشان متعلق
بوزرا میباشند و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد و از حرص و طمع بر کران بود نوشیروان فرمود که عامل
باید که دست بسته باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که رسم بد نهند
و قانون ناموجه وضع نکنند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را به نفرین خلق گرفتار کند آورده اند که وزیر
عاملی ایجائی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب نوشت که
بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه پنج
روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطه لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید که تصور نکند
که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی اند جانب رعیت سهلست زیرا که کسی را که چندین هزار خلق خصم باشد
چگونه سلامت تواند بود بلی اگر رعایا خشنود باشند طرف پادشاه سهلست آورده اند که یکی از خلفا شخصی
را بعمل فرستاد و او برفت و چندین رسمهای نیک برانداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد
چون پیش خلیفه آمد خلیفه ازو برنجید و مصادره فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد ازان فرمود تا بر سر عمل
رود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شد و با شیخی دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن

باکی نیست اما امسال سهمای نیک بنه و بدعتها برانداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف در وشان و ادرارات
و قطاعات تمام بده و باز آمی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و همین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این رافت و عاطفت از
خلیفه بنسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته
کفایت بسیار کردم مال فراوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود
که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت اینهمه مردم شفیع تو اند

پسین ثمر دهد هر فرد بدی مکن که درین کشتزار زود و زوال بداش دهر همان بدروی که می کاری

اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید
کوشید و شرط ایشان انست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و اختیار آن کنند که مقبول
سلطان است و اگرچه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای عزوجل
مخلوق هیچ چیز سودمند تر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او متحقق گردد در هر معامله و مجاوره
که میان او و سلطان افتد و خویش را دران بهره بیند ترک بهرهٔ خود گیرد و ازان تجنب نموده حظ خود و پادشاه
را مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد بدو شود و اگر با دل استیفای حظ خود مشغول گردد کار او حالی
از خطر نباشد و چون او را انبساط و گستاخی میباشد باید که هیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان
حواله نکند اگرچه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح ازوی دریابد هیچ جا باز ننماید و اگر بنادر سهوی کند
و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیار است
اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد کند در انکه آن قبیح منسوب با خود
گرداند و برارت ساحت سلطان را ازان ظاهر کند و چون سلطان بری الساحه شود باید که حیلها
انگیزد و تدبیرها اندیشد که آن قبح از وی نیز بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان را نفرمان
او باشد تا سلامت یابد در جای پیوسته گوش سوی شه باید داشت فرمان ورا چشم بره باید داشت

از بیکاری زبان روان باید کرد واز بد دل و دیده نگه باید داشت اصمعی میگوید که روزی نزد

یکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختر پنج ساله تخمینا نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر منست برو و بوسه بر فرق او نه من متحیر بماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و بر داشتم و سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانه آن را که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دارم **و در آداب ندما آورده اند** که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال **فرد**

رخی چنان که ز خورشید و ماه ان کرد ‌ ‌ ‌ خطی چنانکه بر مشک سیاه توان کرد

روزی ندیم خود را گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش هیأتی دارد گفت آری صبیح و ملیحست و بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت تو او را دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که باشم که او را دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن او را پسندید درجه او را بلند گردانید **قطعه**

هر کرا مایه ادب باشد ‌ ‌ ‌ گر بجائی رسد عجب نبود

چون ادب هست از حسب چه کمست ‌ ‌ ‌ حسبی بهتر از ادب نبود

چون این رساله بسر حد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم بر بساط انبساط ننهاده نشود و بدعای دوام دولت روز افزون ختام یابد **فرد**

سخن بر نهج اختصار رفت آنچه ‌ ‌ ‌ که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

فرد خدایا تا فلک را سر بلندیست ‌ ‌ ‌ بزرگان را ز حکمت ارجمندیست

و لمعات الوية سپهر آسای این شاهزاده عالی رای عالم آرای **مثنوی**

فروزان روشنی از فیض الهی ‌ ‌ ‌ درخشان کوکبی از برج شاهی

ابو المحسن شهنشاه جوان بخت ‌ ‌ ‌ که برخوردار باد از تاج و از تخت

تا انقراض اعصار و الایام باد کوکب عظمت و دولت او لامع باد و کوکب عظمت و دولت او از سپهر فتح و نصرت شارق قطاع مصرع این دعا از همه خلق جهان آمین باد ‌ ‌ ‌ باتمام رسید و اختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکمت و منطوی بر حقایق اطوار اهل دولت و هم از نام کتاب که مضاف باسم سامی نام نامی آنحضرتست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد **قطعه**

با خامه گفتم ایکه ز سر ساختی قدم		ز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی	اخلاق محسنی تمامی نوشته شد
		تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی	

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ بتنبیه فکر و قوف موزنی و جلی مولانا محمد دیلی اشک مدظله

تهذیب اخلاق انسان توحید خلاق سبحانست که امور گار لطفش ابواب حکمت بر روی عالم گشاد و سعادت را بر تحلی بفضائل و تخلی از رذائل بنا نهاده گویا و بیزبان را بوحدانیتش اقرار و ناطق و صامت را از تسبیحش سر کار **بیت** هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید و تکمیل شرف نفسانی را تباع سرور دو جهانیست که لوای هدایت دار شاد از زمین تا آسمان برافراخته و کوس بعثت لاتمم مکارم الاخلاق در کن فکان نواخته انک لعلی خلق عظیم از جمیلش آیتی و انوار بهر اجا منیر از جمالش حکایتی **بیت** درود و سلام از خدا بی بپایان بر و باد و بر آل و اصحاب وی

اما بعد دیباجهٔ صحیفهٔ ظهور و عنوان نامهٔ شعور ست که **اخلاق محسنی** از تصنیفات علام عالی دستگاه بحر زخار علوم ملاحسین واعظ رحمة الله کتابیست دلپذیر و آن آسای صغیر و کبیر مجموعه دانش بنای دستور العمل آگاهی آرایش نفوس را پیرایهٔ سراپای تزیین را سرمایهٔ حرف حرف پندش و وعظت را آداب و چهل بابش گنج چهلخانه را جواب حقهٔ زر و زیور برای شاهدان معانی و درج لعل و گوهر بآب و رنگ شیوا رمانی نمکین عبارتش نمک مائدهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت ذائقه بلاغت علاوه پسندیدگی عادات و افعال و پسندیدگی کردار و اعمال اگر لفظ و معنیش را کار بندد دست انشاطرازی را نگار بندند بواديد این فضائل و معاینه چنین جلائل تا بنده اختر اوج عزت و اقبال **منشی نول کشور** ستوده خصال را خواهش طبعش بالا گرفت و داعیهٔ تنقیح بدل جا گرفت لاجرم حسب ایمایش و اقتضای رای والایش بندهٔ مستهام بهیچ میرزا فرجام **محمد هادی علی** عروض بلطفه الازلی اول یک نسخه بمقابلهٔ چند دیگر راست نمود پس حل لغات و ترجمهٔ عبارات عربی افزود هر چند میان نسخهایش تفاوت بین بود و همه از قلمی و مطبوع باهم متباین بود لیکن سر رشتهٔ خدا صفا از دست ننداد و در تعارض بنای کار بر ترجیح نهاد بعضی نسخ که گونهٔ اعتبار داشت احتیاطا بکنار حواشی برقرار داشت تا آنکه درین روزگار بتردستی جادو نگار خطاط عنبرین سواد **منشی کالکا پرشاد** که کلکش صورتگری نقوش الفاظ را نی و در تصویر حروف بهزاد ثانیست طرح نگارش گرفته و

منشی ارژنگ پذیرفته وعالم یگانه هنرورِ فرزانه واقفِ رموزِ روایت کاشفِ نکاتِ درایت
مولوی مظهر علی ادامه الله الوالی کاپی بصحت رسانیدند وبا اصل مطابق گردانیدند
که رونقِ نو بحصول انجامید وآب تازه برآنش دوید غرض همه جهت طیار شده زینتِ انطباع
فریبِ ارتسام یافت وبست ویکم ربیع الاول سال هزار ودو صد وهفتاد ونه از هجرت اختتام یافت

انجام کار قلم برداشتم وقطعه تاریخ بیادگار نگاشتم

قطعه

شکرِ خدا که اکنون از طبع تازه شد — منظورِ چشمِ آباد اخلاقِ محسنی — گفت اشک از برای تاریخ سال آن
مطبوعِ هر یکی باد اخلاقِ محسنی

۱۲۷۹

تاریخ در نظم مثنوی طبع زاد استاد کامل فن شهنشاه اقلیم سخن همیار کلیم مرزا اصغر علیخان صاحب نسیم

یافتم چون مصرعِ تاریخ در دور رحل — وقت وزن اسم زائد او فتاد اندر خلل
دو الف تخفیف شد از اول خا بعد لام — ماند از اخلاق خلقِ محسنی ترکیب نام
بهر فیضِ خلق نفعے داشت حکم طبع داد — خاطرِ عالی جنابے منشے والا نژاد
واقعے اکنون نظیر او نباشد در زمان — روی او خورشید و عکسش بر فراز آسمان
شهره اش در چار اطراف جهان سر در کشید — حسرتے جا کرد بر دل هر که احسانش ندید
همت و خامه اش بسا افزون ز تجویز خیال — خامه سرگردان و مضمون را تمنای کمال
لطف او چون وصف من هرگز نگنجد در گمان — مدعی تا عمر دیگر هم کند گر امتحان
الغرض اوصاف ذاتش را چو انجامی نبود — بهر تاریخی که ذکرش شد خیالم در کشود
یافتم اعداد سال هجریش چون بی خلل — خوش رقم کردم چها نادر کتابی بی مثل

۱۲۷۹

قطعه تاریخ طبع زاد خوشنویس خفی وجلی منشی شیخ اشفعلی اشرف شاگرد رشید نسیم دهلوی

از حکم جناب منشے عالی جاه — این نسخه تازه طبع گشته فی الحال

اشرف دلِ من برای تاریخش گفت | گنجینهٔ خلق مایهٔ دانش سال
۷۹ ۱۲

قطعهٔ تاریخ ریختهٔ قالب فکر مهبط فیوض لمیزلی علی محمد خان متخلص بہ ولی

چو شد مطبوع این نادر کتاب از حکم سرکارم | پی نظارهٔ اش هر چشم را دیدیم مشتاقی
ولی چون فکرِ سالِ عیسوی کردم بگوشِ من | ندا آمد ز چرخِ چارمین خورشیدِ اخلاقی

۱۸۶۲

قطعهٔ تاریخ از نابلد کوچه قلم کالکاپرشاد موجد زشتی قلم

شد از میامنِ اخلاقِ محسنِ مطبع | کتابِ پُر ز محاسن باجتے مطبوع
تبازه جلوه طراز است بیشتر حسنش | چو نو خطی که نماید به کم رسے مطبوع
نه از خطِ سیهم بل ز طبعِ نورانے | بمهرِ حق شده مانند مہ سے مطبوع
بنحو استم که بتاریخ چون قدموزون | رسد ز طبعِ رسا مصرعِ سے مطبوع
خرد زبان پیِ تحسین کشاد و موجد گفت | بعقل آمده اخلاق محسے مطبوع

۷۹ ۱۲

ولہ

محسنے اخلاق که ملا حسین | حسنِ بیان داده اش از وعظ و پند
محسن ما را بعلو همم | مائل طبعش شده طبعِ بلند
هادی تصحیح شده فاضلے | کو بکمالست کمال خجند
هر که بزر گشته خریدارِ ان | یافته جانی بجمادات چند

موجدِ بد خطی سالش گشت | طبع ز اخلاق شده دلپسند

۸۹ ۱۲

ماشاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله که از تصنیف جناب قاضی محمد ثناء الله صاحب مغفور رساله



باهتمام امیدوار رحمت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مبرور

در مطبع مصطفائی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی له ما فی السموات وما فی الارض وله الحمد فی الآخرة وهو الذی یثبت الذین آمنوا بالقول الثابت فی الدنیا والآخرة والصلوة والسلام علی محمد ن المبعوث بخیر الادیان لصلاح الدنیا والآخرة
بعد از حمد وصلوة فقیر حقیر محمد ثناء الله عثمانی پانی پتی مجددی میگوید که مردن امر بسیت لابد لامفر منه وذکر موت واحوال آن یاد داشتن باعث دفع غفلت وموجب برکات ست لهذا رساله
بزبان فارسی در احوال موت واموات وقبور از کلام امام المتاخرین شیخ جلال الدین سیوطی
رحمة الله علیه استفاده نموده مینویسد تا فیض آن عام شود **باب بدأ الموت** ابن ابی شیبه
از حسن بصری روایت کرده است که حق تعالی چون آدم وذریت او پیدا کرد ملائکه گفتند الهی
زمین اینها را گنجایش نخواهد کرد حق تعالی فرمود که در انها موت گردانم گفتند پس اینها را زندگی
گوارا نشود فرمود که آنها را طول امل دهم واحمد از مجاهد ذکر کرده که چون حق تعالی آدم را بزمین
فرستاد فرمود **ابن للخراب ولد للموت** **مسئله** تمنی موت ودعا بدان برای رنج ومصیبت
جائز نیست در صحیحین از انس رض مرویست که آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود آرزوی موت
برای رنج نکنید اگر ناچار باشید بگویید اللهم احینی ما کانت الحیوة خیرا لی وتوفنی اذا کانت الوفاة
خیرا لی ودر نهی از تمنی موت احادیث بسیار اند اگر نکو کار ست شاید نکوئی زیاده کند واگر بدکار
ست شاید که توبه کند این چنین بخاری از ابی هریره از آنحضرت ص روایت کرده اند وترمذی و
احمد وحاکم از ابی بکر روایت کرده که مردی پرسید یا رسول الله بهترین مردم کیست
فرمود کسی که عمرش دراز بود وعملش نیک پرسید بدترین مردم کیست

فرمود هر که عمرش دراز باشد و عملش بد این حدیث صحیح ست و احمد از ابی هریره روایت کرد
که مردی شهید شد و برادرش بعد سالی مرد طلحه رضی الله عنه بهشت را بخواب دید و برادر
دوم را از شهید پیش قدم دید و این خواب بجناب حضرت صلی الله علیه وسلم گفت و
تعجب کرد آنحضرت فرمود که آنکه بعد او مرده است آیا یک رمضان صوم و یکسال نماز ادا کرده
یعنی جای تعجب نیست **مسئله** اگر در دین خوف فتنه باشد آرزوی موت جایز ست و در دعای
آنحضرت منقول ست اذا اردت بقوم فتنة فاقبضنی الیک غیر مفتون و آنحضرت صلی الله علیه وسلم
فرمود باید که کسی از شما آرزوی موت نکند مگر وقتیکه اعتماد نباشد او را که عمل نیک کند
فصل بیهقی از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود موت تحفه
مومن ست و همچنین از آن حضرت جابر و امام حسین و عائشه رضی الله عنهم روایت کردند
الموت غنیمة المومن ریحانة المومن و در حدیث صحیح آمده که دو چیز را آدم مکروه میداند موت را
و موت بهتر ست از معصیت و قلت مال را و از قلت مال حساب کم باشد **فائده** گاهے
بزرگان از شوق وصال حق آرزوی موت کرده اند رسول صلی الله علیه وآله وسلم وقت وفات
گفته اللهم الرفیق الاعلی و یوسف علیه السلام گفته توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین و طبرانی
از ابی مالک اشعری روایت کرده آنحضرت فرمود صلی الله علیه وآله وسلم الهی موت را محبوب
کن بسوی هر که مرا رسول تو داند مولوی روم میگوید ؎ من بشوم عریان ز تن او از خیال
تا خرامم در نهایات الوصال **فصل** قرطبی گفته که در حدیث آمده که بعضی انبیا از ملک الموت
گفت که تو پیش از آمدن خود چرا کسی را نمی فرستی که مردم از تو هشیار باشند ملک الموت
گفت که والله پیش از من چند چیز می آیند و آگاه میسازند بیماریها و پیری و تغیر سمع و بصر پس
چون یاد نکند مرا و توبه نکرد من آواز میدهم وقت مرگ که آیا من پیش خود رسول بعد رسول و
نذیر بعد نذیر نفرستاده بودم حالا من خود رسول و نذیرم بعد من رسول و نذیر نیست و در حدیث صحیح
از ابی هریره از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم است که فرموده که هر که را حق شصت سال
عمر داد او را عذر باقی نگذاشت **باب** در علامت خاتمه خیر و بد و اسباب آن رسول صلی الله
علیه وآله وسلم فرمود وقتیکه الله اراده نیکی کند از بنده از و عمل نیک کناند پیش از مرگ رواه

الترمذی و حاکم عن انس و حاکم و احمد از عمرو بن الجموح همچنین آورده و زیاده کرده تا آنکه همسایه او
از و راضی شوند و از عایشه رضی از آنحضرت صلی احمد روایت کرده و قتیکه حق تعالی اراده نیکی کند بکسیان پیش
از مرگ او فرشته نصب کند که محکم کند کار او را و توفیق دهد او را تا آنکه بمیرد بر نیکوترین اوقات او پس
چون حاضر شود موت و بیند انچه مهیا کرده است برای او خدا قصد برآمدن کند جان او از عرص
پس انگاه دوست دارد ملاقات خدا را و دوست دارد خدا ملاقات او را و چون خواهد الله بنده
بدی مسلط کند پیش از مرگ او بکسیان شیطانی را که گمراه کند او را تا آنکه بمیرد بر بدترین اوقات او پس
چون موت حاضر شود و بیند انچه مهیا کرده است حق تعالی برای او از عذاب قصد فرو فرستن کند
جان او برای مکروه داشتن خروج پس انگاه مکروه داند بنده ملاقات خدا را و خدا ملاقات او را بعضی
علما گفته که اسباب سوء خاتمه نعوذ بالله منها چهار چیز اند سستی در نماز و خوردن خمر و نافرمانی والدین
مسلمانان و آنحضرت فرمودند صلی الله علیه و آله و سلم که مسلمان می میرد از عرق پیشانی رواه الترمذی
و حاکم و صحیحه عن بریده و آنحضرت فرمود صلی الله علیه و سلم وقت مرگ اگر از پیشانی عرق و آب از
چشمان ریزد و پره بینی فراخ شوند پس رحمت خدا بر وی نزول کرده است و اگر از گلو آواز مثل آواز
شتر مخنوق برآید و رنگ او تباه شود و هر دو شقیقه او خار شود پس عذاب خدا است که در آمده در و
رواه الترمذی عن سلمان الفارسی و در حدیث آمده موت مومن بعرق پیشانی میشود و هیچ مسلمانی
نیست مگر از وی گناهی سرزده است عوض آن رنج و شدت در دنیا شده انچه باقی مانده سختی موت
آن میشود رواه البیهقی عن ابن مسعود **فایده** سختی موت مومن و کافر هر دو رامی شود برای مومن رحمت است
که کفاره گناه و رفع درجه او میشود و کافر را اول شدت ست که بوی میرسد و گاهی بر کافر بسبب
بعضی اعمال صالحه وقت مرگ که آخر ایام دنیاست آسانی میشود و این چنین در حدیث ابن مسعود
از آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم طبرانی روایت کرده از وهب بن الورد و نیوری روایت کرده که
حق تعالی میفرماید از دنیا برنمی آرم کسی را مگر انکه اگر در حق او رحمت میخواهم بر گناهی میکند عوض او را بیماری
و مصیبت در اهل و لیتو نکی معاش تنگی رزق میدهم و اگر چیزی از گناهان او باقی میماند وقت مرگ بر وی سختی میکنم تا که بمیرد
پاک از گناهان چنانچه بود روز ولادت و اگر در حق او عذاب میخواهم بر حسنه که کرده است عوض آن او را صحت بدن
و فراخی رزق و راحت زندگانی در من میدهم اگر چیزی باقی ماند از حسنات او مرگ بر وی آسان میکنم تا که بمیرد

وصحیح حسنه اورا نباشد که از آتش پناه او بود و ابن ماجه از عائشه رضه روایت کرده که آن حضرت فرمود
که مسلمان را ثواب میرسد در هر چیز تا آنکه در سختی وقت مرگ هم و در حدیث صحیح ابن ابی الدنیا از
حسن بصری از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که فرمود سختی موت بقدر سه صد
ضرب شمشیر باشد و هم او از علی رض روایت کرده که هزار ضرب شمشیر آسان ست از موت و خطیب
از انس از آنحضرت همچنین روایت کرده و شهید را الم موت نباشد مگر مانند خاریدن بناخن همچنین
خطیب از قتاده از آنحضرت روایت کرده **باب** آنچه انسان در مرض موت بگوید و آنچه نزدی
خوانده شود و تلقین میت و بعد موت آنچه گفته شود حاکم از سعد بن ابی وقاص از آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که فرمود هر که در مرض خود لا اله الا انت سبحانک انی کنت من
الظالمین چهل بار خواند اگر دران مرض بمیرد ثواب شهید یابد و اگر تندرست شود گناهان او بخشیده
شود و مروزی از بکر بن عبد الله المزنی روایت کرده که گفت هر گه ملک الموت آید او با وضو
باشد او را ثواب شهادت داده شود و احمد و حاکم از آنحضرت روایت کرده که هر که آخر کلام او لا اله
الا الله باشد داخل بهشت شود و مسلم از آن حضرت روایت کرده که تلقین کنید یعنی یاد دهید
کسی را که موت او حاضر شود لا اله الا الله بیهقی در شعب الایمان از ابی اوفی روایت کرده که در حضور
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم غلامی را لا اله الا الله تلقین کردند او متوانست گفت بسبب عقوق
والدین هر گاه مادرش راضی شد لا اله الا الله گفت آنزمان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت
الحمد لله الذی انقذه بی من النار یعنی الحمد لله که او را حق تعالی بسبب من از آتش خلاصی داد و
ابن عساکر از عبد الله المجاری روایت کرده که مردی را گفته شد که لا اله الا الله بگو او گفت که
نمیتوانم گفت بودم صحبت داشتم با قومی که مرا امر میکردند بدگفتن ابی بکر و عمر رضی الله عنهما
فصل ابن ابی الدنیا و دیلمی از ابی الدرداء از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده
که بر سر میت اگر یس خوانده شود خدا بر وی مرگ آسان کند و ابن ابی شیبه و مروزی از شعبی
روایت کرده که انصار نزد میت سوره بقر میخواندند و مروزی از حجاج بن زید روایت کرده که
دوست میدارم وقت حاضر شدن میت خواندن سوره رعد را ازین مرگ آسان میشود
و میگفتند که مردم یک ساعت پیش از مردن کسی در حضور آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

این دعا میخوانند اللهم اغفر لفلان بن فلانة وبرد علیه مضجعه وسیع علیه فی قبره واعطه الراحة بعد الموت
والحقه بنبیه وتحول نفسه وصعد روحه فی ارواح الصالحین واجمع بیننا وبینه فی دار یبقی فیها الصحة
واذهب عنا النصب واللغوب ویصلی علی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم واین دعا مکرر خوانند تا که
قبض روح او شود وابن ابی شیبه از ام سلمه روایت کرده که گفته شود نزد محتضر کلام سلام علی المرسلین
والحمد لله رب العالمین وطبرانی از آنحضرت روایت کرده که ملائکه نزد میت حاضر میشوند واین
میگویند بر انچه اهل خانه میت میگویند پستر انحضرت گفت اللهم ارفع درجته فی المهدیین واخلفه
فی عقبه فی الغابرین واغفر لنا وله یوم الدین باب در احوال ملک الموت واعوان او وابن ابی
الدنیا از ابن مسعود وابن عباس روایت کرده که چون حق تعالی ابراهیم علیه السلام را خلیل خود کرد ملک
الموت از جناب الهی اذن خواست که ابراهیم را ازین معنی بشارت دهم اذن شد وملک الموت
پیش ابراهیم آمد وبشارت داد ابراهیم حمد خدا گفت پستر گفت ای ملک الموت ارواح کفار را چگونه
قبض میکنی گفت ای ابراهیم طاقت دیدن نیاوری گفت آرم ملک الموت گفت روی از من
بگردان روی گردانید پستر دید ملک الموت را بصورت مردی سیاه سر تا آسمان کشیده می آید از
دهن او شعله آتش ودر تمام بدن هر موی که هست بصورت مردیست که از دهن واز هر مسام او
شعله آتش می برآید ابراهیم او را دیده غشی کرد پستر بافاقت آمد وملک الموت را بصورت اصلی
دید وگفت ای ملک الموت اگر کافر را بیچ رنج وبلا نباشد همین دیدن صورت تو بس ست پس گفت
تمام را چگونه قبض میکنی روح مومنان را گفت روی بگردان از من روی بگردانید پستر دید مردی
جوان خوبترین مردم در حسن وجمال وخوشبوی در پارچه های سفید پاکیزه پستر گفت ای ملک الموت
اگر مسلمان را نزد مردن دیگر راحت وکرامت نباشد همین صورت تو بس ست وهمچنین ابن
ابی الدنیا از کعب روایت کرده وابن ابی حاتم از زبیر بن محمد روایت کرده که از رسول صلی الله علیه
وآله وسلم گفتند که یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ملک الموت یکی ست ودر صفهای جنگ از
مشرق ومغرب ودر میانه مردم می میرند فرمود که حق تعالی جمع کرده ست تمام دنیا را برای
ملک الموت چنانچه طشت نزدیکی از شما باشد واحمد از معمر روایت کرده که ملک الموت اجل انسان
را نمیداند تا که حکم شود به قبض روح او وابن ابی الدنیا از ابن جریج روایت کرده که ملک الموت را

شرح الهی بیامرزگناهان
فلان بن فلانه را در بهشت نامش
آن کس را مادرش گردد برو
خوابگاه او را وسیع کن گور
در قبر او دیده او را راحت
بعد موت وملاقی کن او را
برسول او صلی الله علیه وآله وسلم
وکارسازباش ذات او را
وبلند کن روح او را از ارواح
صالحان وجمع کن ما را او را
در خانه که باقی ماند در آن صحت
نیست نعمت بهشت ودور کن از ما
رنج ومشقت ودرد وتعب بستر
برسول صلی الله علیه وآله وسلم
الهی بلند کن درجه او
در هدایت کرده شدگان
وخلیفه شو او را در بازماندگان او
بعد او ویامرز ما را او را
روز قیامت ۱۲

حکم میشود که فلان کس را در فلان وقت قبض کن و ابو نعیم و غیره از مجاهد روایت کردند که تمام
زمین نزد ملک الموت مانند طشت ست میگیرد از هر جا که خواهد و برای او مددگاران یعنی پیکاران
اند قبض روح میکنند پس از انها ملک الموت میگیرد و جویبر در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرد
که همراه ملک الموت ملائکه رحمت و ملائکه عذاب اند جان پاک را قبض کرده بملائکه رحمت میدهد
و جان خبیث را بملائکه عذاب می سپارد و ابن ابی حاتم و ابن ابی شیبه از ابن عباس روایت کرده
که ملک الموت را اعوان اند و همچنین ابو الشیخ از شعبی روایت کرده و گفته که از اعوان ملک الموت
میگیرد و از ابن وهب مرویست که ملائکه که همراه آدمیان هستند همان اجل او را میبوسند و همان
قبض روح میکنند و ملک الموت را می سپارند ملک الموت رئیس انهاست و طبرانی و ابن مندہ
از حارث بن الخزرج روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله وسلم ملک الموت را نزد سر مردی
از انصار دید و فرمود ای ملک الموت رفق و مهربانی کن با یار من که مسلمان ست ملک الموت
گفت خوش باش یا محمد من با هر مسلمان رفیق و مهربانم و بدان یا محمد که من روح ابن آدم را
قبض میکنم پس وقتیکه آواز گریه می برآرند اهل او در خانه او ایستاده میشوم و با من روح او می باشد
و میگویم ای گریه کنندگان قسم بخدا ما ظلم بوی نکرده ایم و اجل وی را سابق نکرده ایم و حلدی
ننموده ایم و ما را در قبض روح گناهی نیست اگر بحکم خدا راضی باشید ثواب یابید و اگر ناخوش شوید
گنه گار شوید و بدرستی که ما را نزد شما باز آمدن ست و باز آمدن پس هشیار باشید و هیچ خانه نیست
از کوکاران و بدکاران مگر آنکه متوجه میباشم بدان شبانه روز تا که من می شناسم هر صغیر و کبیر را
زیاده تر از نفس شان و قسم بخدا اگر خواهم که قبض روح یک پشه کنم نمیتوانم تا که حق تعالی اذن
دهد و امام جعفر صادق گفته که در اوقات نماز ملک الموت بر مردم متوجه میشود پس چون وقت
نماز بیند کسی را که بر نمازهای پنجگانه محافظت دارد نزد یک او میشود و شیاطین را از و دفع میکند
و کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله بوی تلقین میکند و ابن ماجه از ابی امامه روایت کرده که
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که حق تعالی قبض ارواح بملک الموت سپرده مگر ارواح
شهدا را بخود قبض می فرماید یعنی کسانیکه برای حج بر جهاز سوار می شوند **فصل** رسول
صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که در شب نصف از شعبان نوشته میشود کسانی که در آن سال

بمیرند شخص نکاح میکنند و تولد میکنند و نام او در اموات ست و وحی میشود بسوی ملک الموت
برای قبض روح کسانیکه در ان سال حکم مردن شان باشد همچنین در حدیث مرفوع و موقوف
آمده و حاکم در مستدرک از عقبه بن عامر آورده که اول کسی که موت آدمی را میداند حافظ او که
عمل او را می برد بآسمان و رزق او می آرد و قتیکه رزق خارج نشده و انست که خواهد مرد باب
در بیان کیفیت موت مومن و کافر و بیان ملائکه وغیره که وقت مرگ حاضر میشوند و انچه او رامیت
می بیند و می شنود احمد و ابو داود و غیرهما بطرق صحیحه از براء بن عازب روایت کرده اند که آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم بر جنازهٔ مردی از انصار دو سه بار استعیذ بالله من عذاب القبر گفت و
فرمود که بندهٔ مومن را وقت مرگ ملائکه از آسمان فرود می آیند خوش رو گویا روهای شان
مثل آفتاب ست با آنها کفنها و خوشبوییها از جنت باشد و گرد وی می نشینند تا مد نگاه پس
ملک الموت آمده نزد سر آن کس نشیند پس بگوید ای نفس مطمئنه یعنی آرمیده بذکر خدا برآ
بسوی مغفرت و رضوان او پس بر آید جان او چنانچه قطرهٔ از مشک میچکد یعنی بآسانی پس ملک
الموت آنرا میگیرد و از ملک الموت در طرفة العین ملائکه که گرد نشسته بوده اند میگیرند و در ان کفن
و خوشبوی داخل میسازند و از ان نفس خوشترین بوی مشک بر می آید پس آن نفس را بسوی
آسمان میبرند پس هر گروه ملائکه که میگیرند میگویند که چه خوش روح پاک ست و نام او بکمال
تعظیم میگیرند که فلان بن فلان ست تا که میرسند بآسمان دنیا درهای آسمانرا میکشایند و کشاده
میشوند و مشایعت او میکنند ملائکه مقربان از هر آسمان تا آسمان دیگر تا که برسد بآسمان هفتم
پس حق تعالی بفرماید بنویسید نامهٔ بندهٔ من در علیین و باز برید او را بسوی زمین پس بدرستی
که پیدا کرده ام آنها را از زمین و در ان باز گردانم و از انجا باز بیرون آرم بار دیگر پس گردانیده میشود
روح او در بدن او پس بیایند دو فرشته پس او را بنشانند پس بگویند من ربک یعنی کیست
پروردگار تو گوید پروردگار من الله ست پس بگویند چیست دین تو گوید دین من اسلام ست
پس بگویند چیست این مرد که در میان شما مبعوث شده پس بگوید او رسول الله ست صلی
الله علیه وآله وسلم پس بگویند از چه دانستی پس بگوید خواندم کتاب خدا را پس ایمان آوردم و
تصدیق کردم پس آواز دهد آواز دهنده از آسمان که بندهٔ من راست گفته پس فرش کنید

برای او از جنت و بپوشانید او را از جنت و بگشایید برای او دری بسوی جنت پس آمده باشد
او را باد خوش و خوشبو از جنت و فراخ کرده شود قبر او تا مد نگاه پس آید نزد او مردی خوشتر
و پاکیزه لباس خوشبو پس بگوید شاد باش بخیری که آسان کرد خدا ترا این روز تست که وعده
کرده شده بودی پس بگوید تو کیستی روی تو خوشی و خوبی می آرد پس بگوید که من عمل نیک
توام پس بگوید ای پروردگار قیامت قائم کن تا رجوع کنیم بسوی اهل و مال خود فرمود رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و بدرستی که بنده کافر را وقت مرگ ملائکه سیاه رو آیند با آنها مسوخ باشد
یعنی پوشاک آهنی از دوزخ پس بنشینند ملائکه نزد او تا مد نگاه پس آید ملک الموت و بنشیند نزد سر
او پس بگوید برآی نفس خبیث بسوی غضب خدا پس متفرق شود روح او در بدن او پس بکشد آنرا
چنانچه کشیده میشود سیخ از پشم تر پس میگیرد ملک الموت او را پس نمیگذارند او را ملائکه عذاب در
دست او طرفة العین تا که میکنند او را در آن مسوخ و بری آید از وی بوی مانند بدترین بوی مردار پس
می برند او را بسوی آسمان پس نمیگذرد بر جماعتی از ملائکه مگر آنکه میگویند که چه روح خبیث ست
پس میگویند فلان بن فلان ست به بدترین نامهای او که در دنیا بود تا که بسوی آسمان میبرند
پس گشاده نشود برای او دروازه آسمان و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این آیت خواند لا تفتح
لهم ابواب السماء پس او را انداخته شود از انجا انداختنی و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم این آیت خواند
و من یشرک بالله فکانما خر من السماء فتخطفه الطیر او تهوی به الریح فی مکان سحیق پس باز گردانیده شود روح
او در بدن او و بیایند او را دو فرشته پس بنشانند او را و بگویند از و هر سه سوال گذشته و او هر بار
بگوید ها ها نمیدانم پس آواز کند آواز کننده از آسمان که دروغ گفته این بنده من پس فرش کنید
برای او از آتش و بپوشانید او را از آتش و بگشایید برای او دری بسوی دوزخ پس آمده
باشد او را گرمی و باد زهر آلوده دوزخ و تنگ شود بروی قبر تا که بایکدیگر شوند استخوان سینه او
و بیاید او را مردی بد روی بد جامه بد بو پس بگوید بشارت باد ترا بخیری ناخوش کند ترا این روز ترا
که وعده کرده شده بودی تو پس بگوید تو کیستی که روی تو بدی و ناخوشی می آرد پس گوید که من اعمال
بد توام پس بگوید ای پروردگار قیامت قائم مکن و ابو یعلی و ابن ابی الدنیا از تمیم داری از زبان
حضرت صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که فرمود که حق تعالی ملک الموت را بفرماید که برو

برای آنها در آسمان راه نشود
ای که با افتاد
از آسمان پس بیاورد
پیشانده او را انداخت
او را باد تند
و بگمان بعید

بسوی دوست من او را بیار بر من پس بدرستی که من او را امتحان کردم بخوشی و ناخوشی پس
یافتم او را دوست ترپس بیار او را تا راحت کنم او را از رنجها و غمهای دنیا پس آید ملک الموت با پانصد
فرشته با آنها کفنها و خوشبو از بهشت باشد و با آنها باشد دستمالها از ریحان بیخ ریحانه یکی باشد و بر
سر سش بهشت رنگ باشد هر رنگ را بوئی علیحده و با آنها حریر سفید باشد و ران مشک از فرو نشینند
ملک الموت نزد سر او و گرداگرد او شوند ملائکه هر فرشته دست خود بر عضوی از اعضای او نهد و
بگسترانند آن حریر و مشک زیر قفا و کشاده شود برای او دری بسوی بهشت و رغبت داده
شود او را تحفه های بهشت گاهی باز و اج و گاهی بپوشاک و گاهی بمیوها چنانچه طفلان را چون گریند
بچیزهای خوش مشغول میسازند و ازواج او یعنی در بهشت اشتیاق کنند او را و جهندگی و جلدی کند
روح او و ملک الموت بگوید برای روح پاک بسوی سدر مخضود یعنی کنار بیخار و طلح منضود یعنی درخت
بافته از برگ که شاخ از کثرت برگ دیده نشود و ظل ممدود یعنی سایه دراز و ماء مسکوب یعنی آبهای
روان فرمود آنحضرت که ملک الموت با نیت لطفها کند چنانچه والده با ولد کند از بهر آنکه میداند که این
روح محبوب ست نزد خدا و کریم ست نزد وی از لطف کردن با آن روح ملک الموت رضای خدا از خود
بخواهد پس بکشد روح او را چنانچه موی از خمیر کشیده شود و چون روح برابد ملائکه گرداگرد او بگویند سلام
علیکم طبتم فادخلوا الجنة بما کنتم تعملون یعنی پاکی ست شما را داخل بهشت شوید با عمال خود پس چون
ملک الموت روح را قبض کند روح مر جسد را بگوید حق تعالی ترا جزای خیر دهد بدرستی تو من جلد بسوی
فرمانبرداری خدا و دور از معصیت او پس گوارا باد ترا که نجات یافتی و نجات دادی مرا و جسد روح
همچنین گوید و بقعهای زمین که آنجا عبادت میکرد بر وی گریه کنند و درهای آسمان که از آن
عمل او بالا میرفت و رزق او از آنجا فرود می آید تا چهل روز بر وی گریه کنند و بعد قبض روح
آن پانصد فرشته نزد جسد او باشند هر گاه بنی آدم آن مرده را از پهلو به پهلو کنند آن فرشتگان او را
پیشتر از آن از پهلو به پهلو گردانند و کفن او را حنوط رسانند پیشتر از آن که آدمیان رسانند و
استاده شوند از دروازه او تا قبر دو صف از ملائکه استقبال کنند برای او با استغفار آنزمان
ابلیس آوازه کند بقسمی که لشکر خدا را آواز بعضی را بتخوان جسدا و بگوید لشکر خود را الهاکی ست
شما را چگونه خلاص شد این بنده از شما پس بگویند که این مرد معصوم بود یعنی خدا او را نگاهداشته

پس وقتیکه روح او را بسوی آسمان برند استقبال کنند او را جبرئیل علیه السلام و هفتاد هزار ملائکه
هر یک از ان او را بشارت دهند از پروردگار او پس چون ملک الموت او را بعرش رساند آن
روح بسجده رود برای پروردگار او پس بفرماید حق تعالی ملک الموت را که ببر بنده مرا پس بدار
او را فی سدر مخضود و طلح منضود و ظل ممدود و ماء مسکوب پس وقتیکه بنهاده شود آن مرده
در قبر پس آید نماز باشد بر یمین او در روزه بر یسار او و قرآن و ذکر نزد سر او و زکوة او برای نماز
نزد هر دو پای او و صبر نزد گوشه قبر او و نفرستد الله تعالی کردنی از عذاب یعنی بسبب بعضی
معاصی که از و صادر شده باشد پس آید او را از جانب یمین پس او را نماز گوید دفع کرده است
ترا این بنده قسم بخدا که این بنده رنج کشیده است تمام عمر راحت نیافته است مگر حالا که در قبر نهاده
شده پس از جانب چپ آید روزه همچنین گوید پس از جانب سر آید همچنین گفته شود پس از
هیچ جانب عذاب بسوی او راه نیابد و صبر دیگر اعمال را بگوید که من بذات خود مانع نشدم
از انجا که شما کفایت کردید اگر شما عاجز میشدید من یاری او میکردم حالا من ذخیره او هستم نزد صراط
و میزان و فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و نفرستد حق تعالی دو فرشته که بصر آنها مانند
برق ربائنده باشد و آوازه شان مثل رعد و ندا نهای شان مثل شاخ کاو و دم آنها مانند شعله
آتش درمیان هر دو شانه او چندین بعد و مسافت باشد از دل آنها حق تعالی رحمت دور کرده
مگر بر مسلمان نام یکی منکر و نام دیگری نکیر در دست هر یک از انها گرزی باشد از آهن که اگر جن
و انس جمع شوند آنرا حرکت نتوانند داد پس بگوید او را نشین پس بنشیند در قبر خود و فرو رفته
کفن او پس بگویند کیست پروردگار تو چیست دین تو کیست نبی تو گوید پروردگار من الله
است وحده لاشریک له و دین من اسلام است و نبی من محمد ست علیه الصلوة والسلام
خاتم النبیین پس بگویند راست گفتی پس قبر او را از هر سو فراخ کنند و بگویند که ببین
بالای خود پس بیند بهشت را و گویند این خانه تست ای ولی خدا بسبب فرمان برداری حق تعالی
فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم پس قسم بکسی که جان من در دست او ست که در دل آمرزده
بقسمی فرحت رسد که گاهی دور نشود پس بگویند که ببین زیر خود پس دوزخ را بیند و بگویند ای
ولی خدا نجات یافتی از دوزخ فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که قسم بکسی که جان من در دست او ست

او را بسمی فرحت بدل رسد که گاهی دور نشود و کشاده شود برای او هفتاد و هفت در بسوی
جنت که آمده باشد او را از انجا خوشبو و راحت تا که برخیزاند او را حق تعالی از قبر او و بگوید حق تعالی
ملک الموت را که برو بسوی دشمن من پس بیار او را پس بدرستی که من فراخ کردم رزق او و راحت
او به نعمت خود پس نکرد بجز نافرمانی من پس بیار او را تا انتقام گیرم از و پس رود ملک الموت
در بدترین صورت که ندیده باشد کسی از مردم گاهی باشد او را دوازده چشم و با او سیخی باشد
از آتش بسیار خاردار و با او پانصد فرشته باشند با انها دوده آتش باشد و پرکالها از آتش
دوزخ و با انها تازیانه ها باشند از آتش افروخته پس بزند او را ملک الموت بدان سیخ به بینی عاصی
شود هر خار ازان سیخ خاردار در هر مو و در هر رگ او گفت بستر بکشد آن را به سختی پس بکشد روح
او را از ناخن های پای او پس بیندازد آن را در پاشنه های او پس بیهوش شود و غدد الله و نبرند
فرشتگان روی او پشت او را بان تازیانه ها بستر همچنین بکشد روح تا بیندازد آن را او بستر تا سینه او
هم چنین تا حلق و گسترانند ملائکه آن دخان سوزان و آتش دوزخ زیر ذقن او و بگوید ملک الموت
بر آی ای نفس خبیث لعین ملعون بسوی سموم یعنی باد زهر آلوده و حمیم یعنی آب کمال سوزان
وظل من یحموم لا بارد ولا کریم و سایه از دخان نهایت سیاه نه سرد و نه فیدد و چون قبض کند
ملک الموت روح را روح گوید جسد را و جسد گوید روح را جزاد بد خدا ترا بد بو دی تو طلب بسوی
معصیت و در نگ و طاعت پس هلاک شدی تو و هلاک کردی مرا و لعنت کند او را بقعه های
زمین که بران گناه میکرد و لشکر ابلیس خوشحبر دهد ابلیس را که اکرمتک یکی از بنی آدم را در دوزخ پس
چون نهاده شود در قبر تنگ شود بر وی قبر تا که بهم بگیرند استخوان سینه او و بفشرند حق تعالی
مارهای سیاه را پس بگزد از نر انگشت های پای پس بخورد آن را تا که برسد در کمر او و بفشرند
حق تعالی بسوی وی منکر و نکیر را و پرسند از پروردگار دین و نبی او و گوید او نمیدانم پس گفته
شود او را ندانستی و نپیروی کردی پس بزنند او را بقسمی که بیفروزد شراره های آتش در قبر او
باز درست شود و گویند بین بالا تو پس بنید بهشت را و گویند ای دشمن خدا اگر فرمان بردار
خدا میکردی این از تو میشد فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم پس قسم بکسی که جان من در
دست اوست که رسد او را حسرتی که دور نشود از و گاهی و کشاده شود برای او دروازه

بسوی دوزخ وگفته شود انیست خانه تو بسبب نافرمانی خدا وکشاده شود برای او هفتاد
وهفت دربسوی دوزخ تا آید او را گرمی وبادزهر آلود وآن تاکه بردارد او را حق تعالی روز قیامت
بسوی دوزخ انچه درین حدیث آمده که ملک الموت لذتهای بهشت نموده بنده مومن را غیب
میدهد ومثل طفلان او را خوش میسازد بعضی دوستان خدا بآن نعمت ها سرفرود نمی آرند ودیدار حق
میخواهند نقل ست که شیخ سعد اوی رحمة الله علیه وقت مرگ چون نعمت های بهشت دیدبرا شفت
وگفت شعر ان کان منزلتی فی الحب عندکم * ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی * یعنی اگر هست
مرتبه من در محبت نزد شما انچه من دیدم پس بدرستی که من عمر خود را ضائع کردم حق تعالی ندا داد
من موجودم پس چه میخواهی گفت شعر اردوم وقد طال المدی منک نظرة * وکم من دمار دون مرآی
هطلت * یعنی میخواهم وبدرستی که دراز شده است مدت خواهش از تو دیداری وبسیار خونها
نزد این آرزو ریخته شده آنزمان حق بردی تجلی فرمود وآن بزرگ جان بحق بتسلیم نمود همچنین شاه
شرف الدین ابوعلی قلندر صاحب پانی پتی رحمة الله گفته شعر گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد *
تا نبینم رخ تو روح میدن ندهم * لیکن از کلام حضرت الشیان ماقیوم ربانی مجدد الف ثانی
رضی الله عنه چنان مستفاد میشود که این چنین خواهش وکلمات گفتن ونعمای بهشت را بخاطر
نیاوردن از بقایای سکر ست اصحاب صحو انچه لذتهای بهشت ست وغیره نعمای که دلیل
مرضیات حق ست آنرا بسر وچشم از کمال ادب می نهند ومیدانند که دیدار خدا درین نشاه
متصور نیست موعود بر جنت ست انجا جسد وبصر را حق تعالی قوتی دیگر خواهد داد که طاقت برداشت
رویت خواهد داشت موسی علیه السلام پیغمبر اولی العزم طاقت رویت نداشت ومخاطب لن ترانی
شد وخر موسی صعقا انجا اگر هست رویت قلبی ست نه رویت جهری ورویت قلبی بعالم مثال تعلق دارد
چنانچه حضرت قلندر میفرمایند شعر غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم * گوش را نیز حدیث
تو شنیدن ندهم * یعنی اینجا انچه هست بچشم دل وگوش دل ست نه بچشم وگوش سر والله
اعلم انچه دیگران را یعنی تجلی رویت قلبی کالبرق ست این حضرات را دائمی ست ودیگر باید دانست
که در قران وحدیث احوال مومنان کامل واحوال کافران ومنافقان مذکور ست واحوال مومنان
فاسق متوسطان کمتر مذکور ست بمقایسه دریافت میشود وبدو جهت یکی آنکه در وقت رسول الله

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم صحابہ ہمہ مومنان کامل بودند یا کفار یا منافق بودند دوم آنکہ احوال ہر سہ طائفہ
بسیار مختلف ست نظر بر کثرت جرائم و قلت آن و قوت ایمان و ضعف آن دیگر باید دانست فصل
در حق شہید طبرانی و عبد بن حمید بسند ثقات روایت کردہ از عبد اللہ ابن عمر رضی اللہ عنہ کہ گفتہ وقتیکہ بندہ
در راہ حق تعالی قتل کردہ شود اول قطرۂ خون او کہ بر زمین فتد گناہان او بخشیدہ شود و پس ما رچہ
از بہشت آید و نفس او دوران کردہ شود و او را جسدے از بہشت آید و آن مرکب کردہ شود روح او را با ملائکہ سبو
آسمان و با ملائکہ باشد گویا کہ از اول خلقت با فرشتگان بود تا کہ او را بحضور رحمن جا حاضر سازند پس سجدہ کنند
پیش از ملائکہ و ملائکہ بعد از ان بسجدہ روند پس حکم شود کہ با شہدا کردہ شود پس آنہا با شند در رحمن ہائے
سبز و قبہ ہای حریر نزد شان گاؤ با شد و ماہی با شد ماہی بخورد از نوع خوشبو از انہار بہشت و بخورند
شام شود گاو آن ماہی را شکم مدبر باشاخ خود و پاک کند آنرا پس بخورند شہیدان گوشت ماہیے
و یا بند در گوشت او ہر لوبی خوش از انہار بہشت و شبانگاہ گاو چریدہ باشد در بہشت از میوہا
پس چون صبح شود ماہی بروی آید و ذبح کند او را بدم خود پس بخورند شہیدان از گوشت او و یا بند
از لذت ہر میوہ بہشت و بنشیند شہیدان خانہ ہائے خود در بہشت درخواست کنند از حق تعالی
بقیام قیامت و دیگر قصہ قبض روح و احوال قبر مومن و کافر مثل حدیث گذشتہ درین حدیث
ہم آمدہ و از کعب احبار در تفسیر قولہ تعالی ان کتاب الابرار لفی علیین ابن مبارک روایت کردہ کہ
کہ روح مومن چون بعرش میرسد برآوردہ میشود برای او از زیر عرش رقائم پس مہر کردہ شود و
نوشتہ شود و نہادہ شود زیر عرش برای نجات او روز حساب قیامت علیین عبارت از زیر
عرش ست و در قولہ تعالی ان کتاب الفجار لفی سجین گفتہ کہ روح کافر چون بسوی آسمان برد
شود آسمان آن را قبول نکند انداختہ شود بسوی زمین زمین او را ہم قبول نکند پس انداختہ شود
زیر ہفت زمین رسانیدہ شود تا سجین پس برآوردہ شود برای او از انجا رقیمہ پس مہر کردہ شود
بران و نہادہ شود زیر حد ابلیس کہ حد جای ابلیس ست برای حساب صاحب قاموس گفتہ
سجین وادی ست در جہنم یا سنگی ست زیر زمین ہفتم و ابن ابی شیبہ از ابی ہریرہ روایت
کردہ کہ قبض روح مسلمان کردہ نمیشود تا کہ می بیند بشری یعنی بشارت و بعد موت آن مردہ آواز
کند لقبسی کہ در خانہ از صغیر و کبیر جاندار ہر کہ باشد آواز او بشنود مگر جن و انس بگوید حلد رسانید مرا

یا رحم الراحمین پس چون بر جنازه نهاده شود بگوید چه قدر دیر میرود پس چون لحد داخل کرده شود
نشانیده شود و جائی در بهشت بینند بگوید ای پروردگار داخل کن مرا در آن حکم شود بنشور وقت
آن نرسیده است بدرستی تراویگر برادران و خواهران اند بنشور نیامده اند لیکن خواب کن خوش و
خرم گفت ابو هریره پس قسم بخدا که بخواند آنکس خوابی کوتاه تر و شیرین تر که میکپید آن قسم سخفته باشد
تاکه بردارد سر خود را البسوی بهشت روز قیامت حضرت قلندر میگوید شعر گر بشبی دست دهد
وصل تو از غایت شوق تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم ۱۲ و ابن مردویه و ابن مندده از
ابن عباس روایت کرده در حدیث طویل در حال مومن که درهای آسمان برای او کشاده شود و رحمته
بفرستد بهر فرشته در هر آسمان تاکه رسد بملک جبار و بگوید جبار تعالی مرحبا بروح پاک و جسدی که از و
برآمده و بفرماید که او را در بهشت داخل کرده خانه او نمایند پس تر او را ببوی این بریند پس فرود آرند
او را در مقدار زمانی که مردم از غسل و کفن او فارغ شوند و داخل کنند آن روح را در جسد و کفن او ۱۳
و طبرانی از میمونه بنت سعد روایت کرده که گفته شد یا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم مجنب خواب
کند فرمود دوست نمیدارم که خواب کند تاکه وضو نکند می ترسم که بمیرد و جبرئیل بروی حاضر نشود و ابن
ابی شیبه و ابن ابی الدنیا و غیره از زید بن سخبره صحابی روایت کرده که نمی میرد کسی مگر آنکه نمودده شوند
او را صورت منازل همنشینان او اگر از اهل بهشت صورت اهل بهشت و اگر از اهل دوزخ صورت اهل
دوزخ و ابن ماجه از ابی موسی روایت کرده که پرسیدم از آنحضرت که شناسائی نبنده از مردم کی منقطع
میشود فرمود وقتیکه می بیند یعنی ملک الموت و ملائکه را و در صحیحین از عباده بن الصامت رضی الله عنه
مرفوعست که نبی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که هر که ملاقات خدا دوست دارد خدا ملاقات او
دوست دارد و هر که ملاقات خدا مکروه دارد خدا ملاقات او مکروه دارد عائشه رض گفت که با مردن
را مکروه میداریم فرمود مراد من این نیست لیکن مسلمان را وقت حضور موت خوش خبری داده میشود
برضامندی خدا و گرامی داشتن او پس نباشد او را چیزی محبوب تر از انچه پیش آید او را یعنی موت
خدا دوست دارد ملاقات او را و چون کافر را مردن پیش آید خبر داده شود بغضب
خدا پس هیچ چیز او را مکروه تر نباشد از ملاقات خدا پس مکروه داند حق تعالی ملاقات او را و ابن جریر
و ابن المنذر از ابن جریج روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ای عائشه وقتیکه

بنید مسلمان ملائکه را گویند او را ملائکه ترا باز گردانیم بسوی دنیا گوید که مرا بخانه غم و حزن نفرستید
مرا بسوی خدا برید و کافر گوید ای پروردگار مرا باز بسوی دنیا نفرست کاشکی عمل صالح کنم در
آنچه ترک کردم و ابو نعیم از سلمان فارسی از آنحضرت روایت کرده که اول مسلمان را در قبر او خوش
خبر داده شود برضامندی خدا و بهشت و گفته شود خوش آمدی حق تعالی بخشیده کسانی را که
همراه جنازه تو تا قبر تو مشایعت کرده و ابو نعیم از مجاهد روایت کرده که مسلمان را خوش خبر
داده شود بصالح بودن فرزند او بعد او برای سرور چشم او و احمد و ترمذی و ابن ماجه از ابن عمر
از آنحضرت روایت کرده که فرمود حق تعالی قبول میکند توبه بنده تا که جان او قریب بمرگ رسد

فصل روح میت مومن با دیگر ارواح مومنان ملاقات میکند چنانچه طبرانی در اوسط
از ابو ایوب انصاری رضی الله عنه روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
که روح مسلمان وقتیکه قبض کرده میشود ملاقات میکنند بادی اهل رحمت از بندگان خدا
چنانچه در دنیا از کسی که می آید ملاقات میکنند و باهم گویند که فرصت دهید یا خود را تا که آرام
گیرد بدرستی که او در کمال رنج و شدت بود پس از او پرسند که چه میکند فلان و فلان پس وقتیکه
بگوید که او پیش از من مرده است پس آنها افسوس کنند و انا لله و انا الیه راجعون گویند و
گویند او را برده شد بسوی هاویه یعنی دوزخ و فرمود صلی الله علیه وآله وسلم که اعمال شما کفته
میشود اقربا و قبیله شما را که پیشتر مرده اند یعنی آنکه اهل خیر اند پس اگر عمل نیک می باشند
خوش میشوند و میگویند که الهی این فضل تست پس تمام کن نعمت خود را بر وی و موت ده
او را بر چنین اعمال و اگر عمل بد می باشد میگویند که الهی او را توفیق عمل نیک ده تا تو از
وی راضی شوی بدان و قریب کند او را بسوی تو و در ملاقات کردن مردگان که پیشتر مرده
اند و خوش شدن آنها بملاقات مرده حال و استقبال کردن پس که پیشتر مرده باشد پدر را
چنانچه غائب را استقبال میکنند در احادیث دیگر هم آمده **فصل** احمد و طبرانی از ابی سعید
خدری روایت کرده که نبی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که میت می شناسد کسی را که او را
غسل میدهد و می بردارد و کفن میدهد و در قبر فرود می آرد او را و ابن ابی الدنیا از بکر بن عبد الله
مرفی آورده که مرا رسیده یعنی از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که آنچه نزد میت میشود میت

آنرا امید اند اگر قدرت بر کلام سید اشت منع می کرد از نوحه و مانند آن و ابو الشیخ از انحضرت
روایت کرده که زنی در مسجد جاروب می کرد مرد و آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم را اعلم نشد
پس گذشت آن حضرت بر قبر وی و بر قبرش نماز جنازه خواند پس صاحبه قبر را خطاب کرد و
فرمود که کدام عمل بهتر یافتی مردم گفتند یا رسول الله این می شنود و فرمود نمیدانید شما شنوا تر از وی
پس فرمود که این زن جواب داده که جاروب کشی مسجد بهتر یافتم و در صحیحین ست از ابی سعید
خدری که آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چون جنازه میت را می برند اگر صالح
میباشد میگوید پیش ببرید مرا و اگر غیر صالح میباشد میگویند کجا می برید مرا سوای آدمیان هر چیز
آواز او می شنود و ابن ابی الدنیا از عمر بن خطاب رض از انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم روایت
میکنند که میت بر جنازه میگوید ای برادران بردارنده نعش و فریبنده هر شما را حیات دنیا و بازی
نکند با شما زبانه چنانچه با من کرد و انچه گذاشتم برای وارثان ست و جزا دهنده روز قیامت
با من خصومت و محاسبه خواهد کرد و شما همراه من می آیید و گذاشته خواهید رفت **فصل**
ابن عساکر از ابن مسعود از انحضرت صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که داؤد علیه السلام گفته
الهی چیست جزای انکه پیروی جنازه کند تا گور برای طلب رضای تو فرمود حق تعالی جزای
او انست که فرشتگان من متابعت او خواهند کرد در روز موت او و رحمت خواهم کرد بر روح او
در ارواح **فصل** ابن ابی عاصم از علی ابن ابی طالب روایت کرده که چون مسلمان می میرد
نمازگاه او از زمین و جای بالا رفتن عمل او از آسمان بروی میگریدند و از ابن عباس مرویست
که زمین تا چهل روز بروی می گریدند و شواهد این از سلف بسیار مرویست **فصل** طبرانی
از ابن عمر روایت کرده که حبشی در مدینه مرد و دفن کرده شد آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود دفن کرده شد در طیبه که از انجا پیدا شده بود و این چنین از ابی سعید و ابی الدرداء
مروی ست و ابو نعیم از ابی هریره آورده که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که میت
هیچ مولود مگر انکه ریخته شده ست بروی از خاک قبر او یعنی بر نطفه و حکیم در نوادر الاصول
از ابن مسعود روایت کرده که فرشته موکل ست بر رحم میگیرد نطفه از رحم و می نهد بر کف خود
و میگوید ای پروردگار مخلقه باشد یعنی آدم از و پیدا شود یا غیر مخلقه اگر مخلقه باشد گوید ای

پروردگار چیست رزق او چیست جای اقدام او چیست اجل او چیست عمل او حکم شود به بین
در لوح محفوظ از انجا دریافت کند و بگیرد خاک از زمینی که دران دفن کرده شود و خمیر کنند بدان
آن نطفه را این بست قوله تعالی منها خلقناکم الآیه **فصل در منفعت دفن در همسایه صالحان**
ابو نعیم از ابی سریره ازان حضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که فرمود دفن کنید مرده
خود را در میان قوم صالحان بدرستی میت ایذا میکشد از همسایه بد چنانچه زنده ایذا میکشد و
ابن عساکر از علی و ابن مسعود هم چنین روایت کرده و ابن عساکر از ابن عباس ازان حضرت
صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که وقتیکه بمیرد یکی از شما نیک کنید کفن او و جلدی
کنید در انجا وصیت او و عمیق کنید قبر او و دوری خواهید از همسایه بد گفته شد یا رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم همسایه صالح نفع می کند فرمود آری و دیلمی از ام سلمه رض هم چنین روایت
کرده ابن ابی الدنیا از عبد الله بن نافع مزنی روایت کرده مردی در مدینه مرد و دفن کرده شد
آنجا پس کسی او را دید که از اهل دوزخ ست و غم خورد بروی بعد هفت هشت روز دید که او از
اهل بهشت ست ازو پرسید گفت که دفن کرده شد با من مردی صالح پس شفاعت کرد
در حق کس از همسایه خود من هم دران بودم ابن مندہ از ابن عمر روایت کرده از نبی صلی الله علیه
وآله وسلم که چون مسلمان می میرد هر بقعه زمین تحمل میکند و آرزوی میکند که در نجا دفن شود و
چون کافر می میرد مقابر ظلمانی می شود و هر بقعه پناه می جوید از خدا که در انجا دفن شود

باب در انچه بر مرده خوانده شود از ادعیه و تلقین میت

طبرانی و بیهقی از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که جلد سوی
قبر او رسانید و وقت دفن در قبر او نزد سر او فاتحه و نزد پای او خاتمه سوره بقر خوانید
و در روایتی آمده که نزد سر او آیات اول و آخر سوره بقر خوانند و در روایتی آمده که بگوید اللهم
اجره من الشیطان و من عذاب القبر و بزار از علی رض روایت کرده که بگوید بسم الله و فی
سبیل الله و علی ملة رسول الله اللهم عبدک نزل بک و انت خیر منزول به خلف الدنیا خلف
ظهره فاجعل ما قدم علیه خیرا مما خلف فانک قلت و ما عند الله خیر للابرار و ابن ابی شیبه

از انس روایت کرده اللهم جاف الارض عن جنبه و افتح ابواب السماء لروحه و ابدله دارا خیرا

من داره و ازمجاهد آورده اللهم افسح له فی قبره و نور له فیه و الحقه بنبیه صلی الله علیه و آله و سلم حاصل
ادعیه آنکه الهی این را از شیطان و عذاب قبر پناه و قبر او را فراخ کن و منور کن و درهای آسمان
برای روح او بگشا و خانه آخرت او بهتر از خانه دنیا کن و او را به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم لاحق کن
این چنین دعا در حق میت کند و از جناب حق طلب مغفرت او نماید و طبرانی از ابی امامه
از آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که چون خاک بر قبر انباشته شود باید که شخصی
بر سر قبر بایستد و بگوید ای فلان بن فلانه اگر نام مادرش نداند بگوید ابن حوا مرده خواهد شنید
و جواب نخواهد داد باز گوید ای فلان بن فلانه پس خواهد نشست باز گوید یا فلان بن فلانه آنگاه
مرده خواهد گفت ارشادکن رحمت کند ترا خدا پس بگوید یاد کن آنچه بر دنیا بران بودی شهادت

ان لا اله الا الله وان محمدا عبده و رسوله و آنکه رضیت بالله ربا و بالاسلام دینا و بمحمد نبیا
و بالقرآن اماما پس منکر و نکیر هر یک دست دیگری گرفته گویند که برویم چه کنیم نزد کسی که
او را حجت او تلقین کرده شد **باب در ضغطهٔ قبر** ضغطهٔ قبر یعنی تنگ گرفتن او حق است
اکثر صالحان را هم میشود کو اندک باشد حتی که سعد بن معاذ رضی الله عنه که از کبار صحابه و ناصرین
اولین انصار است و عرش از وفات او حرکت کرد و هفتاد هزار فرشته جنازه او را همراهی بیعت کردند
او را هم ساعتی ضغطه شده و در بعضی آمده که زینب و رقیه دختران رسول کریم صلی الله علیه و آله
وسلم را هم شده و سبب ضغطه بعضی زلتی باشد که کفارهٔ آن بضغطه شود بیهقی از امیه بن عبد الله
روایت کرده که از آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم سبب ضغطهٔ سعد بن معاذ رضی الله عنه پرسیده
شد فرمود که در تطهیر بول چیزی تقصیر میکرد و بیهقی وغیره از عائشه روایت کردند که گفت یا رسول
الله از روزیکه حدیث آواز منکر و نکیر و ضغطهٔ قبر فرمودهٔ مرا آرام نیست فرمود ای عائشه اذا
منکر و نکیر در گوش مسلمانان چنان باشد که اشهد در چشم و ضغطهٔ قبر بر مسلمان چنان باشد چنانچه
پسر پیش مادر مشفقه شکایت صداع میکند او سر او را در دست میگیرد و نیز می افشارد
بعضی علما گفته که عقوبت گناه مسلمان بده چیز دور میشود یکی آنکه توبه کند دوم آنکه از خدا
طلب مغفرت نماید سوم آنکه از عمل صالح گناه او دور میشود چهارم آنکه در دنیا او را مصیبتی رسد

پنجم آنکه در قبر ضغطه نشود ششم آنکه دیگر مسلمانان برای او دعای مغفرت کنند هفتم آنکه مسلمانان
ثواب اعمال صالحه بخشند هشتم آنکه در روز قیامت سختی کشد نهم آنکه شفاعت نبی صلی الله علیه و
آله وسلم دستگیری فرماید دهم آنکه رحمت ارحم الراحمین شامل حال او شود ابو نعیم در حلیه از عبد الله بن شخیر
روایت کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که در مرض موت قل هو الله احد خواند
از فتنه قبر و ضغطه قبر محفوظ باشد ملائکه روز قیامت او را بدستهای خود برداشته از صراط گذرانیده بجنت رسانند

باب اعمال او بصورت انسان شده مصاحبت کنند در قبر

ابن ابی الدنیا عن عطا بن یسار وغیره روایت کرده که چون مرده را در قبر نهاده شود اعمال او
حاضر شوند بصورت انسانی و بگوید من عمل تو ام گذاشتی اهلخانه و اولاد و قبیله خود را و انچه خدا
ترا داده بود پس پشت خود کسی با تو در قبر تو سوای من داخل نشده پس بگوید کاشکی ترا اختیار
میکردم بر اهل و ولد وغیره و بر هر چه خدا مرا عطا کرده بود چون کسی با من نیامده سوای تو ✣ ✣

باب در کلام قبر و عذاب قبر

و ترمذی حدیث حسن از ابی سعید روایت کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود بسیار کنید
ذکر شکننده لذتها را الموت است بدرستی هیچ روز نمی آید که قبر دران نمی گوید که من خانه تنهائی
و غربت ام و خانه خاک و کرم و وقتیکه دفن کرده میشود بنده مومن قبر او را مرحبا بگوید و میگوید
که تو دوست ترین مردم بودی که بر من می رفتی پس چون والی کرده شدم من امروز بر تو
می بینی انچه با تو سلوک میکنم پس فراخ شود قبر تا مد نگاه و گشاده شود دری بسوی بهشت
و چون کافر یا فاجر دفن کرده شود گوید قبر لا مرحبا و لا اهلا هر آینه مبغوض ترین مردم بودی که
بر من میرفتی پس چون والی کرده شدم من امروز بر تو پس می بینی انچه بتو می کنم پس به پیچد
بروی تا که جای یکدیگر نشوند استخوان سینه او فرمود رسول صلی الله علیه وآله سلم پس مسلط
کرده شود بروی هفتاد مار اگر یکی از انها دم زند در زمین نروید زمین چیزی تا که باقی ماند در دنیا
پس بگزند و نیش زنند آن مارها تا که حکم شود بسوی حساب فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم

قبر چنین ست از چنهای بهشت یا خارست از خارهای دوزخ و درین باب احادیث بسیار اند

باب در فتنهٔ قبر یعنی سوال منکر و نکیر احادیث بسیار وارد شده بتواتر رسیده چنانچه حدیث
براء بن عازب و تمیم داری بالا گذشته دیگر احادیث بعضی مختصر و بعضی مطول مروی ست و
ابن ماجه وغیره از جابر بن عبد الله روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود وقتیکه
مرده را داخل قبر کرده میشود و او را آفتاب وقت غروب متمثل میشود و پس می نشیند چشمها مالیده
میگوید که بگذارید مرا که نماز گزارم و حکیم ترمذی از سعید بن مسیب روایت کرده که چون سوال
کرده میشود میت که من ربک شیطان حاضر میشود و پس اشارت بسوی خود میکند که منم
پروردگار تو حکیم ترمذی گفته که قوله صلی الله علیه و آله وسلم اللهم اجره من الشیطان تایید این
قول میکند **فصل** در کیفیت سوال اختلاف روایات ست شاید که بعضی مردم را از بعض
اعتقادات سوال کرده میشود و بعضی از مجموع آن یا راوی در روایت بر بعضی اقتصار کرده
و در بعضی روایات ست که در یک مجلس سه بار سوال کرده خواهد شد و از طاؤس مرویست
که تا هفت روز سوال کرده شود **فائده** هر که دفن نکرده شده بر دار کشیده شد یا غرق شد
یا سوخته شد یا درنده او را خورد او هم از ضغطه و سوال و عذاب یا ثواب نی نصیب مینیت قبر
عبارت از عالم برزخ است **فصل** ابن عبد الله گفته که سوال نخواهد شد مگر مؤمن را یا منافق
را که منسوب ست بدین اسلام بخلاف کافر مجاهر و قرطبی و ابن قیم میگویند که کافر را هم
باشد و سیوطی گفته که قول اول صواب ست **فائده** ابن تیمیه گفته که احادیث متواتره
دلالت دارند بر انکه روح بسوی بدن عود کرده شود وقت سوال و بران دلالت دارند که
روح را دران وقت با بدن نوعی علاقه باشد اگرچه بدن متفرق شده یا سوخته شده و یک
طائفه گفته که بدن را بدون روح سوال کرده شود و جمهور انکار این قول میکنند و ابن حزم
وغیره میگویند که سوال از روح باشد بغیر بدن **فائده** بعضی محدثین گفته اند که ملائکه
سوال جماعت کثیر اند بعضی منکر نام دارند و بعضی نکیر بسوی هر مرده دو کس ازان میروند
فائده از شقیق بلخی مرویست که پنج چیز طلب کردیم در پنج چیز یافتیم ترک گناهان در نماز
ضحی و روشنی قبر در تهجد و جواب منکر و نکیر در قرأت قرآن و عبور از صراط در صوم و سایه عرش

در خلوت **فائده** دیلمی از انس از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که هرکه در حالت سکر بمیرد داخل قبر شود در سکر و در سوالی از وست که ملک الموت و منکر نکیر را در حالت سکر بیند **فائده** برازی از علماء حنفیه گفته که جائیکه میت قرار میگیرد آنجا سوال خواهد شد اگر درنده خورد در شکم او سوال شود و اگر در تابوت نهاده نقل کرده شود سوال نکرده شود و مگر بعد دفن والله اعلم

باب کسی که سوال نشود و عذاب قبر نشود

کسی پرسید یا رسول الله چیست که شهید را در قبر فتنه نمیشود یعنی سوال نمیشود آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که کافی ست برق شمشیرها بر سرش از فتنه طبرانی از ابی ایوب از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده هرکه در جنگ کفار ثابت قدم باشد تا که غالب شود یا کشته شود او را در قبر فتنه نباشد و در چند حدیث صحیح آمده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مرابط فی سبیل الله یعنی کسی که بر دره آمدن کفار برای حفظ بلاد اسلام نشیند و آنجا بمیرد عمل او همیشه جاری ماند و ملائکه عمل رباط برای او همیشه می نوشته باشند و از فتنه قبر محفوظ باشد و در بعضی زیاده آمده که روز قیامت شهید برخیزد و ابن جریر در تفسیر از ابن مسعود روایت کرده که هرکه هر شب سوره ملک خواند از فتنه قبر محفوظ باشد و هم چنین از کعب احبار از توریت روایت کرده و در حدیث برا بن عازب از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آورده که هرکه الم سجده و سوره ملک بخواند از عذاب قبر و فتنه قبر محفوظ باشد و احمد ترمذی و غیر هما از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که مسلمانی که شب جمعه یا روز جمعه بمیرد از فتنه قبر محفوظ باشد قرطبی گفته که چون شهید سوال نکرده شود پس صدیق که از و در قدر عالی ست بطریق اولی سوال نکرده شود و حکیم ترمذی بعدم سوال از صدیقان تصریح کرده و احادیث مرابط مقتضی هستند که حکم عدم سوال در هر شهید ست مخصوص نیست بمقتول و در معرکه اقول کسیکه بعد نماز برای انتظار نماز دوم در مسجد نشسته باشد رسول کریم صلی الله علیه وآله وسلم در حق او فرموده فذالکم الرباط

وی هم سوال نکرده شود و ابو نعیم از جابر روایت کرد که فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
هر که روز جمعه یا شب جمعه بمیرد از عذاب قبر محفوظ باشد و روز قیامت آید و بروی علامت شهدا
باشد و در روایتی آمده که از عذاب قبر و فتنهٔ قبر محفوظ باشد و ملاقات کند با خدا و بروی حساب
نباشد و روز قیامت آید و باوی شهود باشند که شهادت دهند **باب در فضائل و سهولت آن** حاکم و غیره از عثمان رض روایت کرده که بر قبر استاد و بگریست تا که ریش او تر شد
و گفت که فرمود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که قبر اول منزل از منازل آخرت ست
هر که ازان نجات یافت بعده آسان تر ست ازوی و هر که ازان نجات نیافت بعد ازوی
سخت تر ست ازوی و فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که ندیده شده هیچ جای مخوف تر
مگر آنکه قبر ازوی شدید تر ست و ابن ماجه از براء بن عازب روایت کرده که آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم بر کنارهٔ قبر نشست و بگریست تا که زمین تر شد و فرمود که ای برادران من برای مثل
این جا تیاری کنید و ابن منده از ابن مسعود روایت کرده که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که مسافر را قبر فراخ کرده شود آنقدر که از اهل خود دور ست و احمد و نسائی و ابن ماجه
از ابن عمر روایت کرده که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که هر که بمیرد در غیر مولد خود قیاس
کرده از مولد او تا جای قدم او جای او در بهشت باشد ابن منده از ابی هریره روایت کرده
ازان سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که مسلمان در قبر خود در چمن سبز باشد فراخ کرده شود
قبر او هفتاد ذراع و روشن کرده باشد مانند ماه شب چهاردهم و ابن ابی الدنیا و وهب بن منبه
گفته که عیسی علیه السلام باحواریین بر قبری بود ذکر کرده شد وحشت قبر و تنگی و تاریکی آنرا گفت
عیسی علیه السلام بودند شما در تنگ تر ازان در شکم های مادران خود پس وقتیکه خواست خدا فراخ
کردن فراخ کرد و دیلمی از ابن عباس رض از انس روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود رحیم تر بود ن حق تعالی به بنده خود وقتی باشد که بنده داخل قبر شود و مردم و اهل او ازو
متفرق شوند اقول الحمد لله که در تنهائی حق تعالی قرین و رحیم باشد **شعر** جهانی مختصر خواهم
که در وی + بمیرم جائی من وجائی تو باشد + **فصل** و دیلمی از علی رض از آنحضرت صلی الله علیه و
آله وسلم روایت کرده اول عمل آخرت قبور ست فرق نمیکنند در شریف مو رزیل

باب در ثواب مشایعت جنازه

ابن ابی الدنیا از جابر بن عبد الله از نبی صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که تحفه مسلمان آنست که بخشیده شود کسی که برآید در جنازه او و همچنین روایت کرد ابن ابی الدنیا و بزار و بیهقی از ابن عباس از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و در زیاده ابو الشیخ از سلمان فارسی و حاکم و بیهقی و دیلمی از ابی هریره و حکیم ترمذی از انس روایت کرده

باب اسباب نورانیت قبر و تاریکی قبر

مسلم از ابی هریره روایت کرده که این قبور پر هستند از تاریکی و حق تعالی آنرا روشن می کند بصلوة من بروی تحمل که مراد آن باشد که هر که بر من درود فرستد من بروی درود فرستم قبر او روشن شود و دیلمی از انس روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود خندیدن در مسجد تاریکی باشد در قبر و ابن ابی الدنیا از سری بن مخلد روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابو ذر را فرمود که اگر اراده سفر کنی البته سامان سفر مهیا سازی پس چگونه باشد سفر راه قیامت ایا آگاه نسازم ترا بدانچه نفع کند ترا آن روز گفت آری بفرمای فدایت پدر و مادر من فرمود روزه داشتن برای روز قیامت مفیدست و در تاریکی شب دو رکعت گذاردن برای وحشت قبر و ابو نعیم از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هر که صد بار هر روز گوید لا اله الا الله الملک الحق المبین کان له امانا من الفقر یعنی باشد او را امن از فقر و انس در قبر و کشاده شود برای او درهای بهشت و دیلمی از ابن عباس روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود وقتیکه عالم بمیرد حق تعالی علم او را صورت دهد که در قبر مونس او باشد تا روز قیامت و دفع کند از وی هوام ارض را و احمد و ابن عبد البر از کعب احبار روایت کرده که حق تعالی وحی کرد بسوی موسی علیه السلام که علم دین بگیر و مردم را بیاموز که من منور کنم علم دهنده و علم گیرنده را قبور شان تا که وحشت نیابند از جای خود و ابو الشیخ و ابن ابی الدنیا از امام جعفر صادق از پدر از جد او روایت کرده

که رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود که داخل نکرد هرمردی بر مسلمانی خرمی مگر آنکه پیدا میکند
حق تعالی ازان خرمی فرشته که عبادت خدا و توحید کند او را و چون آن بنده در قبر شود آید آن سرور
پیش بگوید که مرا می شناسی پس گوید که تو کیستی گوید که من آن سرورم که داخل کردی تو بر فلان
کس امروز من ترا انس میدهم از وحشت تو و می آموزم ترا حجت تو و ثابت کنم ترا بر قول
ثابت یعنی بر جواب منکر و نکیر و حاضر شوم جاهای حضور روز قیامت و شفاعت کنم برای تو
و نمایم ترا جایگاه تو از بهشت و آمن منده از ابی کاهل روایت کرده که رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم فرمودند بدان ای ابی کاهل آنکه بدرستی هر که باز دارد ایذا از مردم باشد حق بر خدا که باز
دارد از وی ایذا در قبر و ابو الفضل طوسی از عمر رضی اللہ عنہ از آنحضرت روایت کرده که هر که روشنی
کند مساجد خدا روشنی کند خدا در قبر او و هر که خوشبو کند در مسجد داخل کند حق تعالی در قبر او خوشبوی خوشنی بهشت

باب در حساب قبر

حکیم ترمذی از حذیفه روایت کرده که گفت که در قبر حساب خواهد شد هم در آخرت حساب
خواهد شد هر که در قبر حساب کرده شد نجات یافت و هر که روز قیامت حساب کرده شد
عذاب کرده شد و احمد از عائشه رض روایت کرده که رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند
حساب نکرده خواهد شد روز قیامت کسی پس بخشیده شود او را بیند مسلمان عمل خود
در قبر و ابن عساکر در تاریخ روایت کرده که گفت قسم بکسی که جان من در دست اوست نمیرد
مردی و در دل او مقدار حبه باشد از دوستی کسیکه عثمان رض را قتل کرد مگر آنکه او تابع شود دجال
را وقتیکه در یابد او را و اگر او را در نیابد ایمان آرد بدو در قبر خود

باب در عذاب قبر

عذاب قبر حق است رواه البخاری عن عائشه رضی اللہ تعالی عنها عن صلی اللہ علیہ وآلہ
وسلم و درین باب احادیث بسیار وارد شده رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرموده اللهم انی
اعوذ بک من عذاب القبر رواه البخاری از ابی هریره و فرموده مردگان چون در قبور عذاب کرده شوند

بهائم آزارا می‌شنوند و احمد و ابو یعلی از ابی سعید خدری روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه و
آله وسلم فرمودند که مسلط کرده خواهد شد بر کافر نود و نه اژدها که بگزند او را تا روز قیامت و در
حدیثی احمد از عائشه روایت کرده که فرستاده شود بر کافر دو مار یکی از جانب سر و دوم از جانب پای
بگزند او را تا روز قیامت و در صحیحین از ابن عباس مرویست که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم
بر دو قبر گذشتند و فرمودند که این هر دو عذاب کرده میشوند و معذب نمیشوند در کاری بزرگ
یکی از انها از بول تنزه یعنی احتیاط نمیکرد و دوم میرفت بنمیمه یعنی سخن کسی بدیگری میرساند تا در انها
ناخوشی پیش آید پس گرفت آنحضرت شاخی تر و آنرا دو پاره کرد و بر هر یک قبر یکی نهاد گفتند یا
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم این کار چرا کردی فرمود که تا شکی تخفیف شود از انها تا که
خشک نشوند و ابن ابی الدنیا و بیهقی از میمونه روایت کرده که گفت نبی صلی الله علیه و آله وسلم
ای میمونه از عذاب قبر بناه بخدا جو و بدرستی سخت عذاب قبر بسبب غیبت و بول حاصل میشود و در
دیگر چند حدیث آمده عذاب قبر بسبب غیبت و نمیمه و عدم احتیاط از بول بیشتر میشود و طحاوی
و ابو الشیخ الا بن مسعود رضی الله عنه روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فرمود
حکم شده برای یک بنده که او را در قبر چند دره زده شود پس آن سوال و دعا می کرد تا آنکه یک دره ماند
پس پر شد قبر او از آتش پس هر گاه عذاب از وی مرتفع شد بهوش آمد و گفت که بر چه چیز مرا دره
زدید گفتند که تو نماز بی وضو گزارده بودی و بر مظلوم گذشته بودی و مدد گاری مظلوم نکرده بودی
و در بعضی روایات ابن ابی شیبه وغیره آمده که او گفت برای چه مرا دره زدند من غسل و ورع و تقوی
داشتم و ابن ابی الدنیا از حسن از آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده که هر که کسی از اصحاب
من بد گوینده باشد حق تعالی مسلط کند بروی جانوری که قطع کند گوشت او را یا بدرد او را
تا روز قیامت و ابن عساکر از واثله بن اسقع روایت کرد که فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
که اگر قدریه یا مرجئه مرده باشد پس اگر بعد از سه روز قبر او را دیده شود و دیده شود روی او بر گشته از قبله و ابن
ابی الدنیا از ابی اسحق فزاری روایت کرده که مردی پیش او آمده گفت که من کفن دزدی میکردم
و میدیدم بعضی مردم را بر گشته روی آنها از قبله ابو اسحق این قصه به اوزاعی نوشت او زاعی گفت
آن بسانند که مردند بر خلاف مذهب اهل سنت و جماعت و عمر بن میمون از عمر بن عبد العزیز مروانی

روایت کرده که من بودم در کسانیکه ولید بن عبد الملک را دفن کردند پس دیدم که هر دو انگشت
او تا گردن او بسته شده بودند پس عمر بن عبد العزیز پند گرفت یعنی توبه کرد و از انچه مروانیان در حق
امیر المومنین علی می گفتند و ابن ابی الدنیا از فضل بن یونس روایت کرده که عمر بن عبد العزیز بن عبد الملک
را پرسید که پدر ترا و برادر ترا و ولید را که دفن کرده بود گفت فلان کس معتمد من گفت که مرا حدیث
کرد فلان کس که چون من آنها را در قبرها دادم و رفتم تا گره از کفن بگشایم دیدم دستی آنها برگشته بسوی پشت

باب در انقطاع عذاب قبر

عذاب قبر بر کفار منقطع نمیشود بعضی گفته اند که روز جمعه و ماه رمضان منقطع میشود و این قول
مردود است از آیات و احادیث این قیم گفته که عذاب کفار و بعضی مسلمانان عاصی در قبر منقطع
نشود و بعضی گناهگاران بقدر گناه عذاب شود و پیغمبر منقطع کرد و اقول و هم بدعا و شفاعت
دیگر مسلمانان منقطع شود و یا فعی گفته که روز جمعه و شب جمعه منقطع باشد نسفی گفته باز عود
نکند یعنی عذاب تا یک جمعه شود اگر شود و لیکن حدیث بران دلالت دارد که زیاده از یکهفته
هم عذاب باشد چنانچه در حدیث نهادن حضرت شاخ خرما بر دو قبر گذشته آنها از مدتی زیاده از
یک هفته مدفون بودند ابو یعلی از انس و بیهقی از عکرمه بن خالد روایت کرده که رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود هر که روز جمعه بمیرد از عذاب قبر محفوظ باشد

باب کسیکه در قبر معذب نشود

ترمذی و ابن ماجه و بیهقی از سلیمان بن صرد و خالد بن عرفطه روایت کرده که رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم فرمودند هر که از شکم مرد عذاب قبر نکرده شود یعنی از جریان شکم از ابن مسعود و ابن
عباس و غیره بچند طرق مرویست که خواندن سوره ملک هر شب از عذاب قبر نجات
میدهد صحابه در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سوره الملک را مانعه از عذاب قبر میگفتند
و دارمی از خالد بن معدان روایت کرده که الم تنزیل السجده از طرف صاحب خود در قبر مجادله
خواهد کرد و خواهد گفت الهی اگر من از کتاب تو ام شفاعت من قبول کن و اگر نه مرا از کتاب خود دور

کن مانند پرنده مرده را زیر بازو های خود گیرد و شفاعت کند و از عذاب قبر محفوظ دارد و همچنین
تبارک الملک دارمی و ترمذی از جابر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نمی
ناکه سوره الم تنزیل و سوره ملک میخواند اصبهانی در ترغیب از ابن عباس روایت کرده که
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که شب جمعه بعد مغرب دو رکعت نماز گذارد در هر رکعت
فاتحه یکبار و اذا زلزلت الارض پانزده بار خواند سکرات موت بروی آسان شود و از عذاب
قبر محفوظ باشد و گذر بر صراط روز قیامت آسان شود و رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که
آیة الکرسی بعد هر نماز خواند هیچ چیز او را از دخول جنت مانع نباشد مگر موت این حدیث را
نسائی و ابن حبان و ابن مردویه و دارقطنی از ابی امامه و بیهقی از علی و از حدیث صلصال
بن الدلهس روایت کرده و فصل طبرانی و اصبهانی از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم فرمود بر اهل لا اله الا الله وحشت نباشد نه وقت مرگ و نه در قبر و نه در
وقت بعث اقول این حدیث اگر بر عموم داشته شود گفته شود که هر قدر که وحشت کفار را
باشد البته مسلمان را نباشد و نفی مطلق وحشت نتوان کرد بسبب تعارض دیگر احادیث
که بر عذاب قبر عصاة مؤمنین دلالت دارد و ظاهر آنست که مراد از اهل لا اله الا الله کسانند
که بفنا و بقا مشرف شده اند در ساحت سینه شان غیر ذات پاک هیچ مقصود نمانده چرا که
عبادت عبارتست از کمال تذلل پیش معبود و شک نیست که هر چه مقصود کسی باشد آنکس برای
حصول مقصود خود کمال تذلل اختیار می کند پس هر چه مقصود اوست معبود اوست معنی
لا مقصود الا الله و لا معبود الا الله بیکجا میرسد و چون مقصود او جز ذات پاک چیزی نماند از
ربقه ماسوی الله آزاد شد و از شرک خفی پاک گشت و او را در حالت حیات انس و رغبت با خدا
باشد نه با هیچکس پس او را خلوت و انجمن بهم رسد یعنی با وجودیکه در انبوه باشد با طن مشغول
ست بخدا نه بکسی دیگر لا یؤمن احدکم حتی یکون الناس عنده کالاباعر یعنی ایمان کامل نمیشود
تا که مردم نزد او مثل پشک شتر باشند یعنی با هیچکس سروکار نداشته باشد پس این چنین کس که انبوه
او را مانع خلوت نیست اگر چگاهی انبوه موجب تشویش میشود او را در تنهائی بطریق اولی
انس است پس او را در قبر از جدائی مردم چرا وحشت باشد بلکه زیاده تر لذت و انس باشد

رباعی آنکس که ترا شناخت جان را چه کند ✤ فرزند و عیال و خانمان را چه کند ✤
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی ✤ دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند ✤ انچنین کسان بهشت را هم طلب
نمیکنند مگر برای آنکه مرضی خداست و دیدار خداست و ما مامور یم بطلب و چنانچه
مولوی روم می فرماید شعر چون طمع خواهد ز من سلطان دین ✤ خاک بر فرق قناعت
بعد ازین ✤ اللهم ارزقنا حبک و حب من یحبک و حب عمل یقربنا الی حبک **باب دوم**
بیان آنکه انبیا و اولیا در قبور خود بنماز و ذکر خدا مشغول و متلذذ باشند در صحیح مسلم
از انس مرویست که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در شب معراج گذشت بقبر موسی علیه
السلام و او در قبر خود نماز میخواند و ابو یعلی از انس از انحضرت روایت کرده صلی الله علیه و آله
وسلم که انبیا زنده اند در قبور خود نماز می خوانند و ترمذی و حاکم و غیر هما از ابن عباس روایت
کرده که بعضی اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بر قبری خیمه زد و نمیدانست که انجا
قبر ست ناگاه انجا انسان بود سوره ملک خواند آن صحابی با نحضرت صلی الله علیه و آله وسلم
خبر کرد انحضرت فرمود که این سوره مانعه ست و نجات دهنده از عذاب قبر حافظ زین الدین
گفته که حق تعالی بعضی را از اهل برزخ کرامی میکند باعمال صالحه اگرچه از ان عمل او را ثواب نباشد
که عمل از موت منقطع شده لیکن عمل او برای آن ست که تنعم و تلذذ کنند بذکر خدا چنانچه
ملائکه و اهل بهشت تنعم و تلذذ کنند بذکر خدا چه نفس ذکر از نعیم دنیا بهتر ست اقول نفس الذکر
از نعیم جنت هم بهتر ست پس قول او که ثواب نباشد بیجا ست نمی بینی که عوام از سرود و
شعر لذت میگیرند و حظ می بردارند از ان سبب که دران ذکر محبوب ست خواص که محبوب
شان حق جل و علا ست لذت و حظ ایشان از ذکر خدا ست لاغیر خلافی در حدیث ضعیف
روایت کرده از ابن عباس که مسلمان را مصحف داده میشود در قبر تا که بخواند **فصل** ابن
ابی الدنیا از یزید رقاشی روایت کرده که مرا رسیده ست که مسلمان اگر مرد در حالیکه بعض
قرآن نخوانده حق تعالی فرشتگان را فرستد تا که انچه از قرآن باقی مانده او را بیاموزند همچنین از
حسن و عطیه عوفی مرویست **فصل** ابن ابی شیبه در مصنف از ابن سیرین روایت کرده
که دوست سید اشت که مرده را کفن نیکو داده شود و می گفت که مردگان باهم در کفن خود

ملاقات و زیارت همدیگر میکنند و همچنین ابن عدی از ابی هریره از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
روایت کرده مرفوعاً و عقیلی و خطیب از انس و همچنین ترمذی و غیره از ابی قتاده و مراد از نیکو
کردن کفن آنست که از حلال باشد و موافق سنت باشد و سفید پاک و پاکیزه نه آنکه منسوج قیمتی
باشد ابو بکر صدیق چادر کهنه برای کفن خود داده فرموده که برای پارچهٔ نو زنده مستحق تر است

باب زیارات قبر

ابن ابی الدنیا از عائشه رضه روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند نیست مردی
که زیارت کند قبر برادر خود را و بنشیند آنجا و سلام گوید مگر آنکه مرده جواب سلام او میدهد و همچنین
بیهقی و غیره از ابی هریره روایت کرده مرفوعاً و موقوفاً در صحیح مسلم از ابی هریره مرویست که رسول
صلی الله علیه وآله وسلم بسوی مقبره برآمد السلام علیکم دار قوم مومنین و انا انشاء الله بکم
لاحقون گفته و از عائشه مثل آن و زیاده کرده یرحم الله المستقدمین منا والمستاخرین و نسائی
و ابن ماجه از بریده از آنحضرت همچنان روایت کرده و بعد لاحقون زیاده کرده انتم لنا فرط و نحن لکم
تبع اسال الله لنا ولکم العافیه و ترمذی از ابن عباس و طبرانی از علی بخوان و ابن ابی الدنیا
از ابی هریره روایت کرده که هر که داخل مقابر شود و برای آنها از خدا طلب مغفرت کند و برایشها
رحمت کند گویا که نماز جنازه آنها گزارده

باب در مقر ارواح

در جای قرار ارواح روایات مختلف آمده مالک و نسائی بسند صحیح از کعب بن مالک روایت کرده
که فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که روح مسلمانان پرنده ایست معلق باشد در درخت
جنت تا که رجوع کند بسوی جسد او روز قیامت و احمد و طبرانی از امم هانی از آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم همچنین روایت کرده و همچنین ابن عساکر از ام بشیر امرأة ابی معروف و ابن
ماجه و طبرانی در روایتی از ام مبشر آورده که شنیدم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم که میفرمود روح
مومن پرنده ایست میرمیکند در بهشت هر جا که خواهد و روح کافر در سجین بست و طبرانی و غیره

از حمزہ بن حبیب از آنحضرت مرسلا روایت کردہ کہ روح مومنان در پرندہ سبز باشد سیر کند
در بہشت ہر جا کہ خواہد و ارواح کفار محبوس اند در سجین و در بعضی احادیث در حق شہدا آمدہ ارواح
شہدا در شکم پرندۂ سبز باشد کہ بچرد در نہرہای جنت ہر جا کہ خواہد و جای گیرد و در قندیلہا زیر
عرش ایشان مسلم از ابن مسعود از آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آوردہ و ابو داود و حاکم
و غیرہما از ابن عباس از آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در حق شہدا راحد آوردہ و تقی بن
مخلد از ابن سعید خدری از آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نحوہ و ہناد بن سری از ابی سعید
نحوہ و ابو الشیخ از انس روایت کردہ کہ حق تعالی شہدا را در شکم پرندگان سفید در قندیلہای
معلق بعرش گرداند و ابن مندہ از ابن شہاب بلاغا گفتہ کہ ارواح شہدا مانند پرندۂ سبز معلق
بعرش باشند و ابن ابی حاتم از ابی الدرداء آوردہ کہ گفت ارواح شہدا پرندہ سبز در قندیلہا
معلق زیر عرش باشند سیر کنند در جنہای بہشت ہر جا خواہند و در صحیح بخاری از انس مروست
کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در حق حارثہ بن سراقہ کہ شہید شدہ گفتہ کہ او در فردوس
اعلی ست و این احادیث کہ در حق شہدا وارد شدہ دلالت ندارد بر انکہ سوای شہدا کسی
دیگر باین مرتبہ نباشد انبیا و صدیقین از شہدا افضل اند و احادیث متقدمہ دلالت دارند
کہ ارواح مومنان در بہشت باشند و ازین تخصیص شہدا منیست و دیگر احادیث در حق اطفال
مسلمین وارد شدہ اند کہ در بہشت باشند احمد و حاکم و ابو داود و غیرہم از ابی ہریرہ روایت
کردہ کہ رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودند کہ اولاد مومنین در کوہی باشند در بہشت پرورش
کند آنہا را ابراہیم علیہ السلام و سارہ رد کند آنہا را بسوی آبای شان روز قیامت و از خالد بن
معدان آمدہ کہ از شجرہ طوبی شیر خورند و سعید بن منصور از مکحول از آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
مرسلا روایت کردہ کہ ذریت مومنان در عصفورہای سبز باشند در بہشت و ابن ابی شیبہ و بیہقی
از ابن عباس از کعب روایت کردہ کہ در بہشت در پرندہ سبز ارواح شہدا باشد سیر کند در بہشت
و ارواح اطفال مسلمین در عصفورہای در جنت باشد و ارواح آل فرعون در پرندہ سیاہ صبح
و شام پیش آورده شوند بر دوزخ و ہمچنین ہناد بن سری از مذیل روایت کردہ و چون اطفال
مسلمین کہ بمتابعت آبا در الہیات بہ مسلمین ملحق ماندہ در بہشت باشند پس کبار مسلمین کہ بصلاح

وتقوی آراسته باشند بطریق اولی در بهشت باشند ازین احادیث معلوم میشود که ارواح مومنین
در بهشت باشند وارواح کفار در دوزخ لیکن چون در قرآن و حدیث غالبا ذکر مومنان و کافران
آمده مومنان کامل مراد ند وعصاة مومنین در مقابله کفار مذکور نشده اند پس این احادیث
را بر مومنان کامل حمل باید کرد و آن چهار گروه اند النبیین والصدیقین والشهدا والصالحین
مراد از صالحین اولیا ء الله اند که قلوب شان از اشتغال باسوی الله پاک گشته صالح بمجلیات
الهی گشته در حق آن رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ان فی قلب بنی آدم لمضغة اذا
صلحت صلح الجسد کله واذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب یعنی در بدن انسان مضغهٔ
گوشت ست اگر صالح شد تمام بدن صالح شد واگر فاسد شد تمام بدن فاسد شد آگاه باش که
قلب ست ونفوس شان از رذائل صفات پاک گشته از اهوا و باطله استغفار کرده بمرضیات
الهی اطمینان پذیرفته حق تعالی در حق وی میفرماید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی سوای آن چهار گروه هر که را خدا خواهد
باین بزرگان ملحق سازد که حق تعالی میفرماید ومن یطع الله والرسول فاولئک مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهدا والصالحین وحسن اولئک رفیقا وبعضی
احادیث دلالت دارند که جای قرار شهدا بیرون بهشت ست چنانچه احمد وطبرانی وابن
ابی شیبه بسند حسن از ابن عباس روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ارواح
شهدا بر نهری بر دروازهٔ بهشت در قبهٔ سبز ست برآید بسوی آنها رزق از جنت صبح وشام
وهناد بن سری وابن ابی شیبه از ابی بن کعب روایت کرده که شهدا باشند در حمیها بیرون نهر یک
بهشت فرستاده شود بسوی آنها ماهی رکاد باهم تلاطم و عتراک کنند و شهدا را بآنها
بازی کنند وقتیکه خواهند یکی از انها دیگری را کشد پس بخورند آنرا ولذت هر چیزیکه در جنت ست
ازان یابند وآدم بن ایاس از مجاهد روایت کرده که بیرون جنت باشند ومیوه جنت و
بوی آن بآنها رسد این احادیث در قوت مثل احادیث سابق نیستند وقیل که بعضی شهدا
بیرون جنت باشند چنانچه در احادیث شهدا چند مرتبه فرمود مردی صالح جید الایمان خالصا
لله شهید شد مرتبهٔ او اعلی ست انبیا بروی بدرجهٔ نبوت فضل دارند ومردی ست که عمل صالح

وغیر صالح میکند شهید شد گناهان او بخشیده شود لیکن از دخول جنت دین یا چیزی دیگری
از حقوق الناس او را مانع شود چنانچه مسلم از ابی قتاده و عبد اللہ بن عمرو بن عاص روایت کرده
که آنحضرت فرمود که شهید را همه گناهان بخشیده شود مگر دین جبرئیل بمن همین وقت گفته و
بعضی احادیث دلالت دارند که ارواح مومنین در آسمان هفتم باشند و منازل خود که در
بهشت اند می بینند این چنین ابو نعیم بسند ضعیف از ابی هریره روایت کرده و وهب بن
منبه گفته که در آسمان هفتم خانه ایست که آنجا ارواح مومنین جمع میشوند هر که می میرد آنجا
میرود ارواح سابق از وی اخبار دنیا می پرسند و سعید بن منصور از سلمان فارسی
روایت کرده که روح چون از بدن خارج شود در میان آسمان و زمین می باشد و ابن مبارک و
حکیم ترمذی و ابن ابی الدنیا و ابن منده از سعید بن مسیب از سلمان روایت کرده که ارواح
مومنین در برزخ باشند از زمین سیر کنند هر جا که خواهند و نفس کافر در سجین این حدیث
و اقوال اگر بدرجه صحت رسند محمول بران باید کرد که بعضی مومنان اعمال شان آنقدر
مساعدت نکند که داخل بهشت شوند در آسمان هفتم باشند بعضی از انها آنچنان باشند که
از آسمان برتر نتوانند رسید در میان زمین و آسمان باشند لیکن محبوس نه بذنوب چندان نباشند
قدرت سیر داشته باشند و بعضی دیگر که بذنوب اسیر باشند قدرت سیر نداشته باشند طبرانی
از انس روایت کرده که جنازه آمد رسول صلی اللہ علیه وآله وسلم پرسید که برین دین هست
گفتند هست فرمود نماز من نفع نخواهد کرد محبوس باشد در قبر روح او بسوی آسمان
صعود نکند اگر کسی دین را ضامن شود نماز خوانم و ترمذی و ابن ماجه و غیره از ابی هریره
روایت کردند که روح مومن محبوس باشد تا که دین او ادا نشود و همچنین از آنحضرت از براء
بن عازب طبرانی روایت کرده که مدیون محبوس باشد شکایت تنهائی خود کند پیش خدا
و بزار و طبرانی از ابن عباس روایت کرده که آنحضرت فرمود که اینجا کسی از نه دل هست یار
شما بدروازه بهشت محبوس هست عوض دین اگر خواهند دین او ادا کنند و اگر خواهند
او را بعذاب خدا بسپارند پس کسی هست که بسبب دین یا مانند آن داخل بهشت نتوانند شد
یا بدروازه بهشت نتوانند رسید یا از آسمان برتر نروند یا در قبر محبوس باشند و ارواح کفار

همه شان در سجین زیر زمین هفتم جائیکه دوزخ ست محبوس باشند و صبح و شام بدوزخ پیش
آورده شوند النار یعرضون علیها غدوا و عشیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد
العذاب درین احادیث باین وجه تطبیق داده میشود لیکن دیگر احادیث دلالت دارند که
ارواح مومنین و کفار همه شان در قبور آنها هستند چنانچه حدیث طویل براء بن عازب گذشته
که روح مومن را فرشتها تا آسمان هفتم رسانند حکم شود بنویسید کتاب بنده من در علیین و باز
برید او را بسوی زمین که از زمین پیدا کرده ام و باز در وی گردانم و باز از وی بیرون آرم
پس داخل کرده شود روح در جسد او و دیگر احادیث هم باین معنی دلالت دارند تا آنکه ارواح
انبیا هم در قبور شان باشند رسول کریم صلی الله علیه وآله وسلم موسی علیه السلام را در شب
معراج دید که در قبر خود نماز میخواند و رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که درود فرستد
بر من نزد قبر من بشنوم آنرا و اگر از دور فرستد رسانیده شود بمن بنا بر اختلاف روایات اقوال
علما درین باب مختلف اند ابن عبد البر گفته که این احادیث اخیره اصح اند و احادیث سوال
منکر و نکیر و نمودن مرده را مکان او در بهشت یا دوزخ و عذاب قبر و ثواب دران و زیارت قبور
و سلام بران و خطاب شان مانند خطاب حاضر عاقل دلالت بر همین دارند که ارواح شان
در قبور شان باشند و نسفی در بحر الکلام گفته که ارواح انبیا چون از جسد بیرون میشوند صورت
شان از مشک و کافور باشد در بهشت باشند بخورند و بنوشند و تنعم کنند و شبانگاه در
قنادیل زیر عرش جا گیرند و ارواح شهدا در شکم پرنده سبز بخورند و بنوشند و تنعم فرمایند و شبانگاه
در قنادیل زیر عرش باشند و ارواح دیگر مردم مطیع از مومنان بیرون نزد یک بهشت باشند
آنها را خوردن و تمتع نباشد مگر آنکه ببیند بهشت را و ارواح مومنان عاصی در میان آسمان
و زمین باشند در میان هوا و ارواح کفار در سجین باشند در شکم جانوران سیاه زیر زمین
هفتم و آنها را بوجهی اتصالی باشد با جساد و اول بر اعذاب شود و جسد را در وی چنانچه
آفتاب بر آسمان ست و نور وی در زمین و حافظ ابن حجر عسقلانی رحمة الله علیه می گوید
که ارواح مسلمانان در علیین و ارواح کفار در سجین و هر یک روح را با جسد نوعی اتصالی
باشد معنوی که مشابه آن اتصال نیست که در حیات دنیا بود بلکه اگر مشابهت داده شود

بحال خفته واوه شود ولیکن آن اتصال از اتصال خفته قوی تر ست شیخ جلال الدین سیوطی
گفته که باین تقریر انچه در احادیث آمده که جای قرارشان در علیین و سجین ست و انچه ابن عبد البر
از جمهور نقل کرده که نزدیک قبور اند جمع میشود و فقیر در نیمقام جمع بین الاحادیث دران می بیند
که ملائکه چون روح مومن را قبض کرده بسوی آسمان میبرند بالای آسمان هفتم میبرند از انجا حکم
می شود که نامهٔ او در علیین بنویسند او را باز بسوی زمین برند که او را از همان زمین پیدا کرده ام
و باز بوی عائد سازم و باز از انجا بیرون آرم پس روح را داخل جسد آن کنند و سوال منکر
و نکیر شود و انبیا و کسی که مشابهت تامه با انبیا بهم رساند شان آنها از سوال ارفع ست و بعد
سوال چون بر جواب حق ثابت شود حکم شود که برای او فرش کنند از بهشت و پوشاک
دهند از بهشت و بگشایند برای او دروازه بسوی بهشت آنگاه روح او صعود کند بهمان راه
که از قبر به بهشت باشد بسوی بهشت ارواح انبیا و شهیدان و صدیقان و اولیا در ان
بهشت باشند و هر جا که خواهند سیر کنند و بخورند و بیاشامند و زیر عرش جاگیرند و در علیین و
اعلی علیین هر یک برحسب مراتب خود باشند و دیگر مومنان را اظهار رسائی تا انجا نباشد
تا آسمان هفتم باشد و عصاة مومنین را تا که مغفرت ذنوب دست ندهد از آسمان ترقی نمیشود
در میان آسمان و زمین باشند و در برزخ زمین سیر نمایند بلکه در حالت پابندی معاصی بعضی را
از قبر ترقی نشود و محبوس باشند و کفار را که ارواح قبض کرده به برند در های آسمان برینها مفتوح
نشود و نامهٔ او در سجین نوشته شود و او را باندازند و روح در جسد او داخل نشود و از انجا برای او
راهی بسوی دوزخ گشاده شود از ان راه روح او را به سجین رسانند و صبح و شام بر دوزخ
عرض کرده باشند و بر بودن ارواح شهدا و صلحا در بهشت دلالت دارد قوله تعالی قیل ادخل
الجنة قال یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من المکرمین که در حق حبیب نجار
ست و انبیا و صدیقان افضل و اشرف اند از شهدا لیکن چون بهای از قبور شان تا بهشت
حق سبحانه تعالی مسلوک و نیز نزدیک ساخته است هر گاه کسی زیارت قبر کند یا سلام گوید
یا خطاب کند در طرفة العین انجا حاضر شود و جواب سلام گوید پس و بدین رسول صلی الله
علیه و آله و سلم موسی علیه السلام را در شب معراج در قبر در نماز و باز بر آسمان ششم در

همان شب بهمین سبب بود رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم در شب معراج از زمین تا سدرة
المنتہی و جنة المأوی رفت و چه قدر سیر و احکام پیش آمد و باز بزمین تشریف آورد و
و بستر هنوز گرم بود و بعد مردن هر چند روح را با جسد بقسم اتصال نباشد که در حالت زندگی
چنانچه قوله تعالی اللہ یتوفی الانفس حین موتها و التی لم تمت فی منامها فیمسک التی
قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی دلالت بران دارد لیکن بسبته علاقه
باقی می ماند که ازان ادراک راحت و رنج کند و قطع نظر ازان اگر روح علیحده معذب باشد
و جسد علیحده معذب باشد این هم ممکن ست و جسدی روح هر چند نزد عوام احساس لذت
و الم ندارد لیکن از شرع ثابت ست که عند اللہ احساس دارند آمنا طائعین و اونت لربها
و حقت و یومئذ تحدث اخبارها نصوص قرآنی ست و در حدیث آمده که یک کوه کوه دوم
را میگوید که کسی بر تو ذکر کننده هم گذشته است اگر گوید آری خوش میشود و قوله تعالی
انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض الآیه و قوله تعالی وان من شئ الا یسبح بحمده و قوله
تعالی فما بکت علیهم السماء و الارض و حدیث گریستن آسمان و زمین بر موت مسلمان و
خوش شدن زمین از دفن مسلمان و ابا کردن از دفن کافر دلالت دارد بر ین مدعا مولوی
روم میفرماید شعر آب و باد و خاک آتش بنده اند ۞ پیش مامرده و باحق زنده اند فائده
حق تعالی در حق شهدا میفرماید بل احیاء عند ربهم اقول مراد شاید آن باشد که حق تعالی
ارواح شان را قوت احساس دهد هر جا که خواهند سیر کنند و این حکم مخصوص شهدا نیست انبیا
و صدیقان از شهدا افضل اند و اولیا هم در حکم شهدا اند که جهاد با نفس کرده اند که جهاد اکبر ست
رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ازان کنایت است و لهذا اولیاء اللہ گفته اند ارواحنا اجسادنا
اجسادنا ارواحنا یعنی ارواح ما کار اجساد می کنند و گاهی اجساد از غایت لطافت برنگ ارواح
می برآید و میگویند که رسول خدا را سایه نبود صلی اللہ علیه وآله وسلم ارواح ایشان در زمین و آسمان
و بهشت هر جا که خواهند میروند و دوستان و معتقدان را در دنیا و آخرت مددگاری می فرمایند
و دشمنان را هلاک می نمایند و از ارواح شان بطریق اویسیه فیض باطنی میرسد و سبب همین حیات
اجساد آنها در قبر خاک نمی خورد بلکه کفن هم می ماند ابن ابی الدنیا از مالک روایت کرده ارواح

مومنین هر جا که خواهند سیر کنند مراد از مومنین کاملین اند و حق سبحانه تعالی اجساد ایشان
را قوت ارواح میدهد که در قبور نماز میخوانند و ذکر میکنند و قرآن میخوانند حضرت مجدد
رضی الله عنه فرموده که حق تعالی بعضی اولیا را جسم موهوب میدهد و این حکم در حق شهدا
از حدیث ثابت ست که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرموده وقتیکه انسان شهید
میشود حق تعالی جسد نازل میکند بهترین صورت و گفته میشود در روح او را که درین بدن داخل
شو پس می بیند جسد اول را آنچه باوی کرده میشود و سخن میکنند و گمان می برد که مردم سخن
او را می شنوند و گمان می برد که مردم او را می بینند تا که می آیند ازواج او حور عین پس
او را همراه خود میبرند این حدیث را ابن منده مرسل روایت کرده

باب اعمال زندگان بر اقربای مرده عرض کرده میشود

احمد و غیره از انس روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اعمال شما بر اقربای شما که
مرده اند ذکر کرده میشود اگر اعمال خوب می باشند خوش میشوند و اگر بد می باشند ناخوش
میشوند و میگویند که الهی آنها را نمیران تا که هدایت کنی و همچنین طیالسی از زجاج بن عبد الله
و ابن مبارک و ابن ابی الدنیا از ابی ایوب روایت کرده و درین باب احادیث از نعمان
بن بشیر و ابی هریره و ابی الدرداء وغیره مروی ست **باب** ارواح مومنان در خواب عروج
میکنند تا عرش و در عروج عرش ظاهر امراد ارواح مومنان کاملان ست از انبیا و اولیا
چون شیاطین را در خوابهای انبیا دخل ممکن نیست خوابهای شان داخل وحی ست و عروج
ارواح اولیا تا فوق آسمانها میشود و خوابهای شان اکثر صادق میباشد و چون عروج
ارواح عوام بالای آسمانها نباشد خوابهای شان اکثر اباطیل میباشد در خوابهای اولیا
که از زیر آسمان بینند گاهی خلط شیاطین میشود از علی رضی الله عنه روایت کرده شده که رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده مرد یا زن چون خواب میکنند روح او بسوی عرش صعود میکند
و آنجا در آسمانها آنچه در خواب می بیند آنخواب صادق میباشد و چون از آنجا باز می آید و زیر
آسمان ها می بیند شیاطین در هوا ملاقات میکنند و دروغ میگویند آن خواب کاذب میباشد

وبیهقی از عبد الله بن عمرو بن العاص روایت کرده که ارواح می روند بسوی آسمان وامر کرده
میشود بسجود نزد عرش پس هر که پاک میباشد سجده میکند نزد عرش و هر که پاک نباشد سجده
میکند بعید از عرش و ابن مبارک از ابی الدرداء روایت کرده که روح آدمی در خواب عروج
میکند بسوی عرش پس هر که پاک میباشد اذن میشود او را بسجود و اگر جنب باشد اذن نکرده
شود بسجود **باب** در آنچه مرده را از زندگان ایذا میرسد طبرانی و حاکم از عماره بن حزم
روایت کرده که مرا رسول الله صلی الله علیه وسلم بر قبری نشسته دید فرمود که از قبر فرود آی
ایذا مکن صاحب قبر را و او ترا ایذا نکند و بخاری از عائشه روایت کرده که فرمود رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم مردگان را بدنگویید بدرستی که آنها رسیدند بدانچه کرده بودند و در روایت ابن ابی الدنیا
آمده یاد نکنید مردگان را مگر بخیر اگر آنها از اهل بهشت اند گنه گار خواهید شد شما و اگر آنها از اهل دوزخ اند
بس ست آنها را آنچه در آن هستند نسائی از صفیه بنت شیبه روایت کرده که بحضور آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم مرده را به بدی یاد کرده آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که بخیر نیکی
یاد نکنید و ابو داود از ابن عمر روایت کرده آنحضرت فرمود صلی الله علیه وآله وسلم که نیکیهای مردگان
ذکر کنید و بدیها ذکر نکنید و ابن ابی شیبه از عقبه بن عامر صحابی آورده که گفت که اگر قدم نهم بر
آتش یا بر شمشیر تیز ست نزد من از آنکه قدم نهم بر قبر مسلمی قضاء حاجت کردن در مقابر و در بازار
بحضور آدمیان یکسان میدانم و ابن ابی الدنیا روایت کرده که سلیم بن عفرانه در مقبره بول نکرد و
گفت حیا میکنم از مردگان چنانچه از زندگان میکنم و سعید بن منصور و ابن ابی شیبه از ابن مسعود
روایت کرده که پرسیده شد از پایمال کردن قبر فرمود که چنانچه ایذای مومن در حیات مکروه میدانم
همچنین ایذای او بعد موت مکروه میدانم **فصل** رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده
المیت یعذب ببکاء اهله علیه یعنی مرده عذاب کرده میشود بسبب گریستن و نوحه کردن اهل او
بروی این حدیث را بخاری از عمر بن الخطاب و ابو یعلی از ابی بکر صدیق و ابی هریره و ابن حبان
از عمران بن حصین و انس و طبرانی از سمره بن جندب و ابن منده از مغیره بن شعبه و ابن سعد
از ابن عمر روایت کرده و در صحیحین از عائشه روایت کرده که پیغمبر خدا همچنین نفرموده است
که هر مرده بسبب نوحه اهل او معذب باشد بلکه این حدیث در حق مرده کافر ست یا در حق

کسی که بسبب دیگر گناهان معذب ست آن حضرت فرموده که اهل میت بر میت گریه و نوحه میکنند
و او عذاب کرده میشود و معنی حدیث سابق بهمین معنی فرود آورده و قوله تعالی لَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ
اُخْرٰی یعنی بر نمی دارد هیچکس گناه دیگری را دلالت دارد که هیچکس بسبب گناه دیگری مأخوذ نخواهد
شد لهذا علما حدیث سابق را تاویل میکنند بعضی تاویل میکنند چنانچه عائشه گفته یعنی محمول
ست بر میت کافر یا فاسق و بعضی میگویند مراد از میت کسی ست که عادت او نوحه بود یا
کسی که بنوحه وصیت کرده امام بخاری با بعضی قائل گشته و بعضی میگویند که مراد کسی ست
که میداند که بعد من اهل من نوحه خواهند کرد و او ازان منع نکرده و بعضی میگویند که مراد از تعذیب
توبیخ ملائکه ست بدانچه اهل او ندبه میکنند ترمذی و حاکم و ابن ماجه روایت کرده که رسول فرمود
صلی الله علیه و آله وسلم که هر که بمیرد و ندبه کنندگان بر وی بگویند و اجبلاه و سیداه و مانند آن و
فرشته در سینهٔ او بزنند و بگویند آیا اینچنین بود وی گوییم اگر میت بنوحه و ندبه راضی نباشد مستحق
این توبیخ هم نباشد و بعضی میگویند که میت متألم و رنجیده میشود از انچه اهل او میکنند
طبرانی و ابن ابی شیبه از قیله بنت مخرمه روایت کرده که وی نذر کرده نزد رسول صلی الله
علیه و آله وسلم فرزند خود را که مرده بود بستر بگریست پس فرمود رسول الله صلی الله علیه
و آله وسلم آیا غالب میشود بر یکی از شما که صحبت دارد با دوست خود در دنیا بخوبی و قتیکه بمیرد
انا لله و انا الیه راجعون گوید قسم کسی که جان محمد در دست اوست بدرستی که یکی از شما گریه میکند
پس عذاب میکند بسوی وی دوست او پس ای بندگان خدا عذاب مکنید مردهٔ خود را این قول را ابن
جریر و ابن تیمیه و اکثر ائمه اختیار کرده اند سعید بن منصور روایت کرده که ابن مسعود زنان را
که در جنازه دیده فرمود باز گردید مأزورات یعنی بار بردارنده گناه غیر مأجورات بدرستی که در
فتنه میگیرند زندگان را و ایذا میکنند مردگان را و یحیی بن سعید از حسن بصری
روایت کرده که بدترین آدمیان برای میت اهل اوست که بر وی گریه میکنند و باین ایذا میکنند

باب در چیزی که میت را در قبر او نفع کند

ابو نعیم از ابی سعید خدری روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه وسلم وقتیکه بندهٔ مومن

می میرد و فرشته یعنی کاتبان اعمال او بسوی آسمان صعود میکنند و میگویند ای پروردگار
ما را موکل کرده بودی برای نوشتن عمل او و او را قبض روح کردی پس اذن فرما که در آسمان باشیم
حکم شود که آسمان من پر است از فرشتگان من تسبیح میکنند برای من پس بگویند که اذن فرما
که در زمین باشیم پس فرماید که زمین من هم پر است از خلق من تسبیح میکنند لیکن شما بر قبر
همان بندهٔ من استاده باشید و تسبیح و تهلیل و تکبیر من گفته باشید تا روز قیامت و آن را
برای بندهٔ من ثبوب گویید ظاهر آنست که این حکم برای مومن کامل ست که چهار فریق اند و ابن
ابی الدنیا و ابو نعیم در حلیه از ثابت بنانی روایت کرده که چون مسلمان در قبر نهاده شود اعمال
صالحه او را احاطه کنند و آید فرشتهٔ عذاب پس بعضی اعمال او بگویند دور شو از وی اگر نمی بود
او را بخیر من تا هم نمیرسیدی تو بوی و در صحیحین از انس ست که رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم
وقتیکه کسی مرد سه چیز پیروی او میکنند اهل و مال و عمل دو چیز باز میگردند و عمل نزد وی باقی میماند
و ابن ابی الدنیا از یزید بن منصور روایت کرده که مردی که قرآن میخواند وقت مرگ چون ملائکه
عذاب حاضر شدند تا قبض روح کنند قرآن برآمد و گفت ای پروردگار مسکن من ست که در آن
مرا ساکن کردی حق تعالی فرمود بگذارید برای قرآن مسکن او را و صبهانی از ابی منهال روایت
کرده که هیچ رفیق در قبر محبوب تر بسوی مرده از استغفار کثیر نیست و در صحیح مسلم از
ابی هریره مرفوعست که رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم وقتیکه انسان مرد عمل او منقطع شد مگر سه چیز
یکی صدقه جاریه یعنی وقف دوم علم که مردم از وی نفع میگیرند یعنی مردم بعد مردن از علوم
او منتفع میشوند یعنی تلامذه گذاشته یا کتب تصنیف کرده گذاشته سوم اولاد صالح که برای
او دعا کنند و احمد از ابی امامه از آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم چهار چیز آورد چهارم شخصی که مرابط
ست در راه خدا یعنی برای محافظت اهل اسلام بر راه عبور کفار نیت جهاد نشسته بود و مرد
عمل او هم بعد موت جاری باشد و ابن ماجه و ابن خزیمه از ابی هریره روایت کرده که رسول
فرمود صلی الله علیه و آله وسلم آنچه مسلمان را بعد موت او از حسنات او میرسد علم ست که پراگنده
کرده یا ولد صالح گذاشته یا مصحف گذاشته یعنی تا مردم در آن تلاوت کنند یا مسجد یا
مسافرسرا بنا کرده یا نهر جاری کرده یا صدقه در حالت صحت از مال خود برآورد پس بعد موت او

بوی لاحق شده و ابو نعیم در ان سفت چیز ذکر کرده از انجمله انکه چاهی کنده یا درخت
نشانده و ابن عساکر از ابی سعید خدری از انحضرت روایت کرده که هر گه یک آیت از قرآن یا یک
مسئله از علم کسی را بیاموزد جاری دلد الله تعالی ثواب آن تا روز قیامت و طبرانی از ابی بریره
آورده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم که الله تعالی در بهشت برای بنده صالح درجه بلند
میکند آن بنده بگوید که الهی مرا این درجه از کجا شد گویند بسبب استغفار ولد تو برای تو و نیز
از ابی سعید خدری از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که مردی را مثل کوهها از
حسنات روز قیامت بندگویند این از کجاست گفته شود که بسبب استغفار فرزندست و در
صحیح مسلم از جریر بن عبد الله از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مرویست که هر که طریقه
نیک جاری کرد یعنی حسنه ارواج داد او را ثواب آن حسنه باشد و ثواب هر کس که بدان
حسنه عمل کرده باشد رسد بی انکه ثواب عمل کننده آن حسنه کم شود و هر که طریقه بد جاری کرد
یعنی عمل بد را رواج داد او را گناه آن عمل باشد و هم گناه کسانیکه بدان عمل کنند بی انکه چیزی
از گناه عمل کنندگان کم شود ابن سعد از زهری ابن حیوة روایت کرده که سلیمان بن عبد الملک
را گفته که از چیزهائی که خلیفه را در قبر محفوظ دارد آنست که بعد خود مردی صالح را خلیفه سازد
بیهقی و دیلمی از ابن عباس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وآله وسلم که میت مرده
در قبر مانند غرق شونده فریاد کننده انتظار میکند دعای خیر را که برسد او را از پدر یا
مادر یا فرزند یا دوست معتمد علیه پس چون میرسد او را باشد محبوب تر بسوی او از دنیا و ما
فیها و بدرستیکه حق تعالی داخل میکند بر قبور از دعای اهل زمین مانند کوهها و بدرستیکه هدیه
زندگان بسوی مردگان استغفار ست و ابن ابی الدنیا از سفیان روایت کرده که چنانچه
زندگان بسوی طعام و آب محتاج اند مردگان بسوی دعا ازین محتاج تر اند و از اکثر علماء
منقول ست اجماع بر انکه دعای زندگان مرده را نفع میکند و دلیل آن از قرآن ست
قوله تعالی والذین جاءوا من بعدهم یقولون ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان
و طبرانی در اوسط از انس از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که فرموده
که امت من امت مرحومه ست داخل قبرها میشوند با گناهان و بیرون خواهند آمد از قبرها

۲ فصل در بیان حدیث ابی سعید الخدری

نی گناه دور شوند گناهان شان بسبب استغفار مومنان برای آنها و در صحیحین از عائشه رضی الله
عنها مرویست که مردی گفت یا رسول الله که مادر من بمفاجات مرد و چیزی وصیت نکرد
و گمان دارم که اگر سخن میگفت تصدق میکرد آیا او را ثواب باشد اگر من تصدق کنم از
طرف وی فرمود آری و بخاری از ابن عباس روایت کرده که سعد بن عباده گفت که یا
رسول الله مادر من مرده و من غائب بودم اگر من از طرف او صدقه کنم او را نفع رسد فرمود
آری پس سعد گفت من شاهد میکنم ترا یا رسول الله که باغ من صدقه است از طرف او و احمد
و اصحاب سنن اربعه از سعد بن عباده روایت کرده که گفت یا رسول الله مادر من مرده
کدام صدقه افضل ست فرمود صدقه آب پس چاهی کند و گفت که ثواب این چاه برای
ام سعد ست و همچنین طبرانی بسند صحیح از انس آورده و طبرانی از ابن عمر و روایت کرده که
رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم وقتیکه تصدق کند یکی از شما صدقه نفل باید که کند آن
صدقه را از پدر و مادر خود پس باشد ثواب آن صدقه پدر و مادر ش را و کم نشود از اجر او چیزی
و همچنین دیلمی از معاویه بن حیده روایت کرده و طبرانی در اوسط از انس روایت کرده که رسول
فرمود صلی الله علیه و آله وسلم که نباشد اهل خانه که کسی از انها مرده پس تصدق کنند از طرف او
بعد موت او مگر آنکه هدیه کند برای او جبرئیل پر طبقی از نور و ایستد بر کناره قبر او و بگوید ای
صاحب قبر عمیق این هدیه فرستاده است بتو اهل تو پس قبول کن پس آن هدیه برود
داخل شود پس خوش شود بدان و مگمین شوند همسایگان او که هدیه بسوی شان نفرستاده
شده و ابن ابی شیبه از سعید بن سعید روایت کرده که اگر از طرف میت پانچه صدقه کرده
شود هر آینه رسد او را و طبرانی از عقبه بن عامر روایت کرده که زنی گفت یا رسول الله
حج کنم از طرف مادر خود فرمود اگر بودی بر مادر تو دین او ادا میکردی گفت آری پس امر کرد
او را که حج کند همچنین بزار و طبرانی بسند حسن از انس روایت کرده که آنحضرت امر کرد
مردی را برای آنکه حج از طرف پدر ش و طبرانی از ابی هریره روایت کرده که رسول فرمود
صلی الله علیه و آله وسلم هر که حج کند از طرف مرده پس حج کننده را هم همان قدر ثواب
باشد و بیهقی و اصبهانی از ابن عمر روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم

هر که حج گذارد بجای والدین خود بعد مرون ایشان بتواند تعالی برای او آزادی باز آتش و
مادر و پدرش را ثواب حج کامل میرسد و فرمود آنحضرت صلی الله علیه وسلم صلهٔ رحم بهتر ازین
نیست که برای او حج کند بعد موت او ابن ابی شیبه از عطا و زید بن اسلم روایت کرده که مردی
گفت یا رسول الله آزاد کنم از طرف پدر خود که مرده است فرمود آری و نیز از عطا روایت کرده
که میرسد بعد موت ثواب عتق و حج و صدقه و روایت کرده از محمد باقر رضی الله عنه که حسن و
حسین علیهما السلام از طرف علی مرتضی رضی الله عنه آزاد میکردند و ابن سعد از قاسم بن
محمد روایت کرده که عائشه از طرف برادر خود عبد الرحمن از مال قدیم خود آزاد کرد با میدان
که نفع کند او را بعد موت او و ابو الشیخ از عمرو بن العاص روایت کرده که گفت یا رسول الله عاص
وصیت کرده بود باز آزاد کردن صد برده پس آزاد کرد هشام از جمله پنجاه فرمودند صدقه و
حج و عتق کرده نمیشود مگر از مسلم اگر مسلم میبود او را ثواب میرسید و ابن ابی شیبه از حجاج بن دینار
روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم از جمله نیکی کردن با پدر و مادر آنست که نماز گزارد
برای آنها با نماز خود و روزه داری برای آنها با روزه خود و صدقه دهی از طرف آنها با صدقه
خود و در صحیحین از عائشه مرویست که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم هر که بمیرد و بر وی روزه
واجب باشد روزه دارد از طرف او قریب او و مسلم در صحیح از بریده روایت کرده که زنی گفت
یا رسول الله صلی الله علیه وسلم برادر من روزه دو ماه واجب بود اگر من از طرف او روزه دارم
کفایت کند او را فرمود آری باز گفته که مادر من گاهی حج نکرده بود اگر من از طرف او حج کنم
او را کفایت کند فرمود آری چون ثابت شد که ثواب عبادتی بدنی مانند نماز و روزه و حج
و عبادات مالیه از صدقه و عتق و کندن چاه بمیت میرسد لهذا جمهور فقها حکم کرده اند
که ثواب قرأت قرآن و اعتکاف و غیر هر عبادت بمیت میرسد به قال ابو حنیفه و مالک و
احمد و شافعی درین خلاف کرده حجت می آرند بقوله تعالی لیس للانسان الا ما سعی و چون بنص
مذکوره و اجماع و بقوله تعالی لحقنا بهم ذریتهم ثابت شده که از اعمال غیر هم گاهی منتفع میشود پس
تاویل این واجب شده پس بعضی گفته که این آیت منسوخ است بقوله تعالی الحقنا بهم الآیه و بعضی گفته که
این حکم خاص ست بامت ابراهیم و موسی علیهما السلام و بعضی گفته که لام بمعنی علی ست

یعنی لیس علی الانسان الا ما سعی و بعضی گفته که مراد از انسان کافر است بقرینهٔ سیاق کلام و تاویل نزد فقیر آنست که معنی سعی جد و کوشش است و امر و معنی آنست که هر کاری که انسان میکند آنچه نیت و قصد او در آن کار باشد همان او را میرسد رسول فرمود صلی الله علیه وسلم انما الاعمال بالنیات و انما لکل امرئ ما نوی فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله و من کانت هجرته الی الدنیا یصیبها او امراة ینکحها فهجرته الی ما هاجر الیه حافظ شمس الدین بن عبد الواحد گفته از قدیم در هر شهر مسلمانان جمع میشوند و برای اموات قرآن میخوانند پس اجماع شده و خلال از شعبی روایت کرده که بودند انصار و قتیکه کسی میمرد از انها بسوی قبر او می رفتند و برای او قرآن میخواندند و ابو محمد سمرقندی از علی رضی الله عنه از ان حضرت صلی الله علیه وسلم روایت کرده که هر که در مقابر گذشت و قل هو الله احد یازده بار خوانده ثواب آن باموات بخشید او را ثواب داده شود بعدد مردگان و ابو القاسم سعد بن علی از ابی هریره روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم که هر که داخل مقابر شود پس بخواند فاتحه و قل هو الله احد و الهکم التکاثر و بگوید انچه خوانده ام ثواب آن باهل قبور از مومنین و مومنات گردانیدم آنهمه مردگان برای او شفیع باشند بسوی الله تعالی و عبد العزیز صاحب خلال بسند خود از انس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم هر که داخل مقابر شود و سورهٔ یسین بخواند از مردگان تخفیف عذاب شود و او را بعدد مردگان حسنات باشد و طبرانی گفته که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم بخوانید بر مردگان خود یس جمهور میگویند در وقت مردن بخوانند و عبد الواحد مقدسی گفته که نزد قبور بخواند و محب طبری گفته که در هر دو حال خواند و احیاء العلوم از احمد بن حنبل روایت کرده — که وقتیکه در مقابر داخل شوند فاتحه و معوذتین و قل هو الله احد خواند و برای اهل مقابر کرداند بانها رسد و بالا گذشته خواندن فاتحه نزد سر میت و خاتمهٔ سورهٔ بقره نزد پای او از حدیث ابن عمر از انحضرت صلی الله علیه وسلم و اول سورهٔ بقره و خاتمهٔ آن از حدیث علا بن ابن الحلاج والله اعلم

باب احسن اوقات برای موت

ابو نعیم از ابن مسعود روایت کرده که فرمود رسول صلی الله علیه وسلم هر که را اتفاق مردن نشد نزد تمامی رمضان یا تمامی عرفه یا دادن صدقه داخل بهشت شود و ابو نعیم از خیثمه روایت کرده که بودند سلف خوش میکرد آنها را مردن کسی نزد عمل صالح حج یا عمره یا روزه رمضان یا جهاد و احمد از حذیفه روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم هر که لا اله الا الله گفته یا روزه داشته یا صدقه داده برای حق تعالی و بران ختم شد داخل بهشت شود و دیلمی از عائشه رضی روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم که هر که روز جمعه یا شب جمعه مرد از عذاب قبر پناه یافت و روز قیامت آید و بر وی علامت شهدا باشد

باب در انکه جسد انبیا و شهدا در قبر خاک نشود

حاکم و ابو داود از اوس بن اوس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم بیشتر درود بفرستید بر من روز جمعه پس هر ستیکه درود شما بر من عرض کرده خواهد شد گفتند یا رسول الله چگونه عرض کرده شود بر تو و حالی که تو بوسیده یعنی خاک شده باشی فرمود حق تعالی حرام کرده است بر زمین اجساد انبیا را و ابن ماجه از ابی الدرداء و مانند آن روایت کرده امام مالک و بیهقی و غیره روایت کرده اند که چون معاویه نهر آورد از راه جبل احد گفت هر کس قتیل او انجا مدفون باشد آنجا خبر گیرد مردم عمرو بن جموح و عبد الله بن حسود و عبد الله بن عمرو بن حرام را از انجا برداشته نقل مکان کردند بدنهای شان سالم برآمده تازه و بوی مشک از انخاک می آمد و کلند بپای حمزه رسید خون ازان جاری شد از ینجا معلوم میشود که انبیا و شهدا را هر چند ارواح اعلی علیین باشند لیکن علاقه شان ببدن زیاده باشد از انچه دیگر را باشد و لهذا آنها را احیا میگویند و همچنین باشد حال صدیقان و صالحان یعنی اولیا و طبرانی از ابن عمر روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم مؤذن که بر اجر خدا اذان میکند ملتند شهدا آلوده بخون ست و چون بمیرد کرم نشود در قبر او قرطبی گفته که ظاهر آنست که او را خاک نخورد و ابن منده از جابر بن عبد الله روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم وقتیکه حامل قرآن می میرد وحی میکند حق تعالی بسوی زمین

که گوشت او را نخورد زمین گوید ای رب چگونه خوهم گوشت او را و حالیکه کلام تو در شکم
اوست ابن منده گفته که در ینباب از ابی بریره و ابن مسعود نیز مرفوعیت و مروزی از قتاده
روایت کرده که فارا رسیده است که زمین مسلط نشود بر جسدی که گناه نکرده باشد اقول
بندگان صالح یعنی اولیاء الله که قلوب و ابدان آنها صلاح یافته اند از گناهان محفوظ و معصوم اند
زمین بر اجساد آنها هم مسلط نشود چنانچه شهدا را که سیف آنها را از گناهان پاک کرده است
والله اعلم والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین
وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین وعلی الملائکة المقربین وعلی عباد الله الصالحین برحمتک
یا ارحم الراحمین ط

خاتمة الطبع سپاس خدایرا که در بندگان موت و حیات برای امتحان مقرر گردانیده و در قبور مطیعان
را به نعمت و عاصیانرا به نقمت رسانیده درود و پیغمبر برا که مومنانرا مژده علیین و کافران را
بیم سجین داده و آل و اصحابش که در راه تحصیل حسن خاتمه قدم فراتر نهاده اما بعد چون بر اهل
ایمان بر دانستن حال موت و شناختن سعادت و خامت عاقبت ضرورست تا در تحصیل موجبات
حسن انجام کوشد و از اسباب سوء خاتمه پرهیزد لهذا احقر العباد محمد عبد الرحمن بن حاجی
محمد روشن خان اسکنه الله دار الجنان رساله متبرکه تذکرة الموتی والقبور تصنیف حضرت
علم الهدی علامة الوری قاضی محمد ثناء الله صاحب پانی پتی قدس سره را که در
احوال اموات و قبور حسن تالیف یافته در مطبع نظامی در ماه صفر سنه ۱۲۹۰ بطبع در آورده
انشاء الله تعالی بعد ازین رساله تذکرة المعاد هم علیه طبع پوشیده جلوه ظهور خواهد داد امید
چون ناظرین از مطالعه اش خط برگردانند مهتمم را بدعای حسن خاتمه یاد آرند فقط

وبخاتمه ختم خاتمه برای سند این معنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامیست مهر و دستخط نموده شد

العبد

عبد الله الحنفی

محمد روشن خان حنفی

محمد عبد الرحمن بن حاجی

بتوفیق خلاق ارض و سما تجلی بخش مضامین پر ضیا

تاج تهذیب

در مطبع نجم العلوم باهتمام سید محمد مخدوم طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا

قوله الحمد لله افتتح كتابه بحمد الله بعد التسمية اتباعا بخير الكلام واقتداء بحديث خبر الانام عليه وعلى آله الصلوة والسلام فان قلت حديث الابتداء مروي في كل من التسمية والتحميد فكيف التوفيق قلت الابتداء في حديث التسمية محمول على الحقيقي وفي حديث التحميد على الاضافي او على العرفي او في كليهما على الغرض والحمد هو الثناء باللسان على الجميل الاختياري نعمة كان او غيرها والله علم على الاصح للذات الواجب الوجود المستجمع لجميع صفات الكمال ولدلالته على هذا الاستجماع صار الكلام في قوة ان يقال الحمد مطلقا منحصر في حق من هو مستجمع لجميع صفات الكمال من حيث هو كذلك فكان كل دعوى اثنى بليغ وبرهان لا يخفى لطفه قوله الذي هدانا قيل هي للدلالة الموصلة اي الايصال الى المطلوب وقيل هي للارشاد الطريق الموصل الى المطلوب

سم مالا يجوز في غيره فانه يكفي فيه الحجة سواء الطريق وجعل لنا الفعل فتقديمه على المضاف مع كونه معمولا

التوفيق خير رفيق والصلوة والسلام على من ارسله بدي بهوبا لاهتداء حقيق ونوره الله الاقتداء اليق وعلى آله واصحابه

قوله التوفيق هو توجيه الاسباب نحو المطلوب الخير قوله والصلوة هي بمعنى الدعاء اي طلب الرحمة واذا اسند الطلب تجرد عن معنى الطلب واريد به الرحمة مجازا قوله على من ارسله البصير باسمه عليه السلام تعظيما وجلالا له وتنبيها على انه فيما ذكر من الوصف بمرتبة الانبياء والذين منه الايصال وخيار من الصفات بذه لكونها مستلزمة لسائر الصفات الكمالية مع ما فيه من التصريح بكونه الرسل افضل من سائر الرسل وخاتم الرسل افضل من اولي العزم فتامل ٢ امولنا المفتي محمد سعد الله عم فيضه عليه السلام مرسلا فان الرسالة فوق النبوة وان المرسل هو النبي الذي ارسل اليه دين وكتاب

قوله بدي اما مفعول له لقوله ارسله وح يراد بالهدي هداية الله حتى يكون فعلا لفاعل الفعل او حال عن الفاعل او عن المفعول وح فالمصدر بمعنى اسم الفاعل او المفعول وقد اطلق على الحال مبالغة نحو زيد عدل قوله هو بالابتداء مصدر مبني للمفعول اي بان يهتدي به والجملة صفة لقوله هدي او يكون حالين مترادفين او متداخلين ويحتمل الاستيناف ايضا وعلى هذا قوله نورا سواء كان حالا من الفاعل او المفعول ٢ مع الجملة التالية قوله متعلق بالاقتداء لا بالليق فان اقتداءنا به عليه السلام انما يليق بنا لا به فانه كمال لنا لا له وتقديم الظرف لقصد الحصر والاشارة الى ان ثمة نسخة للملل سائر الانبياء عم واما الاقتداء بالائمة فبقال له اقتداء حقيقة ويقال الحصر اضافي بالنسبة الى سائر الانبياء عليهم السلام قوله وعلى آله اصله اهل بدليل اهيل خص استعماله في الاشراف وآل اهل عترته المعصومون قوله واصحابه هم المؤمنون الذين ادركوا صحبة النبي عليه السلام

في مناهج الصدق بالتصديق وصعد في معارج الحق بالتحقيق وبعد فهذا غاية تهذيب الكلام

مع الايمان قوله في مناهج جمع منهج وهو الطريق الواضح قوله الصدق الخبر والاعتقاد اذ قد يطلق الصدق على كل منهما

الواقع كان الواقع ايضا مطابقا فالخبر المفاعلة من الطرفين فمن حيث انه مطابق للواقع بالكسر

يسمى صدقا ومن حيث انه مطابق له بالفتح يسمى حقا وقد يطلق الصدق والحق على نفس المطابقة ايضا قوله

قوله بالتصديق متعلق بقوله سعد وله اى بسبب التصديق الايمان بما جاء به النبي عليه السلام

وصعد في معارج الحق يعني بلغوا اقصى مراتب الحق فان الصعود على جميع مراتبه يستلزم

قوله بالتحقيق اى متحقق قوله بعد هو من الظروف الزمانية ولها حالات ثلث لانها اما ان يذكر

معها المضاف اليه او لا وعلى الثاني فاما ان يكون منسيا او منويا فعلى الاولين معربة وعلى الثالث

مبنية على الضم قوله فهذا الفاء اما على توهم اما او على تقدير ما في نظم الكلام وهذا اشارة الى المرتب الحاضر

في الذهن من المعاني المخصوصة المعبر عنها بالالفاظ المخصوصة ولذلك الالفاظ الدالة على المعاني المخصوصة سواء

كان وضع الدال تقدم التصنيف او بعده او لا وهو والالفاظ المرتبة مثل المعاني في الخارج فالكلمات الاشارة

الى الالفاظ فالمراد بكلام المصنف اللفظي وكانت اي المعاني فالمراد به الكلام النفسي الذي يدل عليه

الكلام اللفظي قوله غاية تهذيب الكلام حمله على هذا اما بناء على المبالغة نحو زيد عدل او بناء على ان

المواطاة على الكلية يصح هذا التهذيب فاجاب بانه مجاز بوجهين المجاز المفرد في الهيئة مبالغة والمجاز في المجموع

التقدير هذا الكلام مهذب غاية التهذيب فحذف الخبر واقيم المفعول المطلق مقامه

قوله وصعد في معارج الحق اى بلغوا اقصى مراتب الحق فان الصعود على جميع مراتبه يستلزم

قوله بالتحقيق اى متحقق قوله بعد هو من الظروف الزمانية ولها حالات ثلث لانها اما ان يذكر

معها المضاف اليه او لا وعلى الثاني فاما ان يكون منسيا او منويا فعلى الاولين معربة وعلى الثالث

مبنية على الضم قوله فهذا الفاء اما على توهم اما او على تقدير ما في نظم الكلام وهذا اشارة الى المرتب الحاضر

في الذهن من المعاني المخصوصة المعبر عنها بالالفاظ المخصوصة سواء كان وضع الدال تقدم التصنيف او بعده او لا وهو

والالفاظ المرتبة مثل المعاني في الخارج فالكلمات الاشارة الى الالفاظ فالمراد بكلام المصنف اللفظي وكانت اي المعاني

فالمراد به الكلام النفسي الذي يدل عليه الكلام اللفظي قوله غاية تهذيب الكلام حمله على هذا اما بناء على

المبالغة نحو زيد عدل او بناء على ان المواطاة على الكلية يصح هذا التهذيب فاجاب بانه مجاز بوجهين المجاز المفرد

في الهيئة مبالغة والمجاز في المجموع التقدير هذا الكلام مهذب غاية التهذيب فحذف الخبر واقيم المفعول المطلق مقامه

في تحرير المنطق والكلام تقريب المرام من تقرير عقائد الاسلام جعلته تبصرة لمن جاول التبصر لذا فهامه وسميته بما ذكره المرء ان

شاء الله تعالى في الدارين وسميته بما ذكره المرء ان شاء الله تعالى في الدارين وسميته بما ذكره المرء ان شاء الله تعالى في الدارين

ومن التائيد عصام وعلى امد التوكل به الاعتصام القسم الاول فى المنطق مقدمة

قوله التائيد فى اللغة من الايد بمعنى القوة قوله عصام اى يعصمه امره من الزلل قوله على
امد قدم الظرف ههنا لقصد الحصر وفى قوله به لرعاية السجع ايضا قوله التوكل هو التمسك
بالحق والانقطاع عن الخلق قوله الاعتصام هو التثبت والتمسك قوله القسم الاول اما
علم ضمنا فى قوله فى تحرير المنطق والكلام ان كتابه على قسمين لم يحتج الى التصريح بهذا فصح
تعريف القسم الاول بلام العهد لكونه معهودا ضمنا وبهذا انجلاف المقدمة فانها لم تعلم
وجودها سابقا فلم تكن معهودة فلذا نكرها وقال مقدمة قوله فى المنطق فان قيل لم يقسم
الاول الا المسائل المنطقية فما توجيه الظرفية قلت يجوز ان يراد بالقسم الاول الالفاظ والكلمات
والمنطق المعانى فيكون المعانى ان هذه الالفاظ فى بيان هذه المعانى ويحتمل وجوها
اخر والتفصيل ان القسم الاول عبارة عن احد المعانى السبعة اما الالفاظ او المعانى او
النقوش او المركب من الاثنين او الثلثة والمنطق عبارة عن احد معان خمسة اما الملكة
يتحقق فيه ثلث صور الالفاظ مع المعانى والثانى المعانى مع النقوش
او العلم بجميع المسائل او القدر المعتد به الذى يحصل به العصمة او بعض المسائل جميعا او
على القدر المعتد به فيحصل من ملاحظة الخمسة مع السبعة خمسة وثلثون احتمالا لا يقدح فى
بعضها البيان وفى بعضها التحصيل وفى بعضها الحصول حيثما وجد العقل السليم مناسبا
قوله مقدمة اى هذه مقدمة يتبين فيها امور ثلثة رسم المنطق وبيان الحاجة اليه وموضوعه

قوله التائيد فى اللغة من الايد بمعنى القوة قوله عصام اى يعصمه امره من الزلل قوله على
امد قدم الظرف ههنا لقصد الحصر وفى قوله به لرعاية السجع ايضا قوله التوكل هو التمسك
بالحق والانقطاع عن الخلق قوله الاعتصام هو التثبت والتمسك قوله القسم الاول اما
علم ضمنا فى قوله فى تحرير المنطق والكلام ان كتابه على قسمين لم يحتج الى التصريح بهذا فصح
تعريف القسم الاول بلام العهد لكونه معهودا ضمنا وبهذا انجلاف المقدمة فانها لم تعلم
وجودها سابقا فلم تكن معهودة فلذا نكرها وقال مقدمة قوله فى المنطق فان قيل لم يقسم
الاول الا المسائل المنطقية فما توجيه الظرفية قلت يجوز ان يراد بالقسم الاول الالفاظ والكلمات
والمنطق المعانى فيكون المعانى ان هذه الالفاظ فى بيان هذه المعانى ويحتمل وجوها
اخر والتفصيل ان القسم الاول عبارة عن احد المعانى السبعة اما الالفاظ او المعانى او
النقوش او المركب من الاثنين او الثلثة والمنطق عبارة عن احد معان خمسة اما الملكة
يتحقق فيه ثلث صور الالفاظ مع المعانى والثانى المعانى مع النقوش
او العلم بجميع المسائل او القدر المعتد به الذى يحصل به العصمة او بعض المسائل جميعا او
على القدر المعتد به فيحصل من ملاحظة الخمسة مع السبعة خمسة وثلثون احتمالا لا يقدح فى
بعضها البيان وفى بعضها التحصيل وفى بعضها الحصول حيثما وجد العقل السليم مناسبا
قوله مقدمة اى هذه مقدمة يتبين فيها امور ثلثة رسم المنطق وبيان الحاجة اليه وموضوعه

العلم انكان اذعانا للنسبة فتصديق والا فتصور

وهي ماخوذة من مقدمة الجيش والمراد منها ههنا انكان الكتاب عبارة عن الالفاظ والعبارات

طائفة من الكلام قدمت امام المقصود لارتباط المقصود بها وتفهمها فيه وانكان عبارة عن المعاني فالمراد

عن المقدمة طائفة من المعاني بوجب الاطلاع عليها بصيرة في الشروع وتجويز الاحتمالات الاخر في الكتاب

بسند جواز ما في المقدمة اي لغة اي جرده لكن القوم لم يريدوا هذا على الالفاظ والمعاني في هذا الباب

قوله العلم هو الصورة الحاصلة من الشيء عند العقل المصرح لم يتعرض لتعريفه اما لكفاية التصور

بوجه ما مقام التقسيم واما لان تعريف العلم مشهور مستفيض واما لان العلم بديهي التصور على ما قيل

قوله انكان اذعانا للنسبة اعتقاد النسبة الخبرية الثبوتية كالاذعان بان زيدا قائم

والسلبية كالاعتقاد بانه ليس بقائم فقد اختار مذهب الحكماء حيث جعل التصديق نفس

الاذعان والحكم دون المجموع المركب منه ومن تصور الطرفين كما زعمه الامام الرازي

واختار مذهب القدماء حيث جعل متعلق الاذعان والحكم الذي هو خبر للقضية هو النسبة

الخبرية الثبوتية او السلبية لا وقوع النسبة الثبوتية التقييدية او لا وقوعها اذ المصنف

سيشير الى تثليث اجزاء القضية في مباحث القضايا قوله والا فتصور سواء كان ادراكا

لامر واحد كتصور زيد او لامور متعددة بدون النسبة كتصور زيد عمرو او مع نسبة غير تامة لا يصح

السكوت عليها كتصور غلام زيد او تامة انشائية كتصور ضرب او خبرية يدركه بادراك غير ادراك ما في صورة

وقسمان بالضرورة النظري او الاكتسابي بالنظر وهو ملاحظة المعقول لتحصيل المجهول وقد يقع فيه الخطأ

التخييل وانكر الباقون قوله وبقسمان الاقسام بمعنى اخذ نفسه على ما في الاساس اي بنقسم التصور والتصديق كلاهما

وصف الضرورة الحصول بلا نظر والاكتسابي الحصول بالنظر فما اخذ التصور قسما من الضرورة فضروري وقسما من الاكتسابي

فكسبي وكذا الحال في التصديق فالمذكور في هذه العبارة بحسب الواقع هو تقسيم الضرورة والاكتسابي بالنظر لعلم اقسام كل من

والتصديق الضروري الكسبي ضمنا وكنايته وهي ابلغ واحسن من التصريح قوله الضرورة اشارة

الى ان هذه القسمة بديهية لا يحتاج الى تشديد لال كما ان كثيرا من القوم ذهبوا الى خلافه واورد عليه وجدانا

وجدنا من التصورات ما يحصل لنا بلا نظر كتصور الحرارة والبرودة ومنها ما هو حاصل لنا بالنظر والفكر

كتصور حقيقة الملك والجن وكذا من التصديقات ما يحصل بلا نظر كالتصديق بان الشمس مشرقة والنار

محرقة ومنها ما يحصل بالنظر كالتصديق بان العالم حادث والصانع موجود قوله وهو ملاحظة

المعقول اي النظر توجه النفس نحو الامر المعلوم لتحصيل امر غير معلوم وفي العدول عن لفظ العلم

الى المعقول فوائد منها التحرز عن استعمال اللفظ المشترك في التعريف ومنها التنبيه على ان

الفكر انما يجري في المعقولات اي الامور الكلية الحاصلة في العقل دون

الامور الجزئية فان الجزئي لا يكون كاسبا ولا مكتسبا ومنها رعاية

السجع قوله فيه الخطأ بدليل ان الفكر قد ينتهي الى النتيجة كحدوث العالم

وقد ينتهي الى نقيضها كقدم العالم فاحد الفكرين خطأ حينئذ

فاحتيج الى قانون يعصم عنه وهو المنطق وموضوعه المعلوم التصوري والتصديقي من حيث انه يوصل الى مطلوب تصديقي

لامحالة لالزم اجتماع النقيضين على الذهن فاحتيج الى كلية او وجبت لم يقع الخطاء في الفكر وهي المنطق فقد

ثبت احتياج الناس الى المنطق في العصمة عن الخطاء في الفكر بثلث مقدمات الاولى ان العلم اما

تصور واما تصديق والثانية ان كلا منهما اما ان يحصل بلا نظر او يحصل بالنظر والثالثة ان النظر قد يقع

فيه الخطاء فهذه المقدمات الثلث تفيد احتياج الناس في التحرز عن الخطاء في الفكر الى قانون وذلك

هو المنطق وعلم من هذا التعريف المنطوي ايضا بانه قانون تعصم مراعاته الذهن عن الخطاء في

الفكر فنهنا علم ان من الامور الثلث التي وضعت المقدمة لبيانها بقي الكلام في الامر الثالث

وهو تحقيق ان موضوع علم المنطق ما ذا فاشار اليه بقوله وموضوعه الخ **قوله** قانون القانون

لفظ يوناني او سرياني موضوع في الاصل لمسطر الكتاب وفي الاصطلاح قضية كلية تعرف منها

احكام جزئيات موضوعها كقولنا كل فاعل مرفوع فانه حكم كلي يعلم منه احوال جزئيات الفاعل

قوله او موضوعه موضوع العلم ما يبحث فيه عن عوارضه الذاتية والعرض الذاتي ما يعرض الشيء

اما اولا وبالذات كالتعجب اللاحق للانسان من حيث انه انسان واما بواسطة امر مساو

لذلك الشيء كالضحك الذي يعرض حقيقة للمتعجب ثم ينسب عروضه الى الانسان بالعرض

ويجاز فافهم **قوله** المعلوم التصوري علم ان موضوع المنطق هو المعرف والمحدا المعرف فيه

اشارة الى ما علمت من ان ذكر المبادي في كل باب على سبيل التبع والمسامحة والمراد المشتقات اه

+ عبارة عن المعلوم التصوري لكن الاطلاق من حيث انه يوصل الى + + +

فيسمى معرفا والمصدق به حجة **فصل** التصورات دلالة اللفظ على تمام ما وضع له مطابقة وعلى ما يتضمنه تضمنا وعلى ما يلازمه التزاما

الى مجهول تصوري كالجواب الناطق الموصل الى تصور الانسان واما العلوم التصورية الذي يوصل

الى مجهول تصديقي فيسمى معرفا والمنطقي لا يبحث عنه كالاقوال الحجية المعلومة من زيد وعمرو واما

الحجة فهي عبارة عن المعلوم التصديقي لكن لا مطلقا بل من حيث انه يوصل الى المطلوب التصديقي

كقولنا العالم متغير وكل متغير حادث الموصل الى التصديق بقولنا العالم حادث ولما

لا يوصل كقولنا الساعة مثلا فليس بحجة والمنطقي لا ينظر فيه بل يبحث عن المعرف والحجة من حيث

انهما كيف ينبغي ان تتيسرا حتى يوصلا الى المجهول **قوله** معرفا لانه يعرف ويبين المجهول

التصوري **قوله** حجة لانها تصير سببا للغلبة على الخصم والحجة في اللغة الغلبة فهذا من قبيل

تسمية السبب باسم المسبب **قوله** دلالة اللفظ قد علمت ان نظر المنطقي فالذات انما هو المعرف

والحجة وهما من قبيل المعاني لا الالفاظ الا انه كما يعارف وذكر الحد والغاية والموضوع في صدر

كتب المنطق ليفيد بصيرة في الشروع كذلك تعارف ايراد مباحث الالفاظ بعد المقدمة ليتعين

على الافادة والاستفادة وذلك بان يبين معاني الالفاظ المصطلحة المستعملة في محاورات اهل العلم

من المفرد والمركب الكلي والجزئي والمتواطي والمشكك وغيرها فانما يبحث عن الالفاظ من حيث الافادة

والاستفادة وانما يكونان بالدلالة فلذا بدأ بذكر الدلالة وهي كون الشيء بحيث

جواب عما يقال ما وجه الاشتغال ببيان الدلالة وتقديمها على مباحث الالفاظ

يلزم من العلم به العلم بشيء آخر والاول هو الدال والثاني هو المدلول

ولا بد فيه من اللزوم عقلا او عرفا وتلزمهما المطابقة لو تقدرا

والدال ان كان لفظا فالدلالة لفظية والا فغير لفظية وكل منهما ان كان بسبب وضع الواضع وتعينه
الاول بازاء الثاني فوضعية كدلالة لفظ زيد على ذاته ودلالة الدال الا بع على مدلوله انها
وان كان بسبب اقتضاء الطبع كحدوث الدال عند عروض المدلول فطبيعية كدلالة آح آح على
وجع الصدر ودلالة سرعة النبض على الحمى وان كان بسبب امر غير الوضع والطبع فالدلالة عقلية
كدلالة لفظ دير المسموع من وراء الجدار على وجود اللافظ وكدلالة الدخان على النار فاقسام
الدلالة ستة والمقصود البحث ههنا في الدلالة اللفظية الوضعية اذ عليها مدار الافادة والاستفادة
وهي تنقسم الى مطابقة وتضمن والتزام لان دلالة اللفظ بسبب وضع الواضع اما على تمام
الموضوع له او على جزئه او على امر خارج عنه قوله ولا بد فيه اى في دلالة الالتزام قوله
من اللزوم اى كون الامر الخارج بحيث يستحيل تصور الموضوع له بدونه سواء كان ذلك اللزوم
عقلا كالبصر بالنسبة الى العمى او عرفا كالجود بالنسبة الى الحاتم قوله وتلزمهما المطابقة لو تقدرا
او لاشك ان الدلالة الوضعية على جزء المسمى لازمة فرع الدلالة على المسمى سواء
كانت الدلالة على المسمى محققة بان يطلق اللفظ ويراد به المسمى او يفهم منه بتجريد الذهن بالطبع
او مقدرة كما اذا اشتهر اللفظ في المجرد اللازم فالدلالة على الموضوع له انما يتحقق
هناك بالفعل لانها واقعة تقديرا بمعنى ان لهذا اللفظ معنى لو قصد من اللفظ لكان لازمه

والعكس والموضوع ان قصد بجزء الدلالة على جزء معناه فمركب اتاما خبرا ونشاء واما ناقص كتقييد او غيره

والا مفرد وهو ان استقل مع الدلالة بهيئة على احد الازمنة الثلثة كلمة وبدونها اسم

والافاداة وايضا ان اتحد معناه مع تشخصه وضعا علم

قوله والا مفرد اى ولم يقصد بجزء دلالته على جزء معناه **قوله** وهو ان استقل في الدلالة على معناه بان لا يحتاج فيها الى ضم ضميمة **قوله** بهيئة بان يكون بحيث كلما تحققت هيئة التركيبية في مادة موضوعة متصرفة فيها فهم واحد من الازمنة الثلثة مثلا هيئة نصر هي كلمة من ثلث حروف مفتوحة متواليته كلما تحققت فهم الزمان الماضي لكن بشرط ان يكون تحققها في ضمن مادة موضوعة متصرفة فيها فلا يرد نحو حسن وحجر **قوله** كلمة في اصطلاح المنطقيين وفي عرف النحاة فعل **قوله** والا اى ولم يستقل في الدلالة افاداة في عرف المنطقيين وحرف عند النحاة **قوله** وايضا مفعول مطلق لفعل محذوف اى اضل ايضا ارجع جوابا وفيه اشارة الى ان بين القسمة ايضا مطلق المفرد للاسم وفيه بحث فانه تقتضي ان يكون الفعل والحرف اذا كانا متحدي المعنى داخلين في العلم والمتواطي والمشكك مع انهم لا يسمونهما بهذه الاسامي قلت تحقق في موضوعه ان معناهما لا يتصف بالكلية والجزئية قابل فيه **قوله** ان اتحد اى وحد معناه **قوله** مع تشخصه اى جزئيته **قوله** وضعا اى بحسب اصل الوضع وان استعمل كلما فان ما يكون علما لوضعه كليا في الاصل وتشخصا في الاستعمال كاسماء الاشارة على رأى المصنف لا يسمى علما وههنا كلام وهو ان المراد بالمعنى في بيان التقسيم اما الموضوع له تحقيقا او المستعمل فيه

وبرد وتواطان تساويا فيه اوتفاوتت بالزيادة والنقصان اوبالشدة والضعف فان تشكيك لا ينحصر فيها بل قد يكون بالزيادة والنقصان اوبالشدة والضعف **قوله** وتكثر اى اللفظ الكثير المستعمل فيه فلا يجوز ان يكون موضوعا لكل واحد من تلك المعانى ابتداء بوضع على حدة اولا يكون كذلك فعلى الاول يسمى مشتركا كالعين للباصرة والذهب والذات الركبة وعلى الثانى فلا محالة اما ان يكون اللفظ موضوعا لواحد من تلك المعانى اذ لم يفرد قسم من اللفظ الموضوع ثم انه ان استعمل فى معنى آخر فان اشتهر فى الثانى وترك استعماله فى المعنى الاول بحيث تبادر منه الثانى او اطلق مجردا عن القرائن فهذا يسمى منقولا وان لم يشتهر فى الثانى ولم يهجر الاول بل تستعمل تارة فى الاول واخرى فى الثانى فان استعمل الاول اى فى الموضوع له يسمى اللفظ حقيقة وان استعمل فى الثانى الذى هو غير الموضوع له يسمى مجازا ثم اعلم ان المنقول لا بد له من ناقل عن المعنى الاول المنقول عنه الى المعنى الثانى المنقول اليه فهذا الناقل

فيه اللفظ سواء كان وضع اللفظ له تحقيقا او تاويلا فعلى الاول لا يصح عد الحقيقة والمجاز من اقسام تقسيم المعنى وعلى الثانى يصح عد الحقيقة والمجاز من اقسام تقسيم المعنى وعلى التقديرين لا بد من ارتكاب التجوز اما فى اللفظ او فى المعنى على ما يجىء تحقيقه فى محله **قوله** فالاول اما ان يشارك غيره فى المعنى الذى وضع له اللفظ او لا يشارك فالاول هو المشترك والثانى هو الخاص **قوله** والاول اما ان تكون تلك المعانى متباينة او لا تكون متباينة بل يكون بعضها اعم من بعض فالاول هو المتواطى والثانى هو المشكك **قوله** ان تساويت اى تلك المعانى فى صدق اللفظ عليها بان يكون صدق اللفظ على كل واحد منها على السوية من غير تفاوت بالشدة والضعف فى صدقه على بعض دون بعض وبالاولوية فى صدقه على بعض دون بعض **قوله** ان تفاوتت اى تلك المعانى فى صدق اللفظ عليها بان يكون صدقه على بعض افراده اقل مما صدقه على بعض آخر بالشدة والضعف فى ذلك البعض كالوجود فانه يصدق على وجود الجوهر والعرض ويكون صدقه على وجود الجوهر اشد من صدقه على وجود العرض او بالاولوية بان يكون صدقه على بعض اولى من صدقه على بعض آخر وعرضه بقوله ان تفاوتت بالاولوية كالوجود ايضا فانه يصدق على وجود الواجب لذاته والممكن لغيره ويكون صدقه على وجود الواجب لذاته اولى من صدقه على وجود الممكن لغيره **قوله** وتكثر اى اللفظ الكثير المستعمل فيه فلا يجوز ان يكون موضوعا لكل واحد من تلك المعانى ابتداء بوضع على حدة او لا يكون كذلك فعلى الاول يسمى مشتركا كالعين للباصرة والذهب والذات الركبة وعلى الثانى فلا محالة اما ان يكون اللفظ موضوعا لواحد من تلك المعانى اذ لم يفرد قسم من اللفظ الموضوع ثم انه ان استعمل فى معنى آخر فان اشتهر فى الثانى وترك استعماله فى المعنى الاول بحيث تبادر منه الثانى او اطلق مجردا عن القرائن فهذا يسمى منقولا وان لم يشتهر فى الثانى ولم يهجر الاول بل تستعمل تارة فى الاول واخرى فى الثانى فان استعمل الاول اى فى الموضوع له يسمى اللفظ حقيقة وان استعمل فى الثانى الذى هو غير الموضوع له يسمى مجازا ثم اعلم ان المنقول لا بد له من ناقل عن المعنى الاول المنقول عنه الى المعنى الثانى المنقول اليه فهذا الناقل

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه على كثيرين فجزئي والا فكلي امتنعت افراده او امكنت ولم يوجدا وجد الواحد فقط مع امكان الغير او امتناعه والكثير مع امتناع الآخر او عدمه **فصل** الكليان ان تفارقا كليا فمتباينان والا فان تصادقا كليا من الجانبين فمتساويان +

في الاعتبار عند عدم قيام القرينة ١٢ منه

اما اهل الشرع او اهل العرف العام او اهل عرف واصطلاح خاص كالنحوي مثلا والآن يستعمل فعلا

شرعا وعلى الثاني عرفيا وعلى الثالث اصطلاحيا والى هذا اشار بقوله بحسب الخ الى آخره

اي يحصل في العقل علم ان ما يستفاد من اللفظ باعتبار انه فهم منه يسمى مفهوما وباعتبار انه يستفاد من اللفظ يسمى مدلولا وباعتبار ان اللفظ دال عليه يسمى معنى فاعتبار ان اللفظ دال عليه يسمى معنى وباعتبار انه يستفاد من اللفظ يسمى مدلولا وباعتبار انه فهم منه يسمى مفهوما

قوله فرض صدقه الخ اي بتقدير فرضه صادقا عليها بمعنى تجويز العقل

قوله امتنعت افراده كشريك الباري

قوله او امكنت اي لم تمتنع افراده فتشمل الواجب والممكن الخاص كليهما **قوله** لم يوجد كالعنقاء

قوله امكان الغير كالشمس **قوله** وامتناعه كمعلوم الواجب لوجوده **قوله** مع امتناع الآخر كالكوكب والانسان

قوله او عدمه كمعلومات الباري تعالى وكالنفس الناطقة على مذهب بعض الحكماء **قوله** الكليان اي كل

كليين لا يمكن ان يتحقق منهما احد الاقسام الاربعة المتباين الكلي والمتساوي والعموم المطلق والعموم من الاسود وليس كما صدق عليه الابيض صدق عليه الحيوان كالفرس الابيض وقد يكون اذا صدق

وذلك لانهما اما ان لا يصدق شيء منهما على شيء من افراد الآخر او يصدق على الكل فمتباينان

كالانسان والحجر وعلى اثنائي فاما ان لا يكون بينهما صدق كلي من جانب اصلا او يكون على الكل فمتساويان

وخص من وجه كالحيوان والابيض وعلى اثنائي فاما ان يكون بصدق الكلي من الجانبين او من جانب

مولينا خادم الحرم

ونقيضاهما كذلك ومن جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقيضاهما بالعكس

واحد فعلى الاول فهما متساويان كالانسان والناطق وعلى الثاني فهما اعم واخص مطلقا كالحيوان والانسان فمرجع المتساويين والى موجبتين كليتين نحو كل انسان ناطق وكل ناطق انسان ومرجع المتباينين الى سالبتين كليتين نحو لاشئ من الانسان بحجر ولاشئ من الحجر بانسان ومرجع العموم والخصوص مطلقا الى موجبة كلية موضوعها الاخص ومحمولها الاعم وسالبة جزئية موضوعها الاعم ومحمولها الاخص نحو كل انسان حيوان وبعض الحيوان ليس بانسان ومرجع العموم والخصوص من وجه الى موجبة جزئية وسالبتين جزئيتين نحو بعض الحيوان ابيض وبعض الحيوان ليس بابيض وبعض الابيض ليس بحيوان قوله ونقيضاهما كذلك يعني ان نقيض المتساويين ايضا متساويان اكلما صدق عليه احد النقيضين صدق عليه نقيض الآخر اذ لو صدق احدهما بدون الآخر لصدق مع عين الآخر ضرورة استحالة ارتفاع النقيضين فيصدق عين الآخر بدون عين الآخر لامتناع اجتماع النقيضين وهذا يرفع التساوي بين العينين مثلا لو صدق اللاانسان على شئ ولم يصدق عليه اللاناطق لصدق عليه الناطق فيصدق الناطق بدون الانسان هذا خلف قوله ونقيضاهما بالعكس اي نقيض الاعم والاخص مطلقا اعم واخص مطلقا لكن بالعكس يعني فنقيض الاعم اخص ونقيض الاخص اعم فكما صدق الانسان على شئ صدق عليه نقيض الاعم صدق عليه نقيض الاخص كاللاحيوان ولا انسان لصدق اللاحيوان بدون اللاانسان لان اللاحيوان يصدق على كل ما لا يصدق عليه الانسان ومنها ما يصدق عليه اللاانسان ولا يصدق عليه اللاحيوان كالحجر والشجر والانسان لازم الارتفاع للحيوان فيصدق اللاحيوان بدون اللاانسان ولا ينعكس فان اللاانسان يصدق على كل ما يصدق عليه اللاحيوان ومنها ما يصدق عليه اللاحيوان ولا يصدق عليه اللاانسان كالحجر والشجر والحيوان لازم الارتفاع للانسان فيصدق اللاانسان بدون اللاحيوان ولا ينعكس فان اللاحيوان يصدق على كل ما يصدق عليه اللاانسان ومنها ما يصدق عليه اللاحيوان ولا يصدق عليه اللاانسان كالحجر والشجر والانسان لازم الارتفاع للحيوان فيصدق اللاحيوان بدون اللاانس

والا من وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي كالمتباينين

ويمتنع هناك صدق الحيوان لاستحالة اجتماع النقيضين فيصدق الانسان دون الحيوان والا لما صدق فلانه بعد ما ثبت ان كل نقيض الاعم نقيض الاخص لو كان كل نقيض الاخص نقيض الاعم لكان النقيضان متساويين فيكون نقيضاهما وهما العينان متساويين لما مر فقد كان العينان اعم وخص مطلقا هذا قوله

والا من وجه اي لم يتصادقا كليا من الجانبين لا من جانب واحد من وجه **قوله** تباين جزئي

التباين الجزئي هو صدق كل من الكليين بدون الآخر في الجملة فان صدقا معا ايضا كان بينهما عموم من وجه

ولم يتصادقا معا اصلا كان بينهما تباين كلي فالتباين الجزئي يتحقق في ضمن العموم من وجه وفي ضمن

التباين الكلي ايضا ثم ان الامرين اللذين بينهما عموم من وجه قد تكون بين نقيضيهما ايضا عموم من وجه

كالحيوان والابيض فان بين نقيضيهما اعني اللاحيوان واللابابيض ايضا عموما من وجه وقد يكون بين نقيضيهما

تباين كلي كالحيوان والانسان فان بينهما عموما من وجه وبين نقيضيهما وهما اللاحيوان واللانسان

مباينة كلية فلهذا قالوا ان بين نقيضي الاعم والاخص من وجه تباينا جزئيا لا العموم من وجه فقط ولا التباين

الكلي فقط **قوله** كالمتباينين اي كما ان بين نقيضي الاعم والاخص من وجه مباينة جزئية كذلك بين نقيضي

المتباينين تباينا جزئيا فانه لما صدق كل من العينين مع نقيض الآخر صدق كل من النقيضين مع عين الآخر

فصدق كل من النقيضين بدون الآخر في الجملة وهو التباين الجزئي ثم انه قد تحقق في ضمن التباين الكلي

كالمعدوم والمعدوم فان بين نقيضيهما وهما اللاموجود واللامعدوم ايضا تباين كلي وقد يتحقق في ضمن العموم من وجه

وقد يقال الجزئي للاخص من الشئ وهو اعم والكليات خمس الاول الجنس

كالانسان والحجر فان بين تقيضيهما وهما اللاانسان واللاحجر عموما من وجه فلذا قالوا ان بين نقيضيهما مباينة جزئية حتى يصح في الكل بعض او اعلم ايضا ان المصرح اخرا ذكر نقيض المتباينين لوجهين الاول قصد الاختصار بقياسه على نقيض الاعم والاخص من وجه الثاني ان تصور التباين الجزئي من حيث انه مجز عن خصوص فرديه موقوف على تصور فرديه اللذين هما العموم من وجه والتباين الكلي فقيل ذكر فرديه كليهما الايذان بذلك

قوله وقد يقال الجزئي الخ يعني ان لفظ الجزئي كما يطلق على المفهوم الذي يمتنع ان يجوز صدقه على كثيرين كذلك يطلق على الاخص من شئ على الاول بقيد تحقيقي وعلى الثاني بالاضافي بالمعنى الثاني اعم منه بالمعنى الاول اذ كل جزئي حقيقي فهو مندرج تحت مفهوم عام من قبله المفهوم والشئ والامر لا عكس الجزئي الاضافي قد يكون كليا كالانسان بالنسبة الى الحيوان ولك ان تحمل قوله هو اعم على جواز اسوأ مقدر كان قال لا يقول الاخص على ما علم سابقا هو الكلي الذي يصدق عليه كل آخر صدقا كليا ولا يصدق على ذلك الآخر كذلك والجزئي الاضافي لا يلزم ان يكون كليا بل قد يكون جزئيا حقيقيا فتفسير الجزئي الاضافي بالاخص بهذا المعنى تفسير للاخص خاص بقوله هو اعم اي الاخص المذكور ههنا اعم من المعلوم سابقا

اعلم ان الجزئي بهذا المعنى اعم من الجزئي الحقيقي فيعلم بيان نسبة الاثر الماوهذا من فوائد بعض مشايخنا طاب ثراه **قوله الكليات خمس** الكليات التي لها افراد بحسب نفس الامر في الذهن او في الخارج او فيهما بعضها كذا بعضها كذا بعضها كذا بعضها كذا بعضها كذا خمسة اي لا غير اما الكلي الغير المضيفة التي لا مصداق لها خارجا ولا ذهنا فلا تعلق لها بالبحث عنها اصلا

اعلم ان الاخص من وجه والمباين الكلي لا يتصور بينهما تقابل الاضافي لان التقابل الاضافي يستدعي ان يكون كل من المتقابلين بحيث يصدق على ما يصدق عليه الآخر وليس كذلك الاخص من وجه والمباين الكلي فان كل ما يصدق عليه الاخص من وجه قد لا يصدق عليه المباين الكلي وكل ما يصدق عليه المباين الكلي قد لا يصدق عليه الاخص من وجه وكذا لا يتصور بينهما تقابل العدم والملكة لان التقابل بينهما يستدعي ان يكون الموضوع في الملكة بحيث يصح ان يقال فيه العدم والملكة ولا يصح ان يقال على الاخص من وجه والمباين الكلي انه اعمى او بصير

اعلم ان الاخص من وجه والمباين الكلي لا يتصور بينهما تقابل الاضافي لان التقابل الاضافي يستدعي ان يكون كل من المتقابلين بحيث يصدق على ما يصدق عليه الآخر وليس كذلك الاخص من وجه والمباين الكلي فان كل ما يصدق عليه الاخص من وجه قد لا يصدق عليه المباين الكلي وكل ما يصدق عليه المباين الكلي قد لا يصدق عليه الاخص من وجه وكذا لا يتصور بينهما تقابل العدم والملكة لان التقابل بينهما يستدعي ان يكون الموضوع في الملكة بحيث يصح ان يقال فيه العدم والملكة ولا يصح ان يقال على الاخص من وجه والمباين الكلي انه اعمى او بصير

وهو المقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب ما هو فان كان الجواب عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب
عنها وعن الكل فقط سمي كالحيوان والانسان فانه يقال على الجنس الذي هو النوع وهو المقول على كثيرين متفقين بالحقائق في جواب ما هو

ثم الكلي اذا نسب الى افراده المتفقة في نفس الامر فاما ان يكون عين حقيقة تلك الافراد او هو النوع او جزء حقيقتها فان كان
تمام الممكنة بينها وبين بعض آخر فهو الجنس والا فهو الفصل يقال الهند الشلشة وثبات هو اخبار عنها وبقاله العرض
فاما ان يختص بفرد حقيقة واحدة او لا يختص فالاول هو الخاصة والثاني هو العرض العام فهذا دليل انحصار
الكليات في الخمس قوله المقول اي المحمول قوله في جواب ما هو اعلم ان ما هو سؤال عن تمام الحقيقة
فان اقتصر في السؤال على ذكر امر واحد كان السؤال عن تمام الماهية المختصة بها يقع النوع في الجواب الكائن المذكور
امر شخصيا او اتحد اسم الكائن المذكور حقيقة كلية وان جمع في السؤال بين امور كان السؤال عن
تمام الماهية المشتركة بينها تلك الامور ان كانت متفقة الحقيقة كان المسؤول عنه تمام الحقيقة المتحدة
في تلك الامور ويقع النوع ايضا في الجواب وان كانت مختلفة الحقيقة كان المسؤول عنه تمام الحقيقة المشتركة
بين تلك الحقائق المختلفة وقد عرفت ان تمام الذاتي المشترك بين الحقائق المختلفة هو الجنس فيقع
الجنس في الجواب فالجنس لابد ان يقع جوابا عن الماهية وعن بعض الحقائق المختلفة المشاركة اياها
في ذلك الجنس فان كان مع ذلك جوابا عن الماهية وعن كل واحد من ماهيات المختلفة المشاركة
لها في ذلك الجنس فالكان الجنس القريب كالحيوان حيث يقع جوابا للسؤال عن الانسان وعن
كل ما يشاركه في الماهية الحيوانية وان لم يقع جوابا عن الماهية وعن كل ما يشاركها في

وقد يقال على الماهية المقول عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو ويخص باسم الاضافي كالاول بالحقيقي

وبينهما عموم من وجه لتصادقهما على الانسان وتفارقهما في النقطة والجوهر ثم الاجناس قد ترتب متصاعدة

الى العالي كالجوهر وتسمى جنس الاجناس والانواع متنازلة الى السافل وتسمى نوع الانواع +

في ذلك الجنس فيعد كالجسم حيث يقع جوابا عن السؤال بما هو الانسان والحجر لا يقع جوابا عن السؤال بما هو الانسان

والشجر والفرس مثلا قوله الماهية المقول الخ احتراز عن الجواب بما هو فانه لا يكون الا كليا جزئيا ذاتيا لما تحته عرضيا لا ضيا فقط او

كالرومي مثلا حال عنها فانه نوع اضافي لما يكون ما هو حقيقيا حاصلا تحت جنس كالانسان تحت الحيوان او جنسا منتزعا تحت آخر

كالرومي تحت الانسان فانه يكون ما هو حقيقيا حاصلا تحت الحيوان ولا يخفى ان الكلام في المثال لا يناسب تمثيل المصنف لان بطلان المثال لا يبطل

كالحيوان تحت الجسم فانه نوع حقيقي والانسان نوع حقيقي تحت الحيوان وهو جنس اضافي للانسان فقوله

فاذا كان النوع بسيطا لا جزء له حتى يكون له جنسا وقد مثل للنقطة بنهايتي الخط فالنسبة بينهما العموم من وجه قوله

والنقطة طرف الخط وخط طرف السطح وسطح طرف الجسم فالسطح غير منقسم في العمق والخط غير منقسم في العرض والعمق

والنقطة غير منقسم في الطول والعرض والعمق فهي عرض لا تقبل القسمة اصلا واذا لم تقبل القسمة اصلا لم يكن لها جزء

فلا يكون لها جنس فيه نظر فان ايدل على انه لا جزء لها في الخارج والجنس ليس جزءا خارجيا بل هو من الامور

العقلية فجاز ان يكون للنقطة جزء عقلي هو جنس لها وان لم يكن لها جزء في الخارج قوله متصاعدة بان

يكون الترقي من الخاص الى العام وذلك لان جنس الجنس يكون اعم من الجنس وهكذا الى جنس لا جنس له

فوقه وهذا هو العالي وجنس الاجناس كالجوهر قوله متنازلة بان يكون الترقي من عام الى خاص وذلك

لان نوع النوع يكون اخص من النوع وهكذا الى ان ينتهي الى نوع لا نوع له تحته وهو السافل +

وما بينهما متوسطات الثالث الفصل وهو المقول على اشتى في جواب اى شئ هو في ذاته

ونوع الانواع كالانسان **قوله** وما بينهما متوسطات اى ما بين العالي والسافل من سلسلتي الانواع

فانه نوع اضافي بالقياس الى الحيوان ونسبة نوع آخر الى تحته اشخاص كزيد وعمرو وغير ذلك

والاجناس يسمى متوسطات ما بين الجنس العالي والجنس السافل اجناسا متوسطة ما بين النوع العالي

والنوع السافل انواعا متوسطة هذا ان رجع الضمير المجرور في العالي والسافل الى الجنس العالي والنوع

السافل المذكورين صريحا كان المعنى ان ما بين الجنس العالي والنوع السافل متوسطات ما جنس متوسط فقط كالجسم

النامي العالي او نوع متوسط فقط كالجنس السافل او جنس متوسط ونوع متوسط معا كالجسم النامي

الحساس المتوسط بين الجنس العالي والنوع السافل ان علم ان الصنف

لم يعرض الجنس المفرد والنوع المفرد اما لان الكلام فيما يترتب والمفرد ليس داخلا في سلسلة الترتيب و

اما لعدم تيقن وجودهما **قوله** اى شئ اعلم ان كلمة اى موضوعة ليطلب بها ما يميز الشئ عما

يشاركه فيما اضيف اليه هذه الكلمة مثلا اذا ابصرت شيئا من بعيد وتيقنت انه حيوان لكن تردد في انه

هل هو انسان او فرس او غيرهما فتقول اى حيوان هذا فيجاب بما يخصصه ويميزه عن مشاركاته في

الحيوانية اذا عرفت هذا فنقول اذا قلنا الانسان اى شئ هو في ذاته كان المطلوب اثباتا ما يميز

الانسان بميزه عما يشاركه في الشيئية فصح ان يجاب بانه حيوان ناطق كما يصح ان يجاب بانه ناطق فيلزم

صحة وقوع الحد في جواب اى شئ هو في ذاته وانه يلزم ان لا يكون تعريف الفصل ما يقصد به على الحد

مما استشكله الامام الرازي في هذا المقام واجاب صاحب المحاكمات بان معنى او امكان بحسب اللغة طلب المميز مطلقا

لكن ارباب المعقول اصطلحوا على انه لطلب ما يميز لا يكون مقوما لما في جواب ما هو وبهذا يخرج الجنس والفصل

فان ميزه عن المشاركات في الجنس القريب فقريب او بعيد فاو بسبب آخر فمميز فمقوم والا فمميز عنه فمقوم والمقوم للعالم مقوم للسافل

بهنا مسلك آخر دقيق وتحقيق جدا فالاولى ان نؤسس اولا ما نتوسل عن الفصل لا بعد ان نعلم ان لشيء جنسا على الاطلاق

جنس له فصل اذا علمنا الشيء بالجنس فنطلب بها ميزه عن مشاركاته في ذلك الجنس فقولنا الانسان اي الحيوان

الناطق فصل اذا علمنا ان الشيء حيوان فنطلب بها ميزه عن مشاركاته في ذلك الجنس فقولنا الانسان اي الحيوان

هو في ذاته قسمين بحيث يكون احدهما ناطقا والآخر غير ناطق فكلمة شيء في التعريف كناية عن الجنس المعلوم الذي يطلب

بالفصل ميز الشيء عن مشاركاته في ذلك الجنس فبهذا يندفع الاشكال الخ قوله فقريب كالناطق بالنسبة الى

الانسان حيث يميزه عن المشاركات في الجنس القريب وهو الحيوان قوله فبعيد كالحساس بالنسبة

الى الانسان حيث يميزه عن المشاركات في الجنس البعيد وهو الجسم النامي قوله او بسبب آخر فمميز

نسبي الماهية التي هو فصل يميز لها وبسبب الجنس الذي يميز الماهية عنه من بين افراد ما هو

الاول يسمى مقوما لانه جزء للماهية ومحصل لها وبالاعتبار الثاني يسمى مقسما لانه بانضمامه الى هذا الجنس

وجوده يحصل اقساما وانواعا مختلفة كما ستدري في تقسيم الحيوان الى الحيوان الناطق والحيوان الغير الناطق

قوله فمقوم للعالي اللام للاستغراق اي كل فصل مقوم للعالي فهو فصل مقوم للسافل لان المقوم

جزء للعالي وهو للسافل فجزء الجزء جزء فمقوم العالي جزء للسافل ثم انه يميز السافل عن كل ما يشاركه في

العالي عنه فيكون جزء امميزا له وهو معنى المقوم وليعلم ان المراد بالعالي ههنا كل جنس او نوع يكون

فوقه آخر سواء كان فوقه آخر اولم يكن وكذا المراد بالسافل كل جنس او نوع يكون تحته آخر سواء كان

تحته آخر اولم يكن حتى ان الجنس المتوسط عال بالنسبة الى ما تحته وسافل بالنسبة الى ما فوقه

ولا عكس والمقسم بالعكس الرابع الخاصة هو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط الخامس العرض العام

وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشئ فلازم بالنظر الى الماهية او لوجود بين

يلزم تصوره من تصور الملزوم ومن تصورهما الجزم بالملزوم وغير بين بخلافه والا فعرض مفارق

قوله لا عكس الكلية اى كل مقوم للمساوى مقوم للعالى فان الناطق مقوم للساوى الذى هو الانسان وليس مقوما بالعالى الذى هو الحيوان **قوله** والمقسم بالعكس اى كل مقسم للمساوى مقسم للعالى بالفصل القريب فلا شئ من المقوم القريب للمساوى بمقوم للعالى وان اريد بالفصل **قوله** ولا عكس الكلية اما الاول فلان المساوى قسيم من العالى فكل فصل حصل للمساوى قسيما فقد حصل للعالى لان قسيم القسيم قسيم واما الثانى فلان الحساس مثلا مقسم للعالى الذى هو الجسم النامى وليس مقسما للمساوى الذى هو الحيوان

قوله هو الخارج الكلى الخارج فان المقسم معتبر فى جميع مفهومات الاقسام واعلم ان الخاصة تنقسم الى خاصة شاملة لجميع افراد ما هى خاصة له كالكاتب بالقوة للانسان والى غير شاملة لجميع افراده كالكاتب بالفعل للانسان **قوله** حقيقة بعدة نوعية وجنسية فالاول خاصة النوع والثانى خاصة الجنس فالماشى خاصة للحيوان

وعرض عام للانسان فافهم **قوله** وعلى غيرها كالماشى بالقوة على حقيقة الانسان وعلى غيرها من الحقائق الحيوانية

قوله وكل منهما اى كل من الخاصة والعرض العام بالجملة الكلى الذى هو عرض لافراده ما لازم وما مفارق

اذ لا يخلو اما ان يستحيل انفكاكه عن معروضه او لا فالاول هو الاول والثانى هو اللازم ثم اللازم ينقسم الى

احد هما انه اى لازم الشئ اما لازم له بالنظر الى نفس الماهية مع قطع النظر عن خصوص وجود

فى الخارج او فى الذهن وذلك بان يكون بين هذا الشئ بحيث كلما تحقق فى الذهن او فى الخارج

يدوم او يزول بسرعة او ببطو فصل مفهوم الكلي يسمى كليا منطقيا ومعروضه طبيعيا او المجموع عقليا

كان ثم اللازم ثابتا له او لا فالنظر الى وجوده اى الى خصوص وجوده الخارجي والذهني فهذا القسم
بالحقيقة قسمان فاقسام اللازم بهذا التقسيم ثلثة لازم الماهية كزوجية الاربعة ولازم الوجود الخارجي
كاحراق النار ولازم الوجود الذهني لكون حقيقة الانسان كلية وهذا القسم يسمى معقولا ثانيا
ان اللازم اما بين او غير بين والبين له معنيان احدهما اللازم الذي يلزم تصوره من تصور الملزوم
تصورا بصيرا من تصور العلم وهذا القول له البين بالمعنى الاخص وح غير البين هو اللازم الذي لا يلزم من تصوره
الملزوم كالكتابة بالقوة للانسان والثاني من معنى البين هو اللازم الذي يلزم من تصوره مع تصور الملزوم
او النسبة بينهما الجزم باللزوم كزوجية الاربعة فان العقل اذا تصور الاربعة والزوجية ونسبة الزوجية لها
جزما بان الزوجية لازمة لها ولكل بهذا القول البين بالمعنى الاعم وح غير البين هو اللازم الذي لا يلزم من تصوره مع تصور الملزوم
والنسبة بينهما الجزم باللزوم كالحادث للعالم فهذا التقسيم ثانيا بالحقيقة تقسيمان الا ان التقسيمين الحاصلين على كل تقدير
يشتركان بالبين غير البين فقولنا لدوام حركة الفلك مثلا نهاية للفلك ان لم يمتنع انفكاكها عنه بالنظر الى ذاته
قوله بسرعة كحركة الموجل قوله او ببطو كالشيب قوله مفهوم الكلي اى ما يطلق عليه لفظ يعني المفهوم الكلي
الذي لا يمتنع فرض صدقه على كثيرين يسمى كليا منطقيا لان المنطقي يقصد من الكلي هذا المعنى قوله او
معروضه اى ما يصدق عليه هذا المفهوم كالانسان والحيوان يسمى كليا طبيعيا لوجوده في الطبايع يعني في
الخارج على ما سيجيء قوله او المجموع المركب من هذا العارض والمعروض كالانسان الكلي

وكذا الانواع الخمسة الخ ان وجود الطبعي بمعنى وجود اشخاصه **فصل** معرف الشئ +

والحيوان الكلي يسمى كليا عقليا اذ لا وجود له الا في العقل **قوله** وكذا الانواع الخمسة يعني ان الكلي

يكون منطقيا وطبعيا وعقليا كذلك الانواع الخمسة يعني الجنس والنوع والفصل والخاصة والعرض العام

تجري في كل منها هذه الاعتبارات الثلث مثلا مفهوم النوع الخ الكلي المقول على كثيرين متفقين بالحقيقة

في جواب ما هو يسمى نوعا منطقيا ومعروضه كالانسان والفرس نوع طبعيا والمجموع المركب من العارض

والمعروض كالانسان النوع نوعا عقليا وعلى هذا القياس البواقي بل الاعتبارات الثلث تجري في الجزئي

ايضا فانا اذا قلنا زيد جزئي فمفهوم الجزئي اعني ما يمتنع فرض صدقه على كثيرين يسمى جزئيا منطقيا ومعروضه

اعني زيد يسمى جزئيا طبعيا والمجموع اعني زيد الجزئي يسمى جزئيا عقليا **قوله** الحق ان وجود الطبعي بمعنى وجود

اشخاصه لا ينبغي ان يشك في ان الكلي المنطقي غير موجود في الخارج فان الكلية انما تعرض المفهوم في العقل ولذا

كانت من المعقولات الثانية وكذا في ان العقلي غير موجود فيه فان انتفاء الجزء يستلزم انتفاء الكل وانما النزاع

في ان الطبعي كالانسان من حيث هو انسان الذي تعرضه الكلية في العقل بل هو موجود في الخارج ضمن افراده

ام لا بل ليس الموجود فيه الا الافراد الاول مذهب جمهور الحكماء والثاني مذهب بعض المتاخرين ومنهم المصنف

فلذا قال الحق موجود لانا نجد ذلك لانا نجد في الخارج في ضمن افراده لزم ايضا الشئ الواحد بالذات المتصفة

بصفات متضادة وجود الشئ الواحد في الاماكن المتعددة وهي معنى وجود الطبعي هو ان افراده موجودة وفيه تامل وتحقيق الحق

في حواشي التجريد فانظر فيها **قوله** معرف الشئ بعد الفراغ من بيان ما يركب منه المعرف

Mulla Sadra Collection

ما يقال عليه لافادة تصوره ويشترط ان يكون مساويا واجلى فالصحيح بالاعم والاخص والمساوي معرفة حقيقية
والاخفى والتعريف بالفصل القريب جدي وبالخاصة رسمي فان كان مع الجنس القريب تاما والا فناقص

شرع في البحث عنه وقد علمت ان المقصود بالذات في هذا الفن هو البحث عنه وعن التجزء وغرضه بيان تحقق
على الشيء اي المعرف لتفيد تصور هذا الشيء اما بالكنه او بوجه ممتاز به عن جميع ما عداه ولهذا لم يجز ان يكون
اعم مطلقا لان الاعم لا يفيد شيئا منهما كالجسم في تعريف الانسان فان الجسم لا يفيد الكنه ولا الوجه الممتاز
لان حقيقة الانسان هو الحيوان مع الناطق والناطق لا يميز الانسان عن جميع ما عداه لان بعض الحيوانات ايضا
وكذا الحال في الاعم من وجه واما الاخص اعني مطلقا فهو وان جاز ان يفيد تصور اعم بالكنه او الوجه
عما عداه كما اذا تصور الانسان بانه حيوان ناطق فقد تصور الحيوان في ضمن الانسان باحد الوجهين
لكن لما كان الاخص اقل وجودا في العقل واخفى في نظرة فشان المعرف ان يكون اعرف من المعرف
لم يجز ان يكون اخص ايضا وقد علم من تعريف المعرف تحمل على الشيء الا يجوز ان يكون مباينا للمعرف
فتعين ان يكون مساويا ثم ينبغي ان يكون المعرف اعرف من المعرف في نظر العقل لانه معلوم
موصل الى تصور المجهول هو المعرف لا الاخفى ولا مساويا في الخفاء والظهور وقوله بالفصل القريب
حد التعريف لا بد ان يشتمل على الاخص المعرف ويساويه بناء على ما سبق من اشتراط المساواة
فهذا الامر ان كان فصلا قريبا وان كان عرضا خاصة لا محالة فعلى الاول المعرف حد
وعلى الثاني رسم ثم كل منهما ان اشتمل على الجنس القريب يسمى حدا تاما ورسما تاما وان لم يشتمل

ولم يعتبروا بالعرض العام فذا جبر في المناقض ان يكون اعم كالملفظ وهو ما يقصد تفسير به لول اللفظ فصل في
التصديقات القضية قول يحتمل الصدق والكذب فان كان الحكم فيها بثبوت شئ لشئ او نفيه عنه فحملية موجبة او سالبة
على الجنس القريب اشتمل على الجنس البعيد وكان هناك فصل قريب حد او خاصة وحد ما يسمى حدا ناقصا
ورسما ناقصا هذا الحاصل كلا مهم وفيه بحثان الاول يسعها المقام قوله لم يعتبروا بالعرض العام قالوا التعريف
اما الاطلاع على كنه المعرف او امتيازه عن جميع ما عداه والعرض العام لا يفيد شيئا منهما فلذا لم يعتبروا
في مقام التعريف ويشاهد ان غرضهم من ذلك انه لم يعتبر به انفرادا واما التعريف بمجموع امور كل واحد منها
عرض عام للمعرف لكن المجموع يخصه كتعريف الانسان بما مشى مستقيم القامة مثلا وتعريف الخفاش
بالطائر الولود فهو تعريف بخاصة مركبة معتبر عندهم كما صرح به بعض المتاخرين قوله قد اجيب في المناقض
بان يكون اعم هذا اشارة الى ما اجازه المتقدمون حيث جوزوا انه يجوز التعريف بالذاتي الاعم كتعريف الانسان
بالحيوان فيكون حدا ناقصا او بالعرض العام كتعريفه بالماشي فيكون رسما ناقصا بل جوزوا
التعريف بالعرض الاخص ايضا كتعريف الحيوان ايضا حك لكن المص لم يعتد به لزعمه انه تعريف
بالاخفى هو غير جائز اصلا قوله كالملفظ اي كما اجيب في تعريف الملفظ بان يكون اعم كقولهم السعدانة نبت
قوله تفسير لقول الملفظ اي تعيين مسمى الملفظ من بين المعاني المخزونة في الخاطر فليس فيه تحصيل مجهول
من معلوم كما في المعرف الحقيقي فافهم قوله القضية قول العول في عرف اهل الفن يقال للمركب سواء كان
مقولا او ملفوظا فالتعريف يشمل القضية المقولة والملفوظة قوله يحتمل الصدق والكذب *

ويسمى المحكوم عليه موضوعا والمحكوم به محمولا والدال على النسبة رابطة وقد تستعير لها هو والاشارة

الصدق هو المطابقة للواقع والكذب هو اللامطابقة له وهذا المعنى لا يتوقف معرفته على معرفة الخبر

والقضية ثلاثة اجزاء قوله موضوعا لانه وضع وعين ليحكم عليه قوله محمولا لانه امر جعل محمولا للموضوع

سواء كان جنسا او نوعا او عرضا

قوله والدال على النسبة رابطة اى اللفظ المذكور فى القضية الملفوظة التى تدل على النسبة الحكمية تسمى

رابطة تسمية للدال باسم المدلول فان الرابطة حقيقة هو النسبة الحكمية وفى قوله والدال على النسبة

اشارة الى ان الرابطة اداة لدلالتها على النسبة التى هى معنى حرفى غير مستقل وعلم ان الرابطة

قد تذكر فى القضية وقد تحذف فالقضية على الاول تسمى ثلاثية وعلى الثانى ثنائية قوله وقد تستعير لها هو واعلم

لاشتمالها على ثلثة اجزاء كخوز يد هو عالم

ان الرابطة تنقسم الى زمانية تدل على اقتران النسبة الحكمية باحد الازمنة الثلثة وغير زمانية بخلاف ذلك

وذكر الفارابى ان الحكمة الفلسفية لما نقلت من اللغة اليونانية الى العربية وجد ان الرابطة

الزمانية فى لغة العرب هى الافعال الناقصة ولكن لم يجد وا فى تلك اللغة رابطة غير زمانية تقوم مقامها

هست فى الفارسية وهستن فى اليونانية فاستعاروا الرابطة الغير الزمانية لفظة هو وهى نحو هل هو كوكب

فى الاصل اسماء لا ادوات فهذا ما اشار المصنف اليه بقوله وقد تستعير لها هو فقد ذكر للرابطة الغير الزمانية

اسماء مشتقة من الافعال الناقصة نحو كائن وموجود فى قولنا زيد كائن قائما وعمرو موجود شاعرا

قوله الا فى شرطية اى ان لم يكن الحكم فيها لك بثبوت شئ لشئ او نفيه عنه فالقضية شرطية سواء

كان الحكم فيها بثبوت نسبة على تقدير اخرى او نفى ذلك الثبوت وبالمناقضات بين الشرطيتين

ويسمى الجزء الاول متصلا والثاني منفصلا والموضوع اما ان يكون شخصا معينا سميت القضية شخصية ومخصوصة وان لم يكن شخصا معينا فان بين في الحقيقة فطبيعية والا فان بين كمية افراده كلا او بعضا فمحصورة كلية او جزئية وما بالبناء سورا والمهملة بلا سور

او بسلب تلك المنافات فالاولى شرطية متصلة والثانية منفصلة واعلم ان حصر القضية في الشرطية المتصلة والمنفصلة فاستقرائي على ما قرره المصنف عقلي اذ بين النفي والاثبات واما حصر الشرطية في المتصلة والمنفصلة فاستقرائي

صفة كاشفة لقطا وعلة معنى لكون الحصر عقليا ١٢

قوله مقدما بالتقديم في الذكر **قوله** تاليا بالتلو **قوله** الجزء الاول **قوله** الموضوع هذا التقسيم للقضية الحملية باعتبار الموضوع ولذا لوحظ في تسمية الاقسام حال الموضوع فيسمى ما هو موضوعه شخص شخصية وعلى هذا القياس

لكون هذا التقسيم باعتبار حال الموضوع ١٢

غير ذلك ومحصل التقسيم ان الموضوع اما جزئي حقيقي كقولنا هذا انسان او كلي وعلى الثاني فاما ان يكون الحكم على نفس حقيقة هذا الكلي او على افراده وعلى الثاني فاما ان بين كمية افراد المحكوم عليها بان بين الحكم على كلها او على بعضها او لا بين فالاول شخصية والثاني طبيعية والثالث محصورة والرابع مهملة ثم المحصورة ان بين فيها ان الحكم على كل افراد الموضوع فكلية وان بين ان الحكم على بعض افراد الموضوع فجزئية وكل منهما اما موجبة او سالبة ولا بد في كل من تلك المحصورات الاربع من ان يبين كمية افراد الموضوع يسمى ذلك الامر بسورا كما ان سور البلد محيط به ذلك الامر المحيط بما حكم عليه من افراد الموضوع وسور الموجبة الكلية هو كل واللام للاستغراق وما يفيد معناهما من الفاظ كانت وسور الموجبة الجزئية هو بعض وواحد وما يفيد معناهما وسور السالبة الكلية لا شيء ولا واحد ونظائرهما وسور السالبة الجزئية ليس كل وليس بعض وبعض ليس وما يساويها

لا يجوز ان يكون ابوجه ما النقيضان قوله وبين هذا الطرفان القضايا ١٢ قوله وبين هذا الطرفان القضايا ١٢ قوله مهملة بين ان بيان كمية افراده من الحكم في الحقيقة ١٢ قوله لان كلامنا على اخباره عن الحكم على افراده ١٢ قوله واعلم ان كلامنا على الموضوع وفي الحقيقة الحكم عليه في الحقيقة ١٢ قوله لما ان الحكم على الموضوع في الحقيقة ١٢ قوله لما ان الحكم على الموضوع في الحقيقة ١٢ قوله لما ان الحكم على الموضوع

ولا بد في الموجبة من وجود الموضوع اما محققا فهي الخارجية او مقدرا فالحقيقية او ذهنا فالذهنية

في العلوم هي المحصورات الاربع لا غير وذلك لان المهملة في الخارجية بمنزلة زيان اذ كلما صدق الحكم
على افراد الموضوع في الجملة صدق على بعض الافراد وبعكس فالمهملة مندرجة تحت الجزئية وتلاحظ بحيث
بخصوصها فانه لا كمال في معرفة الجزئيات لتغيرها وعدم تناهيها بل انما يبحث عنها في ضمن المحصورات
التي يحكم فيها على الاشخاص اجمالا والطبيعية لا يبحث عنها في العلوم صلا فان المباينة الكلية من حيث
نفس مفهوميهما كما هو موضوع الطبيعية لا من حيث تحققهما في ضمن الاشخاص غير موجودة في الخارج فلا
كمال في معرفة احوالها فانحصرت القضايا المعتبرة في المحصورات الاربع قوله ولا بد في الموجبة
في صدقها من وجود الموضوع وذلك لان الحكم في الموجبة بثبوت شئ لشئ فرع ثبوت
المثبت له عنى الموضوع فانما يصدق هذا الحكم اذا كان الموضوع محققا موجودا اما في الخارج ان كان الحكم
بثبوت المحمول له هناك او في الذهن كذلك ثم القضايا الحملية المعتبرة باعتبار وجود موضوعها اثنا قسام
لان الحكم فيها اما على الموضوع الموجود في الخارج محققا نحو كل انسان حيوان بمعنى ان كل انسان موجود
في الخارج واما على الموضوع الموجود في الخارج مقدرا نحو كل انسان حيوان بمعنى ان كل ما لو وجد في الخارج
وكان انسانا فهو على تقدير وجوده في الخارج حيوان وهذا الوجود المقدر انما اعتبر في الافراد الممكنة لا فراد
وشريك الباري واما على الموضوع الموجود في الذهن كقولك شريك الباري ممتنع بمعنى ان كل ما لو وجد في العقل
وتصور العقل شريك الباري فهو موصوف في الذهن بالامتناع وهذا انما اعتبر في الموضوعات التي

وقد يجعل حرف السلب جزءا من جزء محمولية معدولة والا فمحصلة وقد تصح بكيفية النسبة فموجبة دائمة ان كان الحكم فيها بضرورة النسبة مطلقة او دائمة او ضرورية مشروطة عامة

ليست لها افراد ممكنة التحقق في الخارج قوله حرف السلب كلا وليس غيرها مما يشابهها كما في السلب قوله من جزء اي من الموضوع فقط او من المحمول فقط او من كليهما فالقضية على الاول تسمى معدولة الموضوع وعلى الثاني معدولة المحمول وعلى الثالث معدولة الطرفين قوله لان حرف السلب موضوع لسلب النسبة فاذا استعمل لا في هذا المعنى كان معدولا عن معناه الاصلي فسميت القضية التي يكون هذا الحرف جزءا من جزئها معدولة تسمية الكل باسم الجزء والقضية التي لا يكون حرف السلب جزءا من طرفيها تسمى محصلة قوله بكيفية النسبة اه نسبة المحمول الى الموضوع سواء كانت ايجابية او سلبية تكون لا محالة بكيفية في نفس الامر والواقع بكيفية مثل الضرورة او الدوام او الامكان او الامتناع او غير ذلك فتلك الكيفية الواقعة في نفس الامر يسمى مادة القضية ثم قد يصرح في القضية بان تلك النسبة بكيفية في نفس الامر بكيفية كذا فالقضية تسمى موجهة وقد لا يصرح بذلك فتسمى القضية مطلقة واللفظ الدال عليها في القضية الملفوظة او الصورة العقلية الدالة عليها في القضية المعقولة تسمى جهة القضية فان طابقت الجهة المادة صدقت القضية كقولنا كل انسان حيوان بالضرورة والا كذبت كقولنا كل انسان حجر بالضرورة قوله فان كان الحكم فيها بضرورة النسبة اه اي فيكون الحكم في القضية الموجهة بان النسبة الثبوتية او السلبية ضرورية امتنعة الانفكاك عن الموضوع على احد اربعة اوجه الاول انها ضرورية دائمة ان الموضوع موجودة نحو كل انسان حيوان بالضرورة دائما ما دام انسانا

او فی وقت معین فوقتیة مطلقة او غیر معین فمنتشرة مطلقة او بدونهما ما دام الذات اخذ مطلقة او ما دام الوصف فعرفیة عامة

فتسمی ح ضروریة مطلقة لاشتمالها علی الضروة وعدم تقییده الضروریة بالوصف العنوانی او الوقت

والثانی انها ضروریة ما دام الوصف العنوانی ثابتا بالذات الموضوع نحو کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة

ای الوصف التعبیری للموضوع ۱۲ سر

ما دام کاتبا ولا شیء منه بساکن الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا فتسمی ح مشروطة عامة لاشتراط الضرورة

بالوصف العنوانی وکون بعض افراده اعم من المشروط الخاصة کما سیجیء والثالث انها ضروریة فی وقت

الذی کما سیجیء ۱۲ سر

معین نحو کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس ولا شیء من القمر بمنخسف بالضرورة

وقت التربیع فتسمی ح وقتیة مطلقة لتقیید الضرورة بالوقت وعدم تقیید القضیة بالدوام الرابع انها

ای وقت المقابلة بین الشمس والقمر وعدم حیلولة الارض بینهما ۱۲ سر

ضروریة فی وقت من الاوقات کقولنا کل انسان متنفس بالضرورة وقتا ما لا شیء منه بمتنفس بالضرورة

وقتا ما فتسمی ح منتشرة مطلقة لکون وقت الضرورة فیها منتشرا ای غیر معین عدم تقیید القضیة بالدوام

قوله فهذه مطلقة الفرق بین الضرورة والدوام ان الضرورة هی استحالة انفکاک شیء عن شیء والدوام

عدم انفکاکه عنه وان لم یکن مستحیلا کدوام الحرکة للفلک ثم الدوام ای عدم انفکاک النسبة الایجابیة

وان تحققها فی واحدة ظاهر ۱۲

والسلبیة عن الموضوع اما ذاتی او وصفی فان کان الحکم فی الموجهة بالدوام الذاتی ای بعدم انفکاک

النسبة عن الموضوع ما دام ذات الموضوع موجودة سمیت القضیة حینیة لاشتمالها علی الدوام والمطلقة

بعدم تقیید الدوام بالوصف العنوانی وان کان الحکم بالدوام الوصفی ای بعدم انفکاک النسبة عن ذات الموضوع

ما دام الوصف العنوانی ثابتا للذات سمیت عرفیة لان اهل العرف یفهمون بدا من القضیة بهذا المعنی

او بفعليتها فمطلقة عامة او لعدم ضرورة خلافها فممكنة عامة فهذه بسائط

عند الاطلاق فاذا قيل كل كاتب متحرك الاصابع فمعناه ان هذا الحكم ثابت دائما وعامة لكونها

اعم من الفعلية الخاصة التي يجئ ذكرها **قوله** او بفعليتها اي بتحقق النسبة بالفعل فالمطلقة العامة هي التي

حكم فيها بكون النسبة متحققة بالفعل اي في احد الازمنة الثلثة وتسميتها بالمطلقة لان هذا هو المفهوم

المقتضية عند اطلاقها وعدم تقييدها بالضرورة او بالدوام او غير ذلك من الجهات وبالعامة لكونها اعم

من الوجودية اللادائمة والوقتية الخاصة **قوله** او لعدم ضرورة خلافها اي اذا حكم في القضية بان

النسبة المذكورة فيها ليس ضروريا نحو قولنا زيد كاتب بالامكان العام يعني ان الكتابة غير مستحيلة له بمعنى

ان سلبها عنه ليس بضروري سميت بالمقتضية لاشتمالها على الامكان وهو سلب الضرورة وبالممكنة لكونها

اعم من الممكنة الخاصة **قوله** فهذه بسائط اي القضايا الثمانية المذكورة من جملة الموجهات بسائط اعلم ان

القضية الموجهة اما بسيطة وهي التي يكون جهتها اما ايجابا فقط او سلبا فقط كما مر من الموجهات الثمانية واما

مركبة وهي التي تكون جهتها مركبة من ايجاب وسلب بشرط ان لا يكون الجزء الثاني فيها مذكورا بعد العبارة مستقلا

سواء كان في اللفظ تركيب كقولنا كل انسان ضاحك بالفعل دائما فقولنا دائما اشارة الى

حكم سلبي اي الاشئ من الانسان بضاحك بالفعل او لم يكن في اللفظ تركيب كقولنا كل انسان كاتب بالامكان

الخاص فانه في قضيتان ممكنتان عامتان اي كل انسان كاتب بالامكان العام ولاشئ من الانسان ككاتب

بالامكان العام والعبرة في الايجاب والسلب هو الجزء الاول الذي هو محمول القضية واعلم ايضا ان

الضرورة عن جانب المحمول تحصل بالايجاب بسلب الفضية

فضية سالبة ممكنة عامة وبالعكس

عن جانب المحمول بالايجاب بسلب القضية

عن جانب المحمول بالايجاب بسلب القضية

كون القضية الكلية موجبة والجزئية سالبة

فيها باطل عكسا والجزئية موجبة او سالبة

المحمول على الموضوع بالفعل

طرفي الايجاب والسلب

الموجبة على الحقيقة والسالبة على

ان موجبها كلية او جزئية

كون القضية الكلية موجبة والجزئية سالبة

الاضافة فيه بيانية

من كلا الطرفين كما فيها

الاطلاق

الاضافة فيه بيانية

الاضافة فيه بيانية

الاضافة فيه بيانية

وقد تقيد العامتان والوقتيتان المطلقتان باللادوام الذاتي فتسمى المشروطة الخاصة

والعرفية الخاصة والوقتية والمنتشرة وقد تقيد المطلقة العامة باللاضرورة الذاتية

القضية المركبة انما تحصل بتقييد قضية بسيطة بقيد مثل اللادوام واللاضرورة **قوله** العامتان

اي المشروطة العامة والعرفية العامة **قوله** الوقتيتان اي الوقتية المطلقة والمنتشرة المطلقة **قوله**

باللادوام الذاتي او معنى اللادوام الذاتي ان النسبة المذكورة في القضية ليست دائمة مادام ذات الموضوع موجودة

فيكون بعضها واقعة البتة في زمان من الازمنة الثلثة فيكون اشارة الى الوقتية مطلقة عامة مخالفة للاصل

في الكيف وموافقة في الكم فافهم **قوله** المشروطة الخاصة هي المشروطة العامة المقيدة باللادوام الذاتي

نحو كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبا لادائما اي لا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل

قوله والعرفية الخاصة هي العرفية العامة المقيدة باللادوام الذاتي كقولنا بالضرورة لا شيء من الكاتب

بساكن الاصابع مادام كاتبا لادائما اي كل كاتب ساكن الاصابع بالفعل **قوله** والوقتية والمنتشرة

لما قيدت الوقتية المطلقة والمنتشرة المطلقة باللادوام الذاتي حذف من آخرهما لفظ الاطلاق وسميت

الاولى وقتية والثانية منتشرة فالوقتية هي الوقتية المطلقة المقيدة باللادوام الذاتي نحو كل قمر منخسف

بالضرورة وقت الحيلولة لادائما اي لا شيء من القمر بمنخسف بالفعل والمنتشرة هي المنتشرة المطلقة

المقيدة باللادوام الذاتي نحو قولنا لا شيء من الانسان بمتنفس بالضرورة وقتا ما لادائما اي كل

انسان متنفس بالفعل **قوله** باللاضرورة الذاتية يعني اللاضرورة الذاتية ان هذه النسبة المذكورة

ای الوقتیتان ومن المطلقتین بالاول علی سبیل الانتشار وبهما وبقیتان بالاخر ومن المطلقتین بالاخر

وبالاول علی سبیل الانتشار وبهما وبقیتان بالاخر ومن المطلقتین بالاخر وبالاول علی سبیل الانتشار

وبهما وبقیتان بالاخر ومن المطلقتین بالاخر وبالاول علی سبیل الانتشار وبهما وبقیتان بالاخر

ومن المطلقتین بالاخر وب

قسمی الوجودیۃ اللاضروریۃ او باللادوام الذاتی

فی القضیۃ لیست ضروریۃ مادامت الموضوع موجودۃ فیکون بذا حکما بامکان نقیضہا لا الامکان
بمعنی سلب الضرورۃ عن الطرف المقابل کما مر فیکون مفاد اللاضروریۃ الذاتیۃ ممکنۃ عامۃ فخالفہ للاصل فی
الکیف قولہ الوجودیۃ اللاضروریۃ لان معنی المطلقۃ العامۃ بوفعلیۃ النسبۃ ووجودہا فی وقت من الاوقات لا اشتمالہا علی
اللاضرورۃ فالوجودیۃ اللاضروریۃ ہی المطلقۃ العامۃ المقیدۃ باللاضرورۃ الذاتیۃ نحو کل انسان متنفس بالفعل
لا ضرورۃ الا شیء من الانسان بمتنفس بامکان العام فہی مرکبۃ من مطلقۃ عامۃ وممکنۃ عامۃ احد جزئیہا
موجبۃ والاخر سالبۃ قولہ باللادوام الذاتی انما قید اللادوام بالذاتی لان تقیید العامتین باللادوام
الوصفی غیر صحیح ضرورۃ تنافی اللادوام بحسب الوصف مع الدوام بحسب الوصف نعم یمکن تقیید
الوقتیتین المطلقتین باللادوام الوصفی ایضا لکن ہذا الترکیب غیر معتبر عندہم واعلم انہ کما یصح تقیید
ہذہ القضایا الاربع باللادوام الذاتی کذلک یصح تقیدہا باللاضرورۃ الذاتیۃ وکذلک یصح تقیید
ما سوی المشروطۃ العامۃ من تلک الجملۃ باللاضرورۃ الوصفیۃ فالاحاصلہ من ملاحظۃ کل من
تلک القضایا الاربع مع کل من تلک القیود الاربعۃ ستۃ عشر مثلثۃ منہا غیر صحیحۃ واربعۃ منہا صحیحۃ
وہی اللادوام الذاتی والوصفی واللاضرورۃ الوصفیۃ
معتبرۃ وتسعۃ الباقیۃ صحیحۃ غیر معتبرۃ واعلم ایضا انہ کما یمکن تقیید المطلقۃ العامۃ باللادوام واللا
ضرورۃ الذاتیتین کذلک یمکن تقیدہا باللادوام واللاضرورۃ الوصفیتین وہذان القیدان من الاحتمالات
الصحیحۃ الغیر المعتبرۃ وکما یصح تقیید الممکنۃ العامۃ باللاضرورۃ الذاتیۃ یصح تقییدہا

فقسم الوجودية اللادائمة وقد تقيد الممكنة العامة باللاضرورة من الجانب الموافق ايضا فتسمى الممكنة الخاصة وهذه مركبات

لان اللادوام اشارة الى مطلقة عامة واللاضرورة الى ممكنة عامة فمخالفتي الكيفية وموافقتي الكمية

باللاضرورة الوصفية وكذا باللادوام الذاتي او الوصفي لكن هذه المحتملات الثلث ايضا غير معتبرة عندهم

وينبغي ان يعلم ان التركيب لا ينحصر فيما اشرنا اليه بل يجيء الاشارة الى بعض آخر ويكون تركيبا

كثيرة اذ لم يتعرضوا لها لكن المتفطن بعد تنبيه لما ذكرناه يتمكن من استخراج اقدر شاء قوله الموجودة

اللادائمة هي المطلقة العامة المقيدة باللادوام الذاتي نحو لاشيء من الانسان بمتنفس بالفعل لادائما

كل انسان متنفس بالفعل فهي مركبة من مطلقتين عامتين احديهما موجبة والاخرى سالبة قوله باللاضرورة

من الجانب الموافق ايضا كما انه حكم في الممكنة العامة باللاضرورة عن الجانب المخالف فقد يحكم باللاضرورة

من الجانب الموافق ايضا فتصير القضية مركبة من ممكنتين عامتين ضرورة ان سلب الضرورة من الجانب

المخالف هي امكان الطرف الموافق وسلب ضرورة الطرف الموافق هي امكان الطرف المقابل

فيكون الحكم في القضية بامكان الطرف الموافق وامكان الطرف المقابل نحو كل انسان كاتب بالامكان

الخاص فان معناه كل انسان كاتب بالامكان العام ولا شيء من الانسان بكاتب بالامكان العام

قوله هذه مركبات اي هذه القضايا السبع المذكورة وهي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة والوقتية

والمنتشرة والوجودية اللاضرورية والوجودية اللادائمة والممكنة الخاصة قوله مخالفتي الكيفية اي

في الايجاب والسلب وقد مر بيان ذلك في بيان معنى اللادوام واللاضرورة واما الموافقة في

بالامكان الخاص فان المفهوم
من الامكان الخاص ان سلب الكتابة
الانسان ليس بضروري فيصدق
عليه عامة اذ كل انسان كاتب
بالامكان العام وكذا ثبوت الكتابة له
ليس بضروري فيصدق عليه عامة اذ
بكاتب بالامكان العام اي ثبوت
الكتابة ليس بضروري فافهم ١٢

قوله في بيان
اللادوام والاضرورة فان منشأ
التخالف في الكيف لا صل
القضية كما لا يخفى ١٢ ع

فصل الشرطية متصلة ان حكم فيها بثبوت النسبة على تقدير جزئي وقيدها الزومية ان كان ذلك التقدير

بعلاقة والا فاتفاقية ومنفصلة ان حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقا وكذبا معا وهي الحقيقية

الكلية والجزئية فلان الموصوف في القضية المركبة امر واحد وقد حكم عليه بالحكمين مختلفين بالايجاب

والسلب فان كان الحكم في الجزء الاول على كل الافراد كان في الجزء الثاني ايضا على كلها وان كان على

البعض في الاول فكذا في الثاني **قوله** لما قيد بها اي بالقضية التي قيدت بها اي باللادوام والاضرورة

يعني اصل القضية **قوله** على تقدير اخر سوى ما كانت النسبتان بموجبتين او سلبيتين او مختلفتين فقولنا

كلما لم يكن زيد حيوانا لم يكن انسانا متصلة موجبة لمتصلة الموجبة يحكم فيها باتصال النسبتين والسالبة

يحكم فيها بسلب اتصالهما نحو ليس البتة كلما كانت الشمس طالعة كان الليل موجودا وكذلك اللزومية الموجبة

يحكم فيها بان لا اتصال بعلاقة والسالبة يحكم فيها بانه ليس هناك اتصال بعلاقة سواء لم يكن هناك

اتصال وكان لكن لا بعلاقة واما الاتفاقية فهي ما حكم فيها بمجرد الاتصال او نفيه من غير ان يكون

ذلك مستندا الى العلاقة نحو كلما كان الانسان ناطقا فالحمار ناهق وليس كلما كان الانسان ناطقا

كان الفرس ناهقا **قوله** بعلاقة وهي امر بسببه يستصحب المقدم التالي كعلاقة طلوع الشمس لوجود النهار

في قولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود **قوله** بتنافي النسبتين سواء كانت النسبتان بموجبتين

او سلبيتين او مختلفتين فان كان الحكم فيها بتنافيهما هي منفصلة موجبة وان كان بسلب تنافيهما فهي

منفصلة سالبة **قوله** وهي الحقيقة فالمنفصلة الحقيقية ما حكم فيها بتنافي

---

٥ قوله اي باللادوام والاضرورة بالمعنى الذي قيدت بهما القضية التي قيدت بهما

٦ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

٧ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

٨ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

٩ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

١٠ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

١١ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

١٢ قوله بالمعنى الذي قيدت به القضية التي هي الاصل والمقيد اذا اطلق ارادوا به

او صدقا فقط فمانعة الجمع او كذبا فقط فمانعة الخلو وكل منهما عنادية ان كان التنافي لذاتي الجزئين والا فاتفاقية ثم الحكم في الشرطية ان كان

النسبتين في الصدق والكذب كقولنا اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا او حكم فيها بالسلب تنافي النسبتين في الصدق والكذب نحو قولنا ليس البتة اما ان يكون هذا العدد زوجا او منقسما متساويين والمنفصلة المانعة الجمع حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما في الصدق فقط نحو هذا الشيء اما ان يكون شجرا او حجرا والمنفصلة المانعة الخلو حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما في الكذب فقط نحو اما ان يكون زيد في البحر واما ان لا يغرق **قوله** او صدقا فقط اي لا في الكذب او مع قطع النظر عن الكذب حتى جاز ان تجتمع النسبتان في الكذب وان لا تجتمعا ويقال للمعنى الاول مانعة الجمع بالمعنى الاخص وللثاني فيكون هناك مانعة الجمع فقط بالمعنى الاعم **قوله** وكذبا فقط اي لا في الصدق ومع قطع النظر عن الصدق والاول مانعة الخلو بالمعنى الاخص والثاني بالمعنى الاعم **قوله** الذي الجزئين اي كانت المنافاة بين الطرفين بالمقدار والتنافي منافاة ناشية عن ذاتيهما في المادة تحققا كالمنافاة بين الزوجية والفردية لا من خصوص المادة كالمنافاة بين مسودية الكتابة في انسان يكون اسود وغير كاتب او يكون كاتبا غير اسود فالمنافاة بين طرفي هذه المنفصلة وقعت لا لذاتيهما بل بحسب خصوص المادة اذ قد يجتمع السواد والكتابة في شخص في المادة الاخرى فهذه منفصلة حقيقية اتفاقية وذلك منفصلة عنادية **قوله** ثم الحكم الخ كما ان الحملية تنقسم الى محصورة ومهملة وشخصية وطبيعية كذلك الشرطية ايضا سواء كانت متصلة او منفصلة تنقسم الى الكلية

على جميع تقادير المقدم فكلية او بعضها مطلقا فجزئية او مغايرا فشخصية والا فمهملة وطرفا الشرطية

في الاصل قضيتان حمليتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

والجزئية والمهملة والشخصية والاتقل بالطبيعة ههنا قوله على جميع تقادير المقدم كقولنا كلما كانت الشمس

طالعة فالنهار موجود قوله فكلية وسورها في المتصلة الموجبة كلما وجهاتي وفي معناها وفي المنفصلة دائما

وابدا ونحوهما هذا في الموجبة واما في السالبة مطلقا فسورها ليس البتة قوله وبعضها مطلقا اي على بعض

غير معين كقولك قد يكون اذا كان الشيء حيوانا كان انسانا قوله فجزئية وسورها في الموجبة متصلة كانت

او منفصلة قد يكون في السالبة كذلك قد لا يكون قوله فشخصية كقولنا ان حتى اليوم فاكرمك قوله والا

وان لم يكن الحكم على جميع تقادير المقدم والا على بعضها بان سلبت عن بعض الكلية وايجب البعضية مطلقا قوله

فمهملة نحو اذا كان الشيء انسانا كان حيوانا قوله في الاصل اي قبل حول اداة الاتصال والانفصال قوله

ان لا يكون النهار موجودا او مثله الثلثة الباقية لما عتبرت بالاعتبار المتقدم والتاخر ظاهر ١٢ مولانا خادم

حملتيان كقولنا اذا كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فان طرفيها وهما الشمس طالعة والنهار موجود حمليتان

قوله او متصلتان كقولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما لم يكن النهار موجودا لم تكن الشمس طالعة فان

طرفيها وهما قولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وقولنا كلما لم يكن النهار موجودا لم تكن الشمس طالعة

قضيتان متصلتان قوله او منفصلتان كقولنا كلما كان هذا اما ان يكون العدد زوجا او فردا فهذا اما ان يكون

العدد منقسما بمتساويين او غير منقسم بهما قوله او مختلفتان بان يكون احد طرفي حملية والاخر متصلة

او احدهما حملية والاخر منفصلة او احدهما متصلة والاخرى منفصلة فالاقسام ستة

الا انها خرجتا بزيادة اداة الاتصال او الانفصال عن التمام فصل التناقض اختلاف القضيتين بحيث يلزم لذاته من صدق كل كذب الاخرى والعكس ولا بد من الاختلاف في الكم او الكيف او الجهة

وعليك باستخراج ما تركناه من الامثلة قوله عن التمام اي عن ان يصح السكوت عليها ويحتمل الصدق والكذب مثلا قولنا الشمس طالعة مركب تام خبري يحتمل الصدق والكذب لا يسمى بالقضية الا اذا دخلت عليه اداة الاتصال مثلا وقلت ان كانت الشمس طالعة لم يصح ان تسكت عليه لم تحتمل الصدق والكذب بل احتجت الى ان تضم اليه لك مثلا فالنهار موجود قوله اختلاف القضيتين قيد بالقضيتين ودون الشخصيتين لان التناقض لا يكون بين المفردات على ما قيل والان الكلام في تناقض القضايا قوله بحيث يلزم الخ خرج بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة والسالبة المحصورتين فانهما قد تصدقان معا نحو بعض الحيوان انسان وبعضه ليس بانسان فلم يتحقق التناقض بين المحصورتين قوله بالعكس اي يلزم من كذب كل من القضيتين صدق الاخرى خرج بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة والسالبة الكليتين فانهما قد تكذبان معا نحو لا شيء من الحيوان بانسان وكل حيوان انسان فلم يتحقق التناقض بين الكليتين ايضا فقد علم ان القضيتين لو كانتا محصورتين يجب اختلافهما في الكم كما يصح به المصرح قوله لا بد من الاختلاف اي يشترط في تناقض ان يكون احدى القضيتين موجبة والاخرى سالبة ضرورة ان الموجبتين والسالبتين قد يجتمعان في الصدق والكذب معا نحو كل انسان حيوان ولا شيء من الانسان بحيوان وبعض الحيوان انسان وبعضه ليس بانسان يجب اختلافهما في الكم ايضا كما مر ثم انكانتا موجبتين يجب اختلافهما في الجهة فان المضروريتين

والاتحاد فيما عداها فالنقيض للضرورية الممكنة العامة وللدائمة المطلقة العامة وللمشروطة العامة الحينية الممكنة وللعرفية العامة الحينية المطلقة

قد تكذبان معا كقولنا كل انسان كاتب بالضرورة ولا شيء من الانسان بكاتب بالضرورة الممكنتين قد تصدقان معا كقولنا كل انسان كاتب بالامكان ولا شيء من الانسان بكاتب بالامكان

قوله والاتحاد فيما عداها اي يشترط في التناقض اتحاد القضيتين فيما عدا الامور الثلثة المذكورة اعني الكيف والكم والجهة وقد ضبطوا هذا الاتحاد في ضمن امور ثمانية قال قائلهم **شعر**

در تناقض هشت وحدت شرط دان ✤ وحدت موضوع ومحمول ومكان
وحدت شرط واضافت جزء وكل ✤ قوت وفعل است در آخر زمان

قوله والنقيض للضرورية اعلم ان نقيض كل شيء رفعه فنقيض القضية التي حكم فيها بضرورة الايجاب او السلب هو قضية حكم فيها بسلب ذلك الضرورة وسلب كل ضرورة هو عين امكان الطرف المقابل فنقيض ضرورة الايجاب هو امكان السلب ونقيض ضرورة السلب هو امكان الايجاب فنقيض الدوام هو سلب الدوام وقد عرفت انه يلزمه فعلية الطرف المقابل فرفع دوام الايجاب يلزمه فعلية السلب وسلب دوام السلب يلزمه فعلية الايجاب فالممكنة العامة نقيض صريح للضرورية المطلقة والمطلقة العامة لازمة لنقيض الدائمة المطلقة ولما لم يكن لنقيضها الصريح هو اللادوام مفهوم محصل معتبر من القضايا المتعارفة المتداولة قالوا نقيض الدائمة هو المطلقة العامة ثم اعلم ان نسبة

وللمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

الحينية الممكنة الى المشروطة العامة كنسبة الممكنة العامة الى الضرورية فان الحينية الممكنة هي التي حكم فيها بسلب
الضرورة الوصفية اي الضرورة مادام الوصف عن الجانب المخالف فيكون نقيضها الحكم فيها بضرورة
الجانب الموافق بحسب الوصف فقولنا بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا نقيضه ليس بعض الكاتب
بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالامكان ونسبة الحينية المطلقة وهي قضية حكم فيها بفعلية نسبة الوصف
ذات الموضوع بالوصف العنواني الى العرفية العامة كنسبة المطلقة العامة الى الدائمة وذلك لان الحكم بالعرفية العامة
بدوام النسبة مادام ذات الموضوع متصفا بالوصف العنواني فنقيضها الصريح هو سلب ذلك الدوام بارتفاع
وقوع الطرف المقابل في بعض اوقات الوصف العنواني وهذا معنى الحينية المطلقة المنافية للعرفية العامة فنقيض
قولنا بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا قولنا ليس بعض الكاتب بمتحرك الاصابع حين هو كاتب
بالفعل والمصنف لم يتعرض لبيان نقيض الوقتية والمنتشرة المطلقتين من البسائط اذ لا تعلق بذلك
غرض فيما يتأتى من مباحث العكوس الا قليلة بخلاف باقي البسائط فتأمل قوله وللمركبة قد علمت
ان نقيض كل شيء رفعه فاعلم ان رفع المركب انما يكون برفع احد جزئيه لا على التعيين بل على سبيل منع
الخلو اذ يجوز ان يكون برفع كلا الجزئين فنقيض القضية المركبة نقيض احد جزئيه على سبيل منع الخلو
فنقيض قولنا كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبا لا دائما اي لا شيء من الكاتب بمتحرك
الاصابع بالفعل قضية منفصلة مانعة الخلو هي قولنا اما بعض الكاتب ليس بمتحرك الاصابع بالامكان

قوله نقيض المطلقة العامة الخ اي المطلقة العامة تصدق مع كل من الضرورية والدائمة لان كل ما هو ضروري او دائم فهو موجود بالفعل وكل ما هو موجود بالفعل فهو ممكن بالامكان العام فنقيضها يرتفع بارتفاع كل منهما وهو سلب الفعلية

قوله لان الحكم في العرفية العامة الخ اي لان الحكم في العرفية العامة بدوام النسبة مادام ذات الموضوع متصفا بالوصف العنواني فنقيضها الصريح هو سلب ذلك الدوام بارتفاع وقوع الطرف المقابل في بعض اوقات الوصف العنواني وهذا معنى الحينية المطلقة المنافية للعرفية العامة فنقيض قولنا بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا قولنا ليس بعض الكاتب بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالفعل

قوله والمصنف لم يتعرض لبيان نقيض الوقتية والمنتشرة المطلقتين من البسائط اذ لا تعلق بذلك غرض فيما يتأتى من مباحث العكوس الا قليلة بخلاف باقي البسائط فتأمل

قوله وللمركبة قد علمت ان نقيض كل شيء رفعه فاعلم ان رفع المركب انما يكون برفع احد جزئيه لا على التعيين بل على سبيل منع الخلو اذ يجوز ان يكون برفع كلا الجزئين فنقيض القضية المركبة نقيض احد جزئيه على سبيل منع الخلو

قوله فنقيض قولنا كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة مادام كاتبا لا دائما اي لا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل قضية منفصلة مانعة الخلو هي قولنا اما بعض الكاتب ليس بمتحرك الاصابع بالامكان

ولكن في الخجرية بالنسبة الى كل فرد وفصل العكس المستوى تبديل طرفي القضية مع بقاء الصدق والكيف

حين هو كاتب ا بعض الكاتب متحرك الاصابع وايما وانت بعد اطلاعك على حقايق المركبات
وتقايض البسايط تمكن من استخراج تفاصيل تقايض المركبات قوله ولكن في الخجرية بالنسبة الى كل
فرد يعني لا يكفي في انعقاد نقض القضية المركبة الخجرية الترديدية من نقيضي جزئيتها وهما الكلتيان وقد تكذب
المركبة الخجرية كقولنا بعض الحيوان انسان بالفعل لا وايما اي ليس بعض الحيوان بانسان بالفعل ويكذب
كلا نقيضي جزئيتها ايضا وهما قولنا لا شئ من الحيوان بانسان وايما وقولنا كل حيوان انسان وايما
وح فطريق اخذ نقض المركبة الخجرية ان يوضع افراد الموضوع كلها ضرورة ان نقيض الخجرية
هي الكلية ثم ترد من نقيضي الجزئين بالنسبة الى كل واحد من تلك الافراد فيقال في المثال المذكور كل
حيوان اما انسان وايما او ليس بانسان وايما وح فيصدق النقيض وهو قضية محمولية مردد المحمول نحو كل
بالنسبة الى كل فرد من افراد الموضوع قوله طرفي القضية سواء كان الطرفان هما الموضوع
والمحمول او المقدم والتالي واعلم ان العكس كما يطلق على المعنى المصدري المذكور كذلك يطلق على
القضية الحاصلة من التبديل وذلك الاطلاق مجازي من قبيل اطلاق اللافظ على الملفوظ والخلق على
المخلوق قوله مع بقاء الصدق يعني ان الاصل لو فرض صدقه لزم من صدقه صدق العكس الا انه يجب
صدقهما في الواقع قوله والكيف يعني ان كان الاصل موجبة كان العكس موجبة وان كان سالبة كان العكس سالبة

والموجبة انما تنعكس جزئية لجواز عموم المحمول او التالي والسالبة الكلية تنعكس سالبة كلية

والالزم سلب الشئ عن نفسه والجزئية لا تنعكس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

قوله انما تنعكس جزئية يعني ان الموجبة سواء كانت كلية نحو كل انسان حيوان او جزئية نحو بعض الحيوان

انسان انما تنعكس الى الموجبة الجزئية لا الى الموجبة الكلية اما الصدق الموجبة الجزئية فظاهر ضرورة انه اذا

صدق المحمول على الموضوع كلا او بعضا يصدق الموضوع والمحمول في هذا الفرد فيصدق المحمول

على فرد الموضوع في الجملة واما عدم صدق الكلية فلان المحمول في القضية الموجبة قد يكون اعم من الموضوع فلو

عكست القضية صار الموضوع اعم وتستحيل صدق الاخص كليا على الاعم فلا يعكس اللازم الصادق في جميع الموارد

هو الموجبة الجزئية هذا هو البيان في الحمليات وقس عليه الحال في الشرطيات قوله لجواز عموم الخ بيان

الحصر السلبي من الحصر المذكور واما الايجابي فبديهي كما مر قوله والالزم سلب الشئ عن نفسه تقريره هكذا

كلما صدق قولنا لا شئ من الانسان بحجر صدق لا شئ من الحجر بانسان والا لصدق نقيضه وهو بعض الحجر

انسان فنضمه مع الاصل فنقول بعض الحجر انسان لا شئ من الانسان بحجر ينتج بعض الحجر ليس بحجر وهو سلب

الشئ عن نفسه هذا محال مشاهدة وهو نقيض العكس لان الاصل صادق والهيئة منتجة فيكون نقيض العكس باطلا فيكون

الاصل حقا وهو المطلوب قوله عموم الموضوع وح يصح سلب الاخص عن بعض الاعم لكن لا يصح سلب الاعم عن

بعض الاخص مثلا يصدق بعض الحيوان ليس بانسان لا يصدق بعض الانسان ليس بحيوان قوله

او المقدم مثلا يصدق قد لا يكون اذا كان الشئ حيوانا كان انسانا ولا يصدق قد لا يكون

واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعكس الدائمتان والعامتان جنسية مطلقة والخاصتان جنسية مطلقة لا دائمة

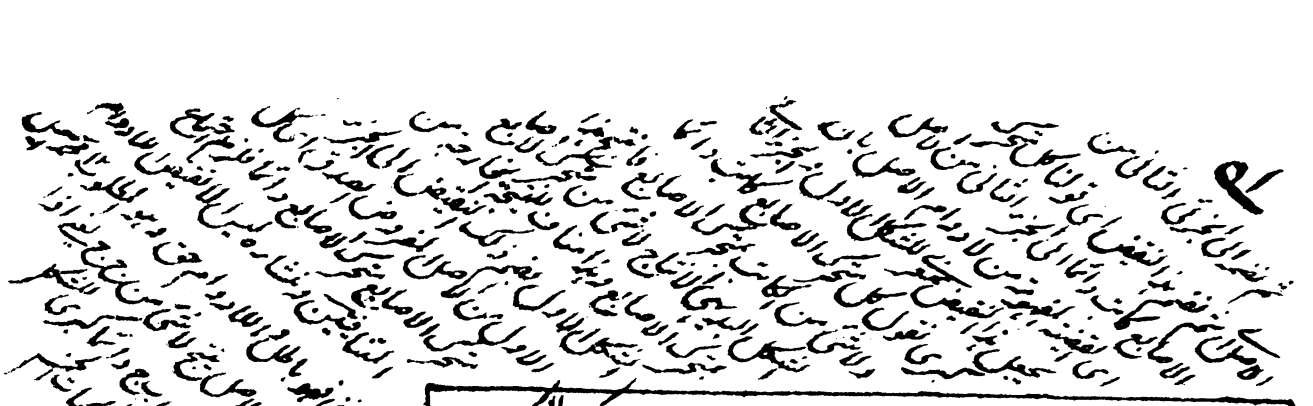
اذ كان الشئ انسانا كان حيوانا **قوله** واما بحسب الجهة يعني ان ما ذكرناه هو بيان انعكاس القضايا بحسب الكم والكيف واما بحسب الجهة الخ **قوله** الدائمتان اي الضرورية والدائمة مثلا كلما صدق قولنا بالضرورة او دائما كل انسان حيوان صدق قولنا بعض الحيوان انسان بالفعل حين هو حيوان والا فيصدق نقيضه وهو دائما لا شئ من الحيوان بانسان ما دام حيوانا وهو مع الاصل ينتج لا شئ من الانسان بانسان بالضرورة او دائما هذا خلف **قوله** والعامتان اي المشروطة العامة والعرفية العامة مثلا اذا صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا صدق بعض متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين متحرك الاصابع والا فيصدق نقيضه وهو دائما لا شئ من متحرك الاصابع بكاتب ما دام متحرك الاصابع وهو مع الاصل ينتج قولنا بالضرورة او بالدوام لا شئ من الكاتب بكاتب ما دام كاتبا هذا خلف **قوله** والخاصتان اي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة تنعكسان الى جنسية مطلقة مقيدة باللادوام انعكاسهما الى جنسية مطلقة فلانه كلما صدقت الخاصتان صدقت العامتان وقد مر ان كلما صدقت العامتان صدقت في عكسهما الجنسية المطلقة واما اللادوام فبيانه صدقه انه لو لم يصدق لصدق نقيضه ونضم هذا النقيض الى الجزء الاول من الاصل فينتج نتيجة ونضم الى الجزء الثاني من الاصل فينتج ما ينافي تلك النتيجة مثلا كلما صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا دائما صدق في العكس بعض

جعل الاصل صغرى هذا النقيض بالاصل بان نقول ما بالضرورة او دائما لا شئ من الانسان بانسان ما دام حيوانا ينتج لا شئ من الحيوان بانسان ما دام حيوانا هذا خلف **قوله** والعامتان اي المشروطة العامة والعرفية العامة مثلا اذا صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا صدق بعض متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين متحرك الاصابع والا فيصدق نقيضه وهو دائما لا شئ من متحرك الاصابع بكاتب ما دام متحرك الاصابع وهو مع الاصل ينتج قولنا بالضرورة او بالدوام لا شئ من الكاتب بكاتب ما دام كاتبا هذا خلف **قوله** والخاصتان اي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة تنعكسان الى جنسية مطلقة مقيدة باللادوام انعكاسهما الى جنسية مطلقة فلانه كلما صدقت الخاصتان صدقت العامتان وقد مر ان كلما صدقت العامتان صدقت في عكسهما الجنسية المطلقة واما اللادوام فبيانه صدقه انه لو لم يصدق لصدق نقيضه ونضم هذا النقيض الى الجزء الاول من الاصل فينتج نتيجة ونضم الى الجزء الثاني من الاصل فينتج ما ينافي تلك النتيجة مثلا كلما صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا دائما صدق في العكس بعض

والاوقتيتان والوجوديتان والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس للممكنتين +

متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين هو متحرك الاصابع لا دائما اما صدق الجزء الاول فظاهر
بما سبق واما صدق الجزء الثاني اي اللادوام ومعناه ليس بعض متحرك الاصابع بكاتب بالفعل فلانه
لو لم يصدق لصدق نقيضه وهو قولنا كل متحرك الاصابع كاتب دائما فنضم مع الجزء الاول من الاصل
ونقول كل متحرك الاصابع كاتب دائما وكل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا ينتج كل متحرك الاصابع
متحرك الاصابع دائما ثم نضمه الى الجزء الثاني من الاصل فنقول كل متحرك الاصابع كاتب دائما ولاشئ من
الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل ينتج لاشئ من متحرك الاصابع بمتحرك الاصابع بالفعل وهذا ينافي النتيجة السابقة
فيلزم من صدق نقيض اللادوام العكس اجتماع المتناقضين فيكون باطلا فيكون اللادوام حقا وهو المطلوب

قوله والمطلقة العامة مطلقة عامة اي هذه القضايا الخمس تنعكس كل واحدة منها الى مطلقة
عامة فيقال لو صدق كل ج ب باحدى الجهات الخمس يصدق بعض ب ج بالفعل لانه ضرورة او دائما او بالفعل
فيصدق نقيضه وهو لاشئ من ب ج دائما وهو مع الاصل ينتج لاشئ من ج ج هذا خلف **قوله**
والعكس للممكنتين اعلم ان صدق وصف الموضوع على ذاته في القضايا المعتبرة في العلوم بالامكان
عند الفارابي وبالفعل عند الشيخ ومعنى كل ج ب بالامكان على رأي الفارابي هو ان كلما صدق عليه ج
بالامكان صدق عليه ب بالامكان ويلزمه العكس وهو ان بعض ما صدق عليه ب بالامكان
صدق عليه ج بالامكان وعلى رأي الشيخ معنى كل ج ب بالامكان هو ان كلما صدق عليه ج



وبين السوالب تنعكس الدائمتان دائمة مطلقة والعامتان عامة والخاصتان خاصة فيه لا دائمة في الموجبة +

بالفعل صدق عليه ب بالامكان ويكون عكسه على اسلوب الشيخ هو ان بعض ما صدق عليه ب

بالفعل صدق عليه ج بالامكان ولا شك انه لا يلزم من صدق الاصل ح صدق العكس مثلا

اذا فرض ان كون ب يد بالفعل منحصر في الفرس صدق كل حمار بالفعل كون ب يد بالامكان لم يصدق

اي ما ركب الا على الفرس في جميع عمره وادعى انه يمكن ان يركب على حمار

عكسه هو ان بعض ما كون ب يد بالفعل حمار بالامكان فالمصنف لما اختار مذهب الشيخ في

العرف والادلة حكم بانه لا عكس للممكنتين **قوله** تنعكس الدائمتان دائمة مطلقة اي الضرورية المطلقة

والدائمة المطلقة تنعكسان دائمة مطلقة مثلا اذا صدق قولنا لا شئ من الانسان

بحجر بالضرورة او بالدوام صدق لا شئ من الحجر بانسان دائما ما دام لا الصدق نقيضه هو بعض الحجر

انسان بالفعل وهو مع الاصل ينتج بعض الحجر ليس بحجر وانما هذا اخلف **قوله** العامتان عامة

اي بشرط العامة والعرفية العامة تنعكسان عامة فيه عامة مثلا اذا صدق بالضرورة او بالدوام

لا شئ من الكاتب بساكن الاصابع ما دام كاتبا صدق بالدوام لا شئ من ساكن الاصابع بكاتب

ما دام ساكن الاصابع والا فصدق نقيضه هو قولنا بعض ساكن الاصابع كاتب حين هو

ساكن الاصابع وهو مع الاصل ينتج بعض ساكن الاصابع ليس بساكن الاصابع حين هو ساكن

الاصابع هذا خلف **قوله** والخاصتان الخ اي بشرط الخاصة والعرفية الخاصة تنعكسان الى عرفية

عامة سالبة كلية بشرط بالدوام في البعض وهو اشارة الى مطلقة عامة موجبة جزئية فتقول اذا صدق

فلعكسه ... الدوام ... الضرورة ... سالبة كلية ... بالدوام ... بعض ... بالضرورة ...

والبيان في الكل ان نقيض العكس مع الاصل ينتج المحال ولا عكس للموجبة الكلية

لاشئ من الكاتب بساكن الاصابع ما دام كاتبا الا دائما صدق لاشئ من الساكن بكاتب ما دام ساكنا الا دائما في البعض الساكن كاتب بالفعل ما الجزء الاول فقد مر بيانه واما الجزء الثاني فلانه لو لم يصدق العكس لصدق نقيضه وهو لاشئ من الساكن بكاتب دائما وهذا مع لا دوام الاصل وهو ان كل كاتب ساكن بالفعل ينتج لاشئ من الكاتب بكاتب دائما وانما لم يلزم اللا دوام في الكل لانه يكذب في مثالنا هذا كل ساكن كاتب بالفعل لصدق قولنا بعض الساكن ليس بكاتب دائما كالارض قال المصنف البسه في ذلك ان لا دوام السالبة موجبة وهي تنعكس الى الجزئية وفيه تامل اذ ليس العكاس المجموع الى المجموع منوطا بانعكاس الاجزاء الى الاجزاء كما يشهد بذلك ملاحظة انعكاس الموجبات الموجبة على ما مر فان الخاصتين الموجبتين تنعكسان الى الجزئية اللا دائمة مع ان الجزء الثاني منها وهو المطلقة العامة السالبة لا عكس لها فتدبر قوله ينتج المحال اما ان يكون نقيضا عن الاصل او عن نقيض العكس عن هيئته ما لبنهما لكن الاول مفروض الصدق فالثالث هو الشكل الاول المعلوم صحته وانما قيد الثاني فيكون النقيض باطلا فيكون العكس حقا قوله ولا عكس للموجبة اي السالبة الدائمة وهي تسمى الوقتية المطلقة والمنتشرة المطلقة والمطلقة العامة والممكنة العامة من البسائط والوقتيتان والوجوديتان الممكنة الخاصة من المركبات قوله لانتفاض اي بدليل التخلف في مادة بمعنى انه يصدق

فصل عكس النقيض تبديل نقيضي الطرفين مع بقاء الصدق والكيف واجعل نقيض الكل اخص او مع الاعم مجامعا للكيف

الاصل في مادة بدون العكس فنعلم بذلك ان العكس غير لازم لهذا الاصل وبيان التخلف في تلك القضايا ان خصها وهي الوقتية قد يصدق بدون العكس فانه يصدق لاشئ من القمر بمنخسف وقت التربيع لا دائما مع كذب بعض المنخسف ليس بقمر بالامكان العام يصدق نقيضه وهو كل منخسف قمر بالضرورة واذا تحقق التخلف عدم الانعكاس في الاخص تحقق في الاعم اذ العكس الازم للنقيضة فلو انعكس الاعم كان العكس لازما للاعم والاعم لازم للاخص والازم للازم لازم فيكون العكس لازما للاخص ايضا وقد بينا عدم انعكاسه هذا خلف وانما اخرنا في العكس الخبرية لانها اعم من الكلية والممكنة العامة لانها اعم من سائر الموجهات واذا لم يصدق الاعم لم يصدق الاخص بالطريق الاولى بخلاف العكس الكلي **قوله** تبديل نقيضي الطرفين اجعل نقيض الخبر الاول من الاصل جزءا اولا ونقيض الخبر الثاني جزءا ثانيا من العكس ونقيض الثاني جزءا اولا مع بقاء الصدق والكيف ان كان الاصل صادقا كان العكس صادقا **قوله** والكيف اي ان كان الاصل موجبا كان العكس موجبا وان كان سالبا كان سالبا مثل قولنا كل ج ب تنعكس بعكس النقيض الى قولنا كل ليس ب ليس ج وهذه طريقة القدماء واما المتاخرون فقالوا عكس النقيض هو جعل نقيض الجزء الثاني اولا وعين الاول ثانيا مع مخالفة الكيف اي ان كان الاصل موجبا كان العكس سالبا وبالعكس ويعتبر بقاء الصدق كما مر فقولنا كل ج ب ينعكس الى قولنا لاشئ مما ليس ب ليس ج والمصنف لم يصرح بقولهم وعين الاول ثانيا

وحكم الموجبات بهنا حكم السوالب في المستوي وبالعكس

للعلم به ضمنا ولا باعتبار بقاء الصدق في التعريف الثاني لذكره سابقا فحيث لم نجالفه في هذا
لان السكوت في معرض البيان يفيد الحصر ١٢ ع
التعريف علم اعتباره ههنا اتم تم انه قدس سره بين احكام عكس النقيض على طريقة القدماء افاده
غنيته لطالب الكمال وترك ما اورده المتاخرون اذ التفصيل لا يقبل فيه ولا فيما فيه لاتساع المجال

قوله ههنا اي في عكس النقيض **قوله** في المستوي يعني كما ان السالبة الكلية تنعكس في العكس المستوي
كنفسها والجزئية لا تنعكس اصلا كذلك الموجبة الكلية في عكس النقيض تنعكس كنفسها والجزئية لا تعكس اصلا
لصدق قولنا بعض الحيوان ليس بانسان وكذب بعض الانسان ليس بحيوان وكذلك التسع من
الموجهات اعني الوقتيتين المطلقتين والوقتيتين والوجوديتين والممكنتين والمطلقة العامة تنعكس
والبواقي تنعكس على ما سبق تفصيله في السوالب في العكس المستوي **قوله** وبعكس احكم
السوالب ههنا حكم الموجبات في المستوي كما ان الموجبة في المستوي لا تنعكس الا جزئية كذلك
السالبة ههنا لا تنعكس الا جزئية بجواز ان يكون نقيض المحمول في السالبة اعم من الموضوع لا بجواز
سلب نقيض الاخص عن عين الاعم كليا مثلا يصح لا شئ من الانسان بلا حيوان ولا يصح
لا شئ من الحيوان بلا انسان بصدق بعض الحيوان لا انسان كالفرس وكذلك بحسب
الجهة الدائمتان والعامتان تنعكس حينية مطلقة والخاصتان حينية مطلقة لا دائمة الوقتيتان

* والوجوديتان والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس للممكنتين *

وامابيان البيان والنقض المقدمتين العكاس الخاصتين من الموجبة المحرّرة بهنا وهي السالبة المحرّرة

على قياس الموجبات في المستوي قوله وامابيان البيان يعني كما ان المطالب المذكورة في العكس المستوي كان ثبت بالخلف فكذا ههنا قوله والنقض النقض اي مادة الخلف ههنا هي مادة الخلف ثم قوله وقد بين العكاس الخاصتين الخ اما بيان العكاس الخاصتين من السالبة المحرّرة في العكس المستوي الى العرفية الخاصة فهو ان يقال متى صدق بالضرورة او بالدوام بعض ج ليس ب ما دام ج لا دائما اي بعض ج ب بالفعل صدق بعض ب ليس ج ما دام ب دائما اي بعض ب ج بالفعل وذلك بدليل الافتراض وهو ان نفرض ذات الموضوع اعني بعض ج وقد ب بحكم لا دوام الاصل وقد ج بالفعل اصدق الوصف العنواني على ذات الموضوع بالفعل على ما هو التحقيق فصدق بعض ب ج بالفعل وهو لا دوام العكس ثم نقول وليس ج ما دام ب لا دائما لكان قد ج في بعض اوقات كون ب فيكون ب في بعض اوقات كون ج لان الوصفين اذا تقارنا في ذات واحدة ثبت كل واحد منهما في زمان الآخر في الجملة وقد كان حكم الاصل انه ليس ب ما دام ج بذا خلف فصدق ان بعض ب اعني ه وليس ج ما دام ب هو الجزء الاول من العكس فثبت العكس بكلا جزئيه فافهم واما بيان العكاس الخاصتين من الموجبة المحرّرة في عكس النقيض الى العرفية الخاصة فهو ان يقال اذا صدق بعض ج ليس ب ما دام ج لا دائما اي بعض ج ب بالفعل صدق



الى المعرفة بالخاصة بالافتراض فصل القياس قول مؤلف من قضايا يلزم لذاته قول آخر

بعض ما ليس ب ليس ج ما دام ب لا دائما اى ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالفعل

وذلك بالافتراض وهو ان نفرض ذات الموضوع اعنى بعض ج د فد ج بالفعل على

مذهب الشيخ وهو المحقق ود ليس ب بالفعل بحكم لا دوام الاصل فصدق بعض ما ليس ب

ج بالفعل وهو ملزوم لا دوام العكس لان الاثبات يلزمه نفى النفى ثم نقول وليس ج ما دام

ليس ب والا لكان ج فى البعض فى حالة كونه ليس ب فيكون ليس ب فى بعض ج وقد كان كل ما

وقد كان حكم الاصل انه ب ما دام ج بذا خلف فصدق ان بعض ليس ب وهو ليس ج

ما دام ليس ب وهو بخبر الاول من العكس فثبت العكس بكلا جزئيه قال قوله القياس

قول الى مركب وهو اعم من المؤلف وقد اعتبر فى المؤلف المناسبة بين اجزائه لانه ماخوذ من

الائتلاف صرح بذلك الشريف المحقق فى حاشية الكشاف وح فذكر المؤلف بعد القول من قبيل

ذكر الخاص بعد العام وهو متعارف فى التعريفات وفى تبيان التاليف بعد التركيب اشارة الى

اعتبار الجزء الصورى فى الحجة فالقول يشمل المركبات التامة وغيرها كلها بقوله مؤلف من

قضايا ما خرج بالبس كذلك كل المركبات اللغة التامة والقضية الوحدة البسيطة لعكسها او عكس

مثلها المركبات الناقصة لان كلا منها ليس مؤلفا من القضايا وقال

تقضيها اما البسيطة فظاهر واما المركبة فلان المتبادر من القضايا القضايا الصريحة والجزء الثانى

من المركبة ليس كذلك اولان المتبادر من القضايا ما يعد فى عرفهم قضايا متعددة

اى مخرجها لاحد الامرين

والقضية المركبة تعد فى

فان كان مذكورا فيه بمادته وهيئته فاستثنائي والا فاقتراني حملي او شرطي

وبقوله لئلا يلزم من خرج الاستقراء والتمثيل اذ لا يلزم منهما العلم بشئ لعدم تحصل منهما الظن بشئ آخر

وبقوله لذاته خرج ما يلزم منه قول آخر بواسطة مقدمة خارجة كقياس المساواة نحو آ مساو لب وب مساو لج فانه يلزم منه قولنا آ مساو لج لكن ان هذا القول انما لزم بواسطة مقدمة خارجة وهي ان مساوي المساوي مساو فخرج بذلك عن التعريف قياس المساواة مع هذه المقدمة الخارجة كقياس المساواة بلا مقدمة خارجة لان كلا منهما يلزم منه قولنا آ مساو لج بواسطة مقدمة خارجة وهي ان مساوي المساوي مساو

لكن الاول بلا واسطة والثاني بواسطة فالاول اقتراني والثاني استثنائي

قوله فان كان ذلك القول الآخر اللازم من القياس يسمى نتيجة ومطلوبا

قوله فان كان القول الآخر الذي هو النتيجة والمراد بمادته طرفاه المحكوم عليه والمحكوم به والمراد بهيئته الترتيب الواقع بين طرفيه سواء تحقق في ضمن الايجاب او السلب فانه قد يكون المذكور في الاستثنائي الذي هو عين احد طرفي النتيجة كقولنا ان كان هذا انسانا كان حيوانا لكنه ليس بحيوان ينتج ان هذا ليس بانسان والمذكور في القياس هذا انسان وقد يكون المذكور فيه عين النتيجة كقولك في المثال المذكور لكنه انسان ينتج ان هذا حيوان قوله فاستثنائي لاشتماله على كلمة الاستثناء اعني لكن قوله والا اي وان لم يكن القول الآخر مذكورا في القياس بمادته وهيئته وذلك بان يكون مذكورا بمادته لا بهيئته او لا بالعقل وجود بهيئته بدون مادته وكذا لا بالعقل قياس لا يشتمل على شئ من اجزاء النتيجة لا بالمادة ولا بالصورة ومن هذا علم انه لو حذف قوله بمادته لكان اولى قوله فاقتراني لاقتران حدود المطلوب فيه وهي الاصغر والاكبر والاوسط قوله حملي اي القياس الاقتراني

وهو المطلوب من الحملي بسيط صغرى ومحمولها كبرى والمتكرر وسط وما فيه الاصغر صغرى والاكبر كبرى والاوسط اما محمول الصغرى

الكبرى فهو الشكل الاول او محمولها فالثاني او موضوعهما فالثالث او عكس الاول فالرابع ويشترط في الاول ايجاب الصغرى وفعليتها

ينقسم الى احمالي وشرطي لانه ان كان من الحمليات الصرفة فحملي نحو العالم متغير وكل متغير حادث فالعالم

حادث والا فشرطي سواء تركب من الشرطيات الصرفة نحو كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود

وكلما كان النهار موجودا فالعالم مضيء فكلما كانت الشمس طالعة فالعالم مضيء او تركب من

الحملية والشرطية نحو كلما كان هذا الشيء انسانا كان حيوانا وكل حيوان جسم فكلما كان هذا الشيء انسانا

كان جسما والمصنف قدم البحث عن الاقتراني الحملي لكونه بسيطا من الشرطي **قوله** من الحملي

اي من الاقتراني الحملي **قوله** صغرى لكون الموضوع في الاغلب اخص من المحمول **قوله** واما فاذا

منه فيكون المحمول اكثر افرادا **قوله** والمتكرر اوسط لتوسطه بين الطرفين **قوله** وما فيه

الاصغر اي المقدمة التي فيها الاصغر وتذكير الضمير نظرا الى لفظ الموصول **قوله** صغرى

لاشتمالها على الاصغر **قوله** كبرى اي ما فيه الاكبر كبرى لاشتمالها على الاكبر **قوله** الشكل

الاول سمي اولا لان انتاجه بديهي وانتاج البواقي نظري يرجع اليه فيكون اسبق واقدم

في العلم **قوله** فالثاني لاشتراكه مع الاول في اشرف المقدمتين اعني الصغرى **قوله** فالثالث

لاشتراكه مع الاول في خس المقدمتين اعني الكبرى **قوله** فالرابع لكونه في غاية البعد

عن الاول **قوله** وفعليتها لينتقدي الحكم من الاوسط الى الاصغر وذلك لان الحكم في الكبرى

---

٥٥ ليس كل منهما على حاله فجعلت مرة

٥٦ قوله في الكبرى الخ

٥٧ قوله لكونها اشتملت على اشرف المقدمتين

٥٨ قوله لكونه في غاية البعد

٥٩ قوله لكونها اشتملت على اخس المقدمتين

٦٠ قوله لكونه في غاية البعد لانه لاشتراكه مع الاول

٦١ قوله لكونه في غاية البعد لانه لاشتراكه مع الاول

٦٢ قوله لكونه في غاية البعد لانه لاشتراكه مع الاول

٦٣ قوله لكونه في غاية البعد لانه لاشتراكه مع الاول

مع كلية الكبرى ينتج الموجبتان مع الموجبتين مع السالبة الكلية السالبتين بالضرورة وفي الثاني اختلافهما في الكيف

ايجابا كان او سلبا انما هو على ما ثبت له الاوسط بالفعل بناء على مذهب الشيخ فلو لم يحكم في الاصغر ان

الاصغر ثبت للاوسط بالفعل لم يلزم بعد الحكم من الاوسط الى الاصغر قوله مع كلية الكبرى

ليلزم اندراج الاصغر في الاوسط فيلزم من الحكم على الاوسط الحكم على الاصغر وذلك لان

الاوسط يكون محمولا امتنا على الاصغر ويجوز ان يكون المحمول اعم من الموضوع فلو حكم في الكبرى

على بعض الاوسط لاحتمال ان يكون الاصغر غير مندرج في ذلك البعض فلا يلزم من الحكم على ذلك

البعض الحكم على الاصغر كما يشاهد في قولك كل انسان حيوان وبعض الحيوان فرس قوله ينتج

الموجبتان اي الكلية والجزئية واللام فيه للغاية اي اثر هذه الشروط ان ينتج الصغرى الموجبة الكلية

والموجبة الجزئية مع الكبرى الموجبة الكلية الموجبتين ففي الاول تكون النتيجة موجبة كلية وفي الثاني

موجبة جزئية وان ينتج الصغريان الموجبتان مع السالبة الكلية الكبرى السالبتين الكلية والجزئية

على سابق تفصيله وامثلته الكل واضح قوله الموجبتين اي ينتج الكلية والجزئية قوله والسالبتين اي

ينتج الكلية والجزئية قوله بالضرورة متعلق بقوله ينتج والمقصود الاشارة الى ان انتاج هذا الشكل

للمحصورات الاربع بديهي بخلاف انتاج سائر الاشكال لنتائجها كما سيجيء تفصيلها قوله

وفي الثاني اختلافهما اي بشرط في هذا الشكل بحسب الكيفية اختلاف المقدمتين في

السلب والايجاب وذلك لانه لو تالف هذا الشكل من الموجبتين تحصيل

وكلية الكبرى مع دوام الصغرى او انعكاس سالبة الكبرى كون الممكنة مع الضرورية او الكبرى المشروطة

الاختلاف وهو ان يكون الصادق في نتيجة القياس الايجاب تارة والسلب اخرى فانه لو قلنا كل انسان حيوان وكل ناطق حيوان كان الحق الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا كل فرس حيوان كان الحق السلب وكذا الحال لو تالف من السالبتين كقولنا لاشئ من الانسان بحجر ولاشئ من الناطق بحجر كان الحق الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا لاشئ من الفرس بحجر كان الحق السلب والاختلاف دليل عدم الانتاج فان النتيجة هي القول الآخر الذي يلزم من المقدمتين فلو كان اللازم من المقدمتين الموجبة لما كان الحق في بعض المواد هو السالبة ولو كان اللازم منهما السالبة لما صدق في بعض المواد الموجبة

قوله وكلية الكبرى اي يشترط في الشكل الثاني بحسب الكم كلية الكبرى اذ عند جزئيتها يحصل الاختلاف كقولنا كل انسان ناطق وبعض الحيوان ليس بناطق كان الحق الايجاب ولو قلنا بعض الصاهل ليس بناطق كان الحق السلب قوله مع دوام الصغرى اي يشترط في هذا الشكل بحسب الجهة اما ان الاول احد الامرين هو اما ان يصدق الدوام على الصغرى ان يكون دائمة وضرورية واما ان يكون الكبرى من القضايا التي تنعكس سواء لها لان السبعة التي لا تنعكس سواء لها احد الامرين هو ان يكون الممكنة لان الدوام اعم من الضرورية لا يستعمل هذا الشكل الا مع الضرورية سواء كانت الضرورية صغرى او كبرى او مع كبرى مشروطة عامة او خاصة ان كانت الصغرى كانت الكبرى ضرورية او مشروطة عامة او خاصة

والى هذا المفهوم المردود الاخير اشار المصنف بقوله ولكون الممكنة مع الضرورية او الكبرى المشروطة فقد علمت من هذا البيان الرفع لشان ان لهم تركيب الامر الاول من الامرين وذكر الامر الثاني منه المردود من امرين فمن قال ان الممكنة هنا لا بد منها في الشكل الثاني مختصا بكلام المصنف فقد خبر انا بينا الان معنى قوله ولكون الممكنة مع الضرورية ان الممكنة لو وجدت في الشكل الثاني فانما تقع مع الضرورية او كبرى مشروطة وجودها لا بد ان يكون معها قيم او نصف ولا يكون من القضايا التي تنعكس سواء لها فان قلت فقد تكون الشكل الثاني منتجا قلت نعم وذلك اذا كان الممكنة صغرى والضرورية او كبرى مشروطة وان لم يوجد فيه فلا حاجة

الى التخصيص ١٢ عفى عنه

سواء لها فان قلت فقد تكون الشكل الثاني منتجا قلت نعم وذلك اذا كان الممكنة صغرى والضرورية او كبرى مشروطة عامة من ضروب الشكل الاول ١٢ مصححه

سواء لها الممكنة فانك الكبرى فان الترديد

ليس على السبيل الحقيقي لانه على السبيل منع الخلو فلا ينافي قوله

اجتماع كل من الامرين ١٢ مصححه

لينتج الكليتان سالبة كلية والمختلفان في الكم ايضا سالبة جزئية بالخلف وعكس الكبرى

وانكانت كبرى كانت الصغرى ضرورية لاغير ودليل الشرطين انه لولاهما لزم اختلاف النتيجة

والتفصيل لايناسب هذا المختصر **قوله** لينتج الكليتان الضرب المنتجة في هذا الشكل ايضا اربعة

حاصلة من ضرب الكبرى الكلية الموجبة في الصغريين السالبتين الكلية والجزئية وضرب الكبرى

الكلية السالبة في الصغريين الموجبتين فالضرب الاول هو المركب من الكليتين والصغرى موجبة

نحو كل ج ب ولاشئ من آ ب والضرب الثاني هو المركب من الكليتين والصغرى سالبة نحو

لاشئ من ج ب وكل آ ب والنتيجة فيهما سالبة كلية نحو لاشئ من ج آ والبهما اشار المصنف

بقوله لينتج الكليتان سالبة كلية والضرب الثالث هو المركب من صغرى موجبة جزئية وكبرى

سالبة كلية نحو بعض ج ب ولاشئ من آ ب والضرب الرابع هو المركب من صغرى سالبة

جزئية وكبرى موجبة كلية نحو بعض ج ليس ب وكل آ ب والنتيجة فيهما سالبة جزئية نحو بعض ج ليس

والبهما اشار المصنف بقوله والمختلفان في الكم ايضا اي كما انهما مختلفان في الكيف بناء على ما ستقف

في الشرائط لينتج سالبة جزئية **قوله** بالخلف يعني ودليل انتاج هذه الضروب لهاتين النتيجتين امور الاول

الخلف وهو ان يجعل نقيض النتيجة لايجابه صغرى وكبرى القياس لكليتهما كبرى لينتج من الشكل الاول

ما ينافي الصغرى وهذا حاصل في الضرب الاربعة كلها والثاني عكس الكبرى ليعود الى الشكل الاول

لينتج النتيجة المطلوبة وذلك انما يجري في الضرب الاول والثالث لان كبريهما سالبة كلية

او الصغرى ثم الترتيب ثم النتيجة وفي الثالث ايجاب الصغرى وفعليتهما مع كلية احديهما

لينتج الموجبتان مع الموجبة الكلية

تنعكس كنفسهما واما الآخران فكبريهما موجبة كلية لا تنعكس الا موجبة جزئية لا تصلح لكبروية الشكل

الاول مع ان صغريهما ايضا سالبة لا تصلح لصغروية الشكل الاول والثالث ان يعكس

الصغرى فيصير شكلا رابعا ثم يعكس الترتيب يعني يجعل عكس الصغرى كبرى والكبرى صغرى

فيصير شكلا اول لينتج نتيجة تنعكس الى النتيجة المطلوبة وذلك انما يتصور فيما يكون عكس الصغرى

كلية ليصلح لكبروية الشكل الاول وهذا انما هو في الضرب الثاني فان صغراه سالبة كلية تنعكس كنفسها

واما الاول والثالث فصغريهما موجبة لا تنعكس الا جزئية واما الرابع فصغراه سالبة جزئية لا تنعكس فلو فرض

انعكاسها لا تكون الا جزئية ايضا فتدبر **قوله** ايجاب الصغرى وفعليتهما الان الحكم في كبراه سواء كان ايجابا

او سلبا على ما هو وسط بالفعل كما مر فلو لم تجد الاصغر مع الاوسط بالفعل بان لا تجد صلا وتكون الصغرى سالبة او

لكن لا بالفعل وتكون الصغرى موجبة ممكنة لم يفد الحكم من الاوسط بالفعل الى الاصغر **قوله** مع كلية

احديهما لانه لو كانت المقدمتان جزئيتين جاز ان يكون البعض من الاوسط المحكوم عليه بالاصغر غير

البعض المحكوم عليه بالاكبر فلا يلزم تعدية الحكم من الاكبر الى الاصغر مثلا يصدق بعض الحيوان انسان

وبعض الحيوان فرس لا يصدق بعض الانسان فرس **قوله** لينتج الموجبتان الضروب المنتجة

في هذا الشكل بحسب الشرائط المذكورة ستة حاصلة من ضم الصغرى الموجبة الكلية الى الكليات

ثم يكون الصغرى ممكنة موجبة البتة ح قوله لم يتحقق الحكم من الاوسط بالفعل الى الاصغر ح من اذا وسطا بالفعل ح الاصغر على الاكبر بعكس بيان ايجاب الصغرى في هذا الشكل بالاختلاف الضربان بقولنا لو كانت الصغرى سالبة فالكبرى اما سالبة او موجبة وعلى كلا التقديرين يتحقق الاختلاف اما على تقدير كون الكبرى سالبة فظاهر واذا قلنا بعض الحيوان ليس بانسان وكل انسان حيوان فالحيوان الذي ليس بانسان لا يصدق عليه انه انسان واذا قلنا بعض الحيوان ليس بانسان وكل انسان ناطق فالحيوان الذي ليس بانسان لا يصدق عليه انه ناطق فالحيوان الذي ليس بناطق لا يصدق عليه انه انسان فالحيوان الذي ليس بانسان يصدق عليه انه ليس بناطق فالحيوان الذي ليس بناطق لا يصدق عليه انه انسان فالحيوان الذي ليس بانسان يصدق عليه انه ليس بناطق فالحيوان الذي ليس بناطق لا يصدق عليه انه انسان واذا قلنا بعض الحيوان ليس بانسان وكل انسان ناطق فالحيوان الذي ليس بانسان لا يصدق عليه انه

او بعكس موجبة جزئية مع إسالبة الكلية او الكلية مع الجزئية سالبة جزئية بخلف او عكس الصغرى ثم الكبرى ثم الترتيب ثم النتيجة

الاربع وضم الصغرى الموجبة الجزئية الى الكبريين الكليتين الموجبة وإسالبة هذه الضروب كلها مشتركة في انها لا تنتج الا جزئية لكن ثلثة منها تنتج الايجاب وثلثة منها تنتج السلب الا المنتجة للايجاب فاولها المركب من موجبتين كليتين نحو كل ج ب وكل ا ج فبعض ا ب او ثانيها المركب من موجبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى والى هذين اشار المصنف بقوله لينتج الموجبتان اى الصغرى مع الموجبة الكلية اى الكبرى والثالث عكس الثاني اعني المركب من موجبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى والية اشار بقوله وبعكس فليس المراد من العكس عكس الضرب المذكورين وليس عكس الاول الا الاول فقط والمنتجة للسلب فاولها المركب من موجبة كلية وسالبة كلية والثاني من موجبة جزئية وسالبة كلية والية اشار بقوله مع إسالبة الكلية اى لينتج الموجبتان مع إسالبة الكلية والثالث من موجبة كلية وسالبة جزئية كما قال والكلية مع الجزئية اى الموجبة الكلية مع إسالبة الجزئية

قوله بخلف يعني بيان انتاج هذه الضروب لهذه النتايج اما بخلف وهو بان نفرض النتيجة كاذبة فيلزم ان يكذب نقيض النتيجة بان يجعل بعينها كاذبة ويجعل بعينها صغرى وبعكس كبرى وهذا بعينه قياس استثنائي لان الملازمة فيه ظاهرة والاستثناء فيه نقيض التالي لان نقيض الشيء كاذب وهذا هو معنى قولهم الاستثناء رفع النقيض لينتج نقيض المقدم وهذا هو معنى قولهم الاستثناء وضع المقدم لينتج وضع التالي وهذا هو معنى قولهم الاستثناء رفع التالي لينتج رفع المقدم وهذا هو معنى قولهم الاستثناء وضع النقيض لينتج نقيض المقدم فافهم

قوله بعكس الصغرى ليرجع الى الشكل الاول وذلك حيث تكون الكبرى كلية كما في الضرب الاول والثاني والرابع والخامس والعكس الكبرى ليصير شكلا رابعا ثم عكس الترتيب ليصير شكلا اولا وليتج نتيجة ثم تعكس هذه النتيجة فانه المطلوب وذلك حيث تكون الكبرى موجبة

وفي الرابع يجب بهما مع كلية الصغرى او اختلافهما مع كلية احدهما لينتج

الموجبة الكلية مع الاربع والجزئية مع البواقي الكلية

يصلح عكسه صغرى للشكل الاول وتكون الصغرى كلية يصلح كبرى له كما في ضرب الاول

والثالث الاخير قوله وفي الرابع اي شرط انتاج الشكل الرابع بحسب الكم والكيف احد الامرين

اما ايجاب المقدمتين مع كلية الصغرى واما اختلاف المقدمتين في الكيف مع كلية احديهما ولكن لا

بد لاحد هذين من ان يكون المقدمتين سالبتين او موجبتين مع كون الصغرى جزئية او جزئيتين مختلفتين

في الكيف وعلى التقادير لاثبات تحصيل الاختلاف وهو دليل اللمم اما على الاول فلان الحق في قولنا

لاشيء من الحجر بانسان ولاشيء من الناطق بحجر هو الايجاب وقولنا لاشيء من الفرس بحجر

كان الحق السلب واما على الثاني فلانا اذا قلنا بعض الحيوان انسان وكل ناطق حيوان كان

الحق الايجاب وقولنا كل فرس حيوان كان الحق السلب واما على الثالث فلان الحق في قولنا

بعض الحيوان انسان وبعض الجسم ليس بحيوان هو الايجاب وقولنا بعض الحجر ليس بحيوان كان

الحق السلب ثم ان لم اتعرض لبيان شرائط الرابع بحسب الجهة لقلة الاعتداد بهذا الشكل

لكمال بعده عن الطبع ولم اتعرض ايضا لنتائج الاختلاطات الحاصلة من الموجهات في شيء

من الاشكال الاربعة لطول الكلام فيها وتفصيلها موكول الى مطولات الفن قوله لينتج

الموجبة الكلية اه بالضرب المنتجة في هذا الشكل بحسب احد الشرطين السالفين ثمانية

وجوه كونها شرائط لايوجب الطول

اورد الاطلاع عليها فاوجح الشيخ الاطلاع وغيره

من الكتب المبسوطة في هذا الفن انا ذكرنا ها على سبيل

الاجمال لايتفكك فيما سياتي ١٢ مولوي اجمل

لبيان شرائط الاشكال الثلاثة الاول بحسب الجهة لم

يتعرض لبيان نتايجها عند اختلاط الموجهات بعضها

مع بعض في شيء من تلك الثلاثة فاجاب بقوله لطول

الكلام في نتايجها لكثرة الاقابل مع ان الاكثر

من اختلاط الموجهات بعضها الى بعض شاذ لقول

الشيخ كذا اختلاط الكبرى بالكيفيات مطلقة فتكون

الصغرى كذا مشروطة عامة فتكون النتيجة كذا

وقد ما وكل ب الخاص مع الكبرى الموجبة فوجب تقييد

الكبرى بالشرط المذكور اي احد الامرين ايجاب

المقدمتين مع كون الصغرى كلية او اختلافهما في

الكيف مع كلية احديهما كما لا يخفى ١٢ منه

وسالبتان مع الموجبة الكلية وكليتهما مع الموجبة الجزئية جزئية موجبة انكس بالسلب والاف سالبة بالخلف +

حاصله من ضم الصغرى الكلية مع الكبريات الاربع والصغرى الموجبة الجزئية مع الكبرى السالبة الكلية وضم الصغريين السالبتين الكلية والجزئية مع الكبرى الموجبة الكلية وضم كليتهما مع الصغرى السالبة الكلية مع الكبرى الموجبة الجزئية فالاولان من هذه الضروب وهما المؤلف من الموجبتين الكليتين والمؤلف من موجبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى ينتج موجبة جزئية والبواقي المشتملة على السلب ينتج سالبة جزئية في جميعها الا في ضرب واحد وهو المركب من صغرى سالبة كلية وكبرى موجبة كلية وفي عبارة المصنف مسامحة حيث توهم ان ما سوى الاولين من هذه الضروب ينتج السلب الجزئي وليس كذلك كما عرفت ولو قدم لفظ موجبة على جزئية لكان اولى والتفصيل ههنا ان ضروب هذا الشكل ثمانية الاول من موجبتين كليتين والثاني من موجبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى ينتجان موجبة جزئية والثالث من صغرى سالبة كلية وكبرى موجبة كلية ينتج سالبة كلية والرابع عكس ذلك والخامس من صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلية والسادس من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى والسابع من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى والثامن من سالبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى وهذه الضروب الخمسة الباقية ينتج سالبة جزئية فاحفظ هذا التفصيل فانه نافع فيما سيجئ **قوله** بالخلف وهو في هذا الشكل ان يوخذ نقيض النتيجة ويضم الى احدى المقدمتين ليستنتج ما ينعكس الى ما ينافي المقدمة

الانطباق غير ما وضع له الحقيقة بلا قصد علاقة ١٢

بقوله فلا يضر ويتبع الى آخره ١٢

كلام الخواص والعوام وههنا بحث ذكرناه في ذلك المقام منه

وقف صفة لا بحث او يوهم ان يوهمون

الباقية انما يوجد في الاولين منتج السلب

ماسوى الضربين الاولين منتج السلب

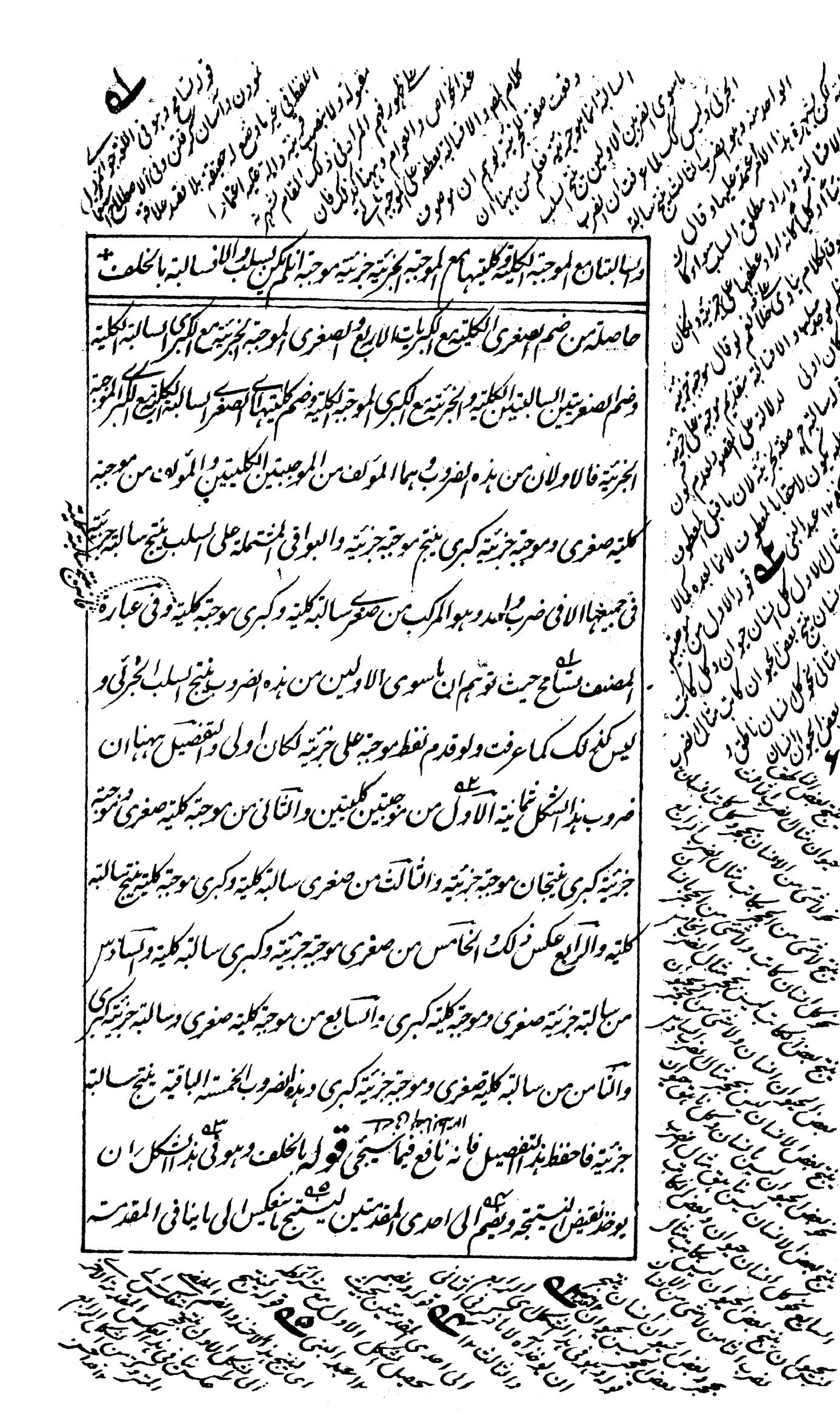
الجزئي وليس كذلك لما عرفت ان الضرب

الاول موجبة كلية لكن لا يجدي هذا الكلام مع الخصم الذي لا يعترف بالكلية والاولى ان يقال موجبة جزئية لكان اولى

قوله لا يخفى ان المقدمة الاولى ليست بموجبة جزئية

عليه يكون الاحتمال المعطوف لا ما قبله وكلا

مثال الاول كل انسان حيوان وكل كاتب انسان ينتج بعض الحيوان كاتب ومثال الضرب الثاني كل انسان ناطق وبعض الحيوان ليس بانسان



او بعکس الترتیب ثم النتیجة او بعکس المقدمتین او بالروالی الثانی بعکس

الصغری او الثالث بعکس الکبری **وضابطة** تشترط الاربعة انه لابد لها

الاخری وذلک یجری فی الضرب الاول والثانی والثالث والرابع والخامس دون البواقی

وقال المصنف بجریانه فی السادس وهو سهو **قوله** او بعکس الترتیب وذلک انما یجری حیث

فی بعض مصنفاته ۱۲

تکون الکبری موجبة والصغری کلیة والنتیجة مع ذلک قابلة للانعکاس کما فی الاول والثانی

والثالث والثامن من ایضا ان تنعکس بسالبة جزئیة کما اذا کانت من احدی الخامسیتین

دون البواقی **قوله** او بعکس المقدمتین فیرجع الی شکل الاول ولا یجری الا حیث تکون

الصغری موجبة والکبری سالبة کلیة لینعکس الی الکلیة کما فی الرابع والخامس لا غیر **قوله** او

بالرد ولا یجری الا حیث تکون المقدمتان مختلفتین فی الکیف والکبری کلیة والصغری

قابلة للانعکاس کما فی الثالث والرابع والخامس والسادس ایضا ان تنعکس بسالبة جزئیة

الاخیر **قوله** بعکس الکبری ولا یجری الا حیث تکون الصغری موجبة والکبری قابلة للانعکاس وتکون

الصغری او بعکس الکبری کلیة وهذا الاخیر لازم للاولین فی هذا الشکل فقد برهن کما فی الاول

والثانی والرابع والخامس والسابع ایضا ان تنعکس بسلب الجزئی دون البواقی **قوله**

وضابطة تشترط الاربعة ای الامر الذی اذا راعیته فی کل قیاس اقترانی حملی کان منتجا ومشتملا

علی الشرائط السابقة جزما **قوله** انه لابد ای لابد فی انتاج القیاس من احد الامرین علی سبیل

اما من عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل وحمله على الاكبر

منع الخلو قوله اما من عموم موضوعية الاوسط اى كلية قضية موضوعها الاوسط كالكبرى
في الشكل الاول وكاحدى المقدمتين في الشكل الثالث وكالصغرى في الضرب الاول والثاني
والثالث والرابع والسابع والثامن من الشكل الرابع قوله مع ملاقاته اى بان يحمل الاوسط
ايجابا على الاصغر بالفعل كما في الصغرى الشكل الاول واما بان يحمل الاصغر على الاوسط ايجابا
بالفعل كما في صغرى الشكل الثالث وكما في صغرى الضرب الاول والثاني والرابع والسابع من
الشكل الرابع ففي الكلام اشارة استطرادية الى اشتراط فعلية الصغرى في هذا الضرب ايضا قوله
اى غير المقصودة بالذات بل بالتبعية
او حمله على الاكبر اى مع حمل الاوسط على الاكبر ايجابا فان السلب سلب الحمل انما الحمل مع الملاقاة
اشارة الى ان قوله او حمله معطوف على قوله مع ملاقاته
وذلك في كبرى الضرب الاول والثاني والثالث والثامن من الشكل الرابع فالضربان
الاولان فداندرجا تحت كلما شئت التزديدي الثاني فهو ايضا على سبيل منع الخلو كالاول
وههنا تمت الاشارة الى شرائط انتاج جميع ضروب الشكل الاول والثالث وستة ضروب
من الشكل الرابع فاحفظه واعلم انه لم تقل او للاكبر اى مع ملاقاته للاكبر مع كونه اخصر
لان الملاقاة تستعمل للوضع والحمل كما تقدم فيلزم كون القياس المرتب على هيئة الشكل الاول
من كبرى موجبة كلية مع صغرى سالبة منتجة ويلزم ايضا كون القياس المرتب على هيئة الشكل
الثالث من صغرى سالبة كبرى موجبة مع كلية احدى مقدمتيه منتجا وقد شتبه ذلك

واما من عموم موضوعية الاكبر مع الاختلاف في الكيف مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر لنسبة الى ذات الاصغر

على بعض الوجوه فاعرفه قوله واما من عموم موضوعية الاكبر فهو الامر الثاني من الامرين اللذين ذكرنا انه

لابد في انتاج القياس من احدهما وحاصله كلية كبرى يكون الاكبر موضوعا فيها مع اختلاف

المقدمتين في الكيف وذلك في جميع ضروب الشكل الثاني وفي الضروب الثالث والرابع والخامس

والسادس من الشكل الرابع فقد استعمل في الضرب الثالث والرابع منه على كلا الامرين ولذا

حملنا الترديد الاول على منع الخلو فقد اشير الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث كما وكيفا بقيت

وجهة والى شرائط الشكل الثاني والرابع كما وكيفا بقيت شرائط الشكل الثاني بحسب الجهة فاشار الى

بقوله مع منافاة الخ قوله مع منافاة الخ يعني ان القياس المنتج المشتمل على الامر الثاني اعني عموم

موضوعية الاكبر مع اختلاف في الكيف اذا كان الاوسط منسوبا ومحمولا في كلتا مقدمتيه كما في الشكل الثاني

الخ لابد في انتاجه من شرط ثالث وهو منافاة نسبة وصف الاوسط المحمول الى وصف الاكبر الموضوع

في الكبرى لنسبة وصف الاوسط المحمول كذلك الى ذات الاصغر الموضوع في صغرى يعني لابد ان تكون

النسبتان المذكورتان مكيفتين بحيث يمتنع اجتماعهما بان تكون احداهما في الصدق لو تجردت طرفاهما فرضا

وهذه المنافاة دائرة وجودا او عدما مع ما مر من شرطي الشكل الثاني بحسب الجهة فتحققها يحقق

الانتاج وبانتفائها ينتفي اما انها دائرة مع الشرطين وجودا اي كلما وجد الشرطان المذكوران

تحققت المنافاة المذكورة فلانه اذا كانت الصغرى مما يصدق عليه

الدوام والكبرى اى قضية كانت من الموجهات ما عدا الممكنتين فان لهما حكما على حدة كما سيجئ

فلا شك انه تكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بدوام الايجاب مثلا ولا اقل من ان تكون نسبة
وصف الاوسط الى وصف الاكبر بفعلية السلب ضرورة ان المطلقة العامة اعم من تلك الكبريات
والمطلقة العامة تدل على سلب الاوسط عن ذات الاكبر بالفعل واذا كان مسلوبا عن ذاته بالفعل
كان مسلوبا عن وصفه بالفعل قطعا والاخفاء في المنافات بين دوام الايجاب وفعلية السلب واذا
تحققت المنافات بين شئ وبين الاعم لزمت المنافات بينه وبين الاخص بالضرورة وهو
كذا اذا كانت الكبرى ممتنعة مسالبتها والصغرى اى قضية كانت سوى الممكنتين كما مر
اذ لا يكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة الايجاب مثلا ودوامه والاخفاء في
منافاته مع نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بفعلية السلب اخص منهما وكذا اذا كانت
الصغرى ممكنة والكبرى ضرورية او مشروطة اذ لا تكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر
بامكان الايجاب مثلا ونسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة السلب امافي الكبرى
المشروطة فظاهرة واما في الضرورية فلان المحمول اذا كان ضروريا للذات ما دامت موجودة
كان ضروريا لوصفه العنواني لان الذات لازم للوصف والمحمول لازم للذات ولازم اللازم لازم
وكذا اذا كانت الكبرى ممكنة والصغرى ضرورية مثل ما مر واما منتهيا دائرة مع الشرطين المعدين
اى كلما انتفى احد الشرطين المذكورين لم تتحقق المنافات المذكورة فلانه اذا لم تكن الصغرى

فصل الشرط من الاقتراني اما ان يتركب من متصلتين او منفصلتين او حملية او متصلة

مما يصدق عليه الدوام والكبرى مما تنعكس سالبتها لم يكن في الصغريات اخص من الشرطية الخاصة ولا في الكبريات اخص من الوقتية فلا منافات بين ضرورة الايجاب مثلا بحسب الوصف لا دائما وبين ضرورة السلب في وقت معين لا دائما اذ لعل ذلك الوقت غير اوقات الوصف المعنوان واذا ارتفعت المنافات بين الاخصين ارتفعت بين ما هو اعم منهما ضرورة وكذا اذا لم يكن الكبرى ضرورية ولا مشروطة حين يكون الصغرى ممكنة كان اخص الكبريات الدائمة والعرفية الخاصة والوقتية ولا منافات بين امكان الايجاب ودوام السلب بادام الذات ولا بينه وبين دوام السلب بحسب الوصف لا دائما ولا بينه وبين ضرورة السلب في وقت معين لا دائما وكذا اذا لم يكن الكبرى ضرورية على تقدير كون الكبرى ممكنة كان اخص الصغريات المشروطة الخاصة او العرفية منافات بين امكان الايجاب وبين ضرورة السلب بحسب الوصف لا دائما ولا بينه وبين دوام السلب بادام الذات وتحقيق هذا على هذا الوجه مما تفردت به بعون الله الجليل فاسدد يهدي من يشاء الى سواء السبيل وهو نعم الوكيل

قوله من متصلتين كقولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما كان النهار موجودا فالعالم مضيء ينتج كلما كانت الشمس طالعة فالعالم مضيء **قوله** او منفصلتين كقولنا كل عدد اما ان يكون زوجا او كل زوج اما ان يكون زوج الزوج او يكون زوج الفرد ينتج كل عدد اما ان يكون زوج الزوج او يكون زوج الفرد او يكون فردا **قوله** او حملية ومتصلة نحو هذا انسان وكلما كان الشيء انسانا

فصل الاستثنائي ينتج من المتصلة وضع المقدم

او حملية منفصلة او متصلة منفصلة ينعقد فيه الاشكال الاربعة وفي تفصيلها طول

كان هذا هو النتيجة فقوله او حملية منفصلة نحو هذا اعدد وداما اما ان يكون العدد زوجا او فردا

ينتج فهذا اما ان يكون زوجا او فردا قوله او متصلة منفصلة نحو كلما كان هذا ثلثة فهو عدد وداما

اما ان يكون العدد زوجا او يكون فردا ينتج كلما كان هذا ثلثة فاما ان يكون زوجا او فردا

قوله وينعقد يعني لابد في تلك الاقسام من اشتراك المقدمتين في جزء يكون هو المحمول

الاوسط فاما ان يكون محكوما عليه في كلا المقدمتين او محكوما به فيهما او محكوما به في الصغرى

ومحكوما عليه في الكبرى والعكس فالاول هو الشكل الثالث والثاني هو الثاني والثالث هو الاول

والرابع هو الرابع وفي تفصيل الاشكال الاربعة في تلك الاقسام الخمسة بحسب الشرائط والضروب

والنتائج طول لا يليق بالمختصرات فليطلب من مطولات المتاخرين قوله الاستثنائي القياس الاستثنائي هو الذي

تكون النتيجة المذكورة فيه بمادته وهيئته ابدا تركب من مقدمة شرطية ومن مقدمة حملية يستثنى

فيها عين احد جزئي الشرطية او نقيضه فتنتج عين الآخر او نقيضه فالاحتمالات المنصورة في

انتاج كل استثنائي اربعة وضع كل رفع كل لكن المنتج منها في كل قسم شتى وتفصيله ما افاده

المصنف من ان الشرطية ان كانت متصلة ينتج منها احتمالان وضع المقدم ينتج وضع التالي

لاستلزام تحقق الملزوم تحقق اللازم ورفع التالي ينتج رفع المقدم لاستلزام انتفاء اللازم انتفاء

الملزوم واما وضع التالي فلا ينتج وضع المقدم ولا رفع المقدم ينتج رفع التالي لجواز كون اللازم

ورفع التالی ومن التحقیقیة وضع کل کمانعة الجمع ورفعه کمانعة الخلو وقد یخص باسم قیاس
التخلف وهو ما یقصد به اثبات المطلوب بابطال نقیضه ومرجعه الی الاستثنائی وافرانی

اعم فلا یلزم من تحققه تحقق الملزوم ولا من انتفاء الملزوم انتفاء اللازم وقد علمت من هذا ان
المراد بالمتصلة فی هذا الباب اللزومیة وعلم ایضا ان المراد بالمنفصلة ههنا العنادیة وان کانت الشرطیة
منفصلة فمانعة الجمع ینتج من وضع کل جزء رفع الآخر لامتناع اجتماعهما ولا ینتج من رفع
کل وضع الآخر لعدم امتناع الخلو بینهما ومانعة الخلو بالعکس واما الحقیقیة فلما اشتملت علی منع
الجمع والخلو معا ینتج فی الصور الاربع النتائج الاربع قوله ورفع التالی نحو ان کان هذا انسانا کان
حیوانا لکنه انسان فهو حیوان لکنه لیس بحیوان فلیس بانسان قوله ومن الحقیقیة کقولنا اما ان یکون
هذا العدد زوجا او فردا لکنه زوج فلیس بفرد ولکنه فرد فلیس بزوج ولکنه لیس بفرد فهو زوج لکنه لیس بزوج
فهو فرد قوله کمانعة الجمع نحو هذا اما شجر او حجر لکنه شجر فلیس بحجر لکنه حجر فلیس بشجر قوله کمانعة الخلو
نحو هذا اما لا شجر او لا حجر لکنه لیس بلا شجر فهو لا حجر لکنه لیس بلا حجر فهو لا شجر قوله وقد یخص الخ
اعلم انه قد یستدل علی اثبات المدعی بانه لو لا لم یصدق نقیضه لاستحالة ارتفاع النقیضین لکن
نقیضه غیر واقع فیکون هو واقعا کما مر غیر مرة فی مباحث العکوس والاقیسة وهذا القسم من الاستدلال
یسمی بالخلف اما لانه یجر الی المحال ای المحال علی تقدیر صدق نقیض المطلوب او لانه ینقل منه الی
المطلوب من خلفه ای من ورائه الذی هو نقیضه وهو لیس قیاسا واحدا بل یحتاج الی قیاسین

فصل الاستقراء تصفح الجزئيات لاثبات حكم كلي

احدهما اقترانی شرطی والآخر استثنائی متصل یستثنی فیه نقیض التالی لینتج نقیض المقدم هذا لو لم یثبت المطلوب لثبت نقیضه وکلما ثبت نقیضه ثبت محال لنتج لو لم یثبت المطلوب لثبت محال لکن المحال لیس بثابت فینتج ثبوت المطلوب لکونه نقیض المقدم ثم قد یقرر بیان الشرطیة یعنی قولنا کلما ثبت نقیضه ثبت المحال الی دلیل فکثیرا یقیاسات کذا قال المصنف فی شرح الاصول فقوله ومرجعه الی استثنائی واقترانی معناه ان هذا القدر مما لا بد منه فی کل قیاس خلف وقد یزید علیه فافهم **قوله** لاستقراء تصفح الجزئیات اعلم ان الحجة علی ثلثة اقسام لان الاستدلال اما من حال الکلی علی حال الجزئیات واما من حال الجزئیات علی حال الکلی واما من حال احد الجزئیین المندرجین تحت کلی علی حال الجزئی الآخر فالاول هو القیاس وقد سبق مفصلا والثانی هو الاستقراء والثالث هو التمثیل فالاستقراء هو الحجة التی یستدل فیها من حکم الجزئیات علی حکم کلیها هذا بالتعریف الذی لا غبار علیه واما باعتبار المضمن من کلام انصار الحجة الاسلام واختیاره یعنی تصفح الجزئیات وتتبعها لاثبات حکم کلی فیه مسامحة ظاهرة فان التتبع لیس معلوما بالقصد بقینا موصلا الی المجهول بالتصدیق فلا یندرج تحت الحجة فکان لما عدل عن المسامحة هو الاشارة الی ان تسمیة هذا القسم من الحجة باستقراء لیس علی سبیل الاتکال بل علی سبیل التقریب وههنا وجه آخر یجی انشاء الله الجلیل فی تحقیق التمثیل **قوله** لاثبات حکم کلی اما بطریق التوصیف اشارة الی ان المطلوب فی الاستقراء لا یکون حکما جزئیا کما تحققه واما بطریق الاضافة

والتمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم لتثبت فيه

والتنوين في كلي ح عوض عن المضاف اليه اي لاثبات حكم كليهما الكلي تلك الجزئيات هذا وان الحكم الجزئي والكلي كليهما بحسب الظاهر الا انه في الواقع لا يكون المطلوب بالاستقراء الا الكلي وتحقيق ذلك انهم قالوا ان الاستقراء اما تام يتصفح حال الجزئيات باسرها وهو يرجع الى القياس المقسم كقولنا كل حيوان اما ناطق او غير ناطق وكل ناطق حساس وكل غير ناطق من الحيوان حساس ينتج كل حيوان حساس وهذا القسم يفيد اليقين واما ناقص يكتفى فيه بتتبع اكثر الجزئيات كقولنا كل حيوان يحرك فكه الاسفل عند المضغ لان الانسان كذلك والفرس والبقر كذلك الى غير ذلك مما صادفناه من افراد الحيوان هذا القسم لا يفيد الا الظن اذ من الجائز ان يكون في الحيوانات التي لم نصادفها ما يحرك فكه الاعلى عند المضغ كما تسمعه في التمساح ولا يخفى ان الحكم بان الثاني لا يفيد الا الظن انما يصح اذا كان المطلوب الحكم الكلي واما اذا اكتفى بالجزئي فلا شك ان تتبع بعض الجزئيات يفيد اليقين به كما يقال بعض الحيوان فرس وبعضه انسان وكل فرس يحرك فكه الاسفل عند المضغ وكل انسان ايضا كذلك ينتج قطعا ان بعض الحيوان كذلك ومن هذا اعلم ان حمل عبارة المتن على التوصيف كما هو الرواية احسن من حيث الدراية ايضا اذ ليس فيه شبهة صحة التعريف بالاعم **قوله** التمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت فرد اي ليثبت الحكم في الجزئي الاول بعبارة اخرى تشبيه جزئي بجزئي في امر مشترك بينهما ليثبت في المشبه الحكم الثابت في المشبه به لعلل ذلك المعنى كما يقال النبيذ حرام لان الخمر حرام وعلة حرمته الاسكار وهو موجود في النبيذ فالنبيذ حرام فان التمثيل هو الحجة التي يقع فيها ذلك

مختار المصنف الجواز لكن الاستقراء الذي يكون المطلوب به الحكم الكلي ليس من اقسام الصوت الاصطلاحي فيلزم ان لا يكون حجة الا ان يصار الى ما جوزه المتأخرون

قوله تشبيه جزئي بجزئي في امر مشترك بينهما ليثبت في المشبه الحكم الثابت في المشبه به لعلة ذلك المعنى

قوله فان التمثيل هو الحجة التي يقع فيها ذلك

البيان والتشبيه قد عرفت النكتة في التسامح في تعريف الاستقراء ونقول ههنا كما ان العكس يطلق
على المعنى المصدري اعني التبديل وعلى القضية الحاصلة بالتبديل كذلك التمثيل يطلق على المعنى المصدري
وهو التشبيه والبيان المذكور ان على الحجة التي يقع فيها ذلك التشبيه والبيان فلما ذكر في تعريف التمثيل
بالمعنى الاول يعلم المعنى الثاني بالمقايسة وهذا كما عرف العكس بالتبديل وقس عليه الحال فيما يستقبل
في الاستقراء هذا ولكن لا يخفى ان المصنف في تعريف الاستقراء والتمثيل عن المنتهى الى المذكور
اي اعلم هذا اذا عرفت ولا تغفل خذ هذا لان فيه شناعة لا يخفى على من له ادنى درية بالتمثيل
ودفعا لتوهم هذا التسامح وهل هو الا كثر على ما فر قوله في العمدة في طريقة الدوران والترديد اعلم انه لا بد في
من ثلث مقدمات الاولى ان الحكم ثابت في الاصل اعني المشبه به الثانية ان علة الحكم في الاصل الوصف الكذائي
الثالثة ان ذلك الوصف موجود في الفرع اعني المشبه فانه اذا تحقق العلم بهذه المقدمات الثلث
ينتقل الذهن الى كون الحكم ثابتا في الفرع ايضا وهو المطلوب من التمثيل ثم ان المقدمة الاولى والثالثة
ظاهرتان في كل تمثيل وانما الاشكال في الثانية وبيانها بطرق متعددة فصلوها في كتب اصول الفقه
والمصنف ذكر ما هو العمدة من بينها وهو طريقان الاول الدوران وهو ترتب الحكم على الوصف الذي
له صلوح العلية وجودا او عدما كترتب حكم الحرمة في الخمر على الاسكار فانه ما دام مسكرا حرام واذا زال
عنه الاسكار زالت حرمة وقالوا الدوران علامة كون المدار اعني الوصف علة للدار اي الحكم الثاني
ويسمى بالسبر والتقسيم ايضا وهو ان يتفحص الاوصاف الاصل ويرد وان علة الحكم هل هو هذه

فصل القياس امابرهاني يتالف من اليقينيات

الصفة او نلك ثم تطبل ثانيا عليه كل صفة حتى يستقر على وصف واحد فيستفاد من ذلك كون هذا الوصف علة كما يقال علة حرمة الخمر اما الاتخاذ من العنب او الميعان او اللون المخصوص او طعم المخصوص او الرائحة المخصوصة او الاسكار لكن الاول يعين لعلية لوجوده في الدبس بدون الحرمة وكذلك البواقي ماسوى الاسكار مثل ما ذكر فتعين الاسكار للعلية **قوله** القياس الخ القياس كما ينقسم باعتبار الهيئة وصورة الى الاستثنائي والاقتراني باقسامها فكذلك ينقسم باعتبار المادة الى الصناعات الخمس اعني البرهان والجدل والخطابة والشعر والمغالطة وقد يسمى مقسطة ايضا لان مقدماته اما ان تفيد تصديقا او تاثيرا آخر غير التصديق اعني التخييل والاول اما ان يفيد ظنا او جزما فالاول الخطابة والثاني ان افاد جزما يقينيا فهو البرهان والا فان اعترف به عموم الاعتراف من العامة او التسليم من الخصم فهو الجدل والا فهو المغالطة اعلم ان المغالطة ان استعملت في مقابلة الحكيم سميت مقسطة وان استعملت في مقابلة غير الحكيم فهو مشاغبة واعلم ايضا انه يعتبر في البرهان ان يكون مقدماته براهين يقينية بخلاف غيره من الاقسام مثلا يكفي في كون القياس مخالطة ان يكون احدى مقدمتيه وهمية وان كانت الاخرى يقينية نعم ان لا يكون فيهما ما هو دون منهما كشعريات والا يلحق بالادون فالمؤلف من مقدمتين مشهورة واخرى مخيلة لا يسمى جدليا بل شعريا فاعرفه **قوله** من اليقينيات الخ اليقين هو التصديق الجازم

فاسد صورة او معنى الخ ... للافهام الاقاصيص الخ ... اعني التخييل ... ان لا يكون في الجدل ... شعريا لان الادنى لو كان بعض اجزاء ... لا باس بخلاف العكس

واصولها الاولیات والمشاهدات

المطابق انثابت فباعتبار التصدیق لم یشمل الشک والوهم والتخییل وسائر التصورات
وقید الجازم اخرج الظن والمطابقة بحسب المرکب انثابت بالتقلید ثم المقدمات الیقینیة اما بدیهیات
او نظریات منتهیة الی البدیهیات لاستحالة الدور والتسلسل فاصول الیقینیات هی البدیهیات
ونظریات متفرعة علیها والبدیهیات ستة اقسام بحکم الاستقراء ووجه انضباط ان القضایا
البدیهیة ما لا یکون تصور طرفیها مع النسبة کافیا فی الحکم والجزم او لا یکون فالاول هو الاولیات
والثانی اما ان یتوقف علی وسط غیر الحس الظاهر والباطن او لا والثانی المشاهدات وتقسیم
الی مشاهدات بالحس الظاهر ویسمی حسیات والی مشاهدات بالحس الباطن ویسمی وجدانیات
والاول اما ان یکون تلک الوسطة بحیث لا تغیب عن الذهن عند تصور الاطراف او لا
یکون کذلک والاول هی الفطریات ویسمی قضایا قیاساتها معها والثانی اما ان یستعمل فیه الحدس
وهو الانتقال الدفعی من المبادی الی المطلوب او لا یستعمل فالاول الحدسیات والثانی
ان کان الحکم فیه حاصلا باخبار جماعة یمتنع عند العقل تواطوهم علی الکذب فهی المتواترات
وان لم یکن کذلک بل حاصلا من کثرة التجارب فهی التجربیات وقد علم بذلک حد کل
واحد منها قوله الاولیات کقولنا الکل اعظم من الجزء قوله المشاهدات اما المشاهدات
الظاهرة فکقولنا الشمس مشرقة والنار محرقة واما الباطنة فکقولنا ان لنا جوعا وعطشا

ولما اعتقد لان اعتقاده مطابق للواقع بل یجب ان یکون اعتقاد جازما لجواز ان یکون اعتقاد غیر جازم مطابقا للواقع فقولهم یجب ان یکون اعتقاد جازما لیس بصحیح لان ذلک لیس بواجب فی جمیع العلوم بل فی العلوم الحقیقیة فقط وان سلمنا ان ذلک واجب فی جمیع العلوم لکن لا نسلم ان التصدیق بالبدیهیات لیس بجازم لانه لا شک فی ان التصدیق بها لیس بمستند الی البدیهیات فانا ان تتبعنا کلامهم لم نجد لهم کلاما فی ان التصدیق بالبدیهیات مستند الی البدیهیات او لا الی بدیهیة فیلزم التسلسل او الدور وکلاهما محالان ۱۲ منه

والتجربيات والحدسيات والمتواترات والفطريات ثم ان كان الاوسط مع عليه
للنسبة في الذهن علة لها في الواقع فلمي والا فاني واما جدلي يتالف من المشهورات والمسلمات

قوله التجربيات كقولنا السقمونيا يهل للصفراء قوله الحدسيات كقولنا نور القمر مستفاد من نور الشمس
قوله المتواترات كقولنا مكة موجودة قوله الفطريات كقولنا الاربعة زوج فان الحكم فيه
بوسطة التغير عن ذهنك عند ملاحظة اطراف هذا الحكم هو الانقسام متساويين قوله ثم ان كان
الاوسط في البرهان بل في كل قياس لابد ان يكون علة لحصول العلم بالنسبة الايجابية او السلبية المطلوبة
في النتيجة ولهذا يقال الوسطة في الاثبات والوسطة في التصديق فان كان مع ذلك الوسطة في الثبوت علة
لتلك النسبة الايجابية او السلبية في الواقع وفي نفس الامر كتغفن الاخلاط في قولك هذا متغفن الاخلاط وكل متغفن الاخلاط فهو محموم فهذا
محموم فالبرهان لمي يعني ان اللم للاكبر على ما هو لم الحكم وعليته في الواقع وان لم تكن وسطة في الثبوت ايضا يعني لم تكن علة للنسبة في نفس
الامر فالبرهان انى يعني هان الاين لم يدل الا على انية الحكم وتحققه في الذهن دون علته في الواقع وان كانت
الوسطة معلولا للحكم كالحمى في قولنا هذا محموم وكل محموم متغفن الاخلاط فهذا متغفن الاخلاط وقد يخصص هذا باسم الدليل وان لم يكن
معلولا للحكم كما انه ليس علة له بل يكونان معلولين لثالث وهذا لم يخصص باسم كما يقال هذا الحمى تشتد غبا
وكل حمى تشتد غبا محرقة فهذه الحمى محرقة فان اشتداداها غبا ليس معلولا للاحراق ولا العكس بل كلاهما
معلولان للصفراء المتغفنة الخارجة عن العرق قوله من المشهورات هي القضايا التي تطابق آراء
الكل او الاكثر او الحكماء او طائفة كقبح ذبح الحيوانات عند اهل الهند قوله والمسلمات

* الاخلاط في قولك هذا متغفن الاخلاط كما ذكرنا
لتغفن الاخلاط علة لثبوت الحمى في الذهن
كذلك علة لثبوتها في الواقع
ايضا على ما يظهر بالمراجعة
منه
سلمه الله
ابو العلى
ابو العلى

واما خطابيات الف من المقبولات او المظنونات اما شعريات الف من المخيلات او اما سفسطيات الف من الوهميات او المشبهات خاتمة اخراج العلوم ثلثة

هي القضايا التي سلمت من الخصم في المناظرة او برهن عليها في علم واخذت في آخر على سبيل التسليم قوله من المقبولات هي القضايا التي تؤخذ ممن يعتقد فيه كالاولياء والحكماء قوله المظنونات هي قضايا يحكم بها العقل حكما راجحا غير جازم والمقابلة بالمقبولات من قبيل العام بالخاص فالمراد بما سوى الخاص قوله من المخيلات هي القضايا التي لا اذعان بها النفس ولكن تتأثر منها تأثرا غريبا وترتيبا واذا اقترن بها سجع او وزن كما هو المتعارف لازم او تأثيرا قوله او اما سفسطي منسوب الى السفسطة وهي مشتقة من سوفسطا معرب سوفا سطا قوله يونانية يعني الحكمة الموهة المذلة قوله ومن الوهميات هي القضايا التي يحكم بها الوهم في غير المحسوس قياسا على المحسوس كما يقال كل موجود فهو متحيز قوله والمشبهات هي القضايا الكاذبة الشبيهة بالصادقة الاولية او المشهورة لاشتباه لفظي او معنوي واعلم ان ما ذكره المتأخرون في الصناعات الخمس اقتصار مخل فاجملوه واهملوه مع كونه من المهمات وطولوا في الاقترانيات الشرطية ولوازم الشرطيات مع قلة الجدوى وعليك بمطالعة كتب القدماء فان فيها شفاء العليل ونجاة الغليل قوله اعلم ان كل علم من العلوم المدونة لابد فيه من امور ثلثة حدها يبحث فيه عن خصائصه واثاره المطلوبة من التدوين وهو الجمع والاكتساب منه اي يرجع جميع مباحث العلوم البها وهو الموضوع وتلك الآثار هي الاعراض الذاتية للشيء القضايا التي يقع فيها هذا البحث وهي المسائل وهي تكون نظرية في الاغلب قد تكون بديهيات

الموضوعات وهي التي يبحث في العلم عن اعراضها الذاتية والمبادي وهي حدود الموضوعات

مخاجة الى تنبيه كما صرح به قوله يبحث في العلم لعم القبيلتين اما ما يوجد في بعض النسخ من التخصيص

بقوله بالبرهان فمن زيادة الناسخ على انه يمكن توجيهه بانه بناء على الغالب او بان المراد

التخصيص مبني على ان المسائل لما كانت نظرية مطلوبة بالبرهان خص الطلب بالبرهان على هو الغالب

بالبرهان اسهل التنبيه الثالث ما يبتنى عليه المسائل مما يفيد تصورات اطرافها والتصديقات

فنبه باشاره الى ان المراد بالحدود في كلام المصنف

بالقضايا الماخوذة في دلائلها فالاولى هي المبادي التصورية والثانية هي المبادي التصديقية

قوله الموضوعات ههنا اشكال مشهور وحاصله ان من عد الموضوع عن اجزاء العلوم اما ان يريد

نفس الموضوع وتعريفه والتصديق بوجوده او التصديق بموضوعيته والاول مندرج في موضوعات

المسائل التي هي اجزاء المسائل فلا يكون جزءا على حدة والثاني من المبادي التصورية والثالث

من المبادي التصديقية فلا يكون جزءا على حدة ايضا والرابع من مقدمات الشروع فلا يكون

جزءا ويمكن الجواب باختيار كل من الشقوق الاربعة اما على الاول فبقال ان نفس الموضوع وان اندرج

في المسائل لكن لشدة الاعتناء به من حيث ان المقصود من العلم معرفة احواله البحث عنها عد جزءا

على حدة او يقال ان المسائل ليست هي مجموع الموضوعات والمحمولات بالنسبة بل المحمولات

المنسوبة الى الموضوعات قال المحقق الدواني في حاشية المطالع المسائل هي المحمولات بالمثبتة بالدليل

وفيه نظر فانه لا يلائم ظاهر قول المصنف والمسائل هي قضايا كذا وموضوعاتها كذا وايضا فلو كانت

المسائل نفس المحمولات المنسوبة لوجب عد سائر موضوعات المسائل التي هي سائر موضوع العلم

قوله وقد يقال ان المسائل ليست الخ حاصله ان الموضوع ليس داخلا في المسائل فانها ليست الا

الموضوعات والمحمولات بل هي مركبة من الموضوعات والمحمولات من حيث انها موضوعة او

موضوعات كما يظهر من كلام المحقق الدواني في حاشية المطالع واذا لم يكن مندرجا

كان موضوعات المسائل فلا مناقشة في كونه جزءا على حدة سوى المسائل

قوله لا يلائم ظاهر قوله الخ يجوز ان يكون مراد المحقق الدواني ما قال ظ

ذكره المصنف من ان المسائل الا يقتضي ما لكن المقصود

ان المسائل تنبتها على ذلك

واجزائها واعراضها ومقدمات بنية او ماخوذة يبتنى عليها قياسات العلم المسائل وهى قضايا تطلب

فى العلم وموضوعاتها اما موضوع العلم بعينه او نوع منه او عرض ذاتى له

جزء على حدة قد برد اما على الثانى فيقال ان تعريف الموضوع وان كان مندرجا فى المبادى
اشارة الى ان موضوعات المسائل التى هى ورا العلم راجعة اليه حقيقة كما لا يخفى على من له
التصورية لكن عد جزء على حدة لمزيد الاعتبار كما سبق واما على الثالث فيقال بمثل ما مر والقال
بان عد التصديق بوجود الموضوع عن المبادى التصديقية كما نقل عن الشيخ تسامح فان المبادى
التصديقية هى القضايا التى يتالف منها قياسات العلم نص على ذلك العلامة فى شرح الكليات وايده
بكلام الشيخ الفاروح فقول المص يبتنى عليها قياسات العلم تعريف او تفسير بالاعم واما على الرابع
اى حين كون المبادى التصديقية القضايا التى هى جزء قياسات العلم
فيقال ان التصديق بالموضوعية لما توقف عليه الشروع على بصيرة وكان له مزيد مدخلية فى معرفة
مباحث العلم وتميزها عما ليس عنه عد جزء من العلم مسامحة وهذا ابعد المحتملات **قوله** اجزائها
حدود اجزائها اذ لو كانت الموضوعات مركبة **قوله** اعراضها احدود العوارض المتبتة لتلك الموضوعات
قوله مقدمات بنية المبادى التصديقية اما مقدمات بنية بنفسها اى بديهية او مقدمات
ماخوذة اى نظرية فالاولى تسمى علوما متعارفة والثانى ان اذعن بها المتعلم بحسن ظنه بالمعلم
اى من الدليل فيكون نظريات لا محالة
سميت اصولا موضوعة ان اخذها مع استنكار سميت مصادرة ومن ههنا يعلم ان مقدمة واحدة
فلان المتعلم وضعها وسلمها على ما كانت هى عليه ولم يسبقها بالانكار
يجوز ان يكون اصلا موضوعا بالنسبة الى شخص ومصادرة بالقياس الى آخر **قوله** موضوع
العلم كقولهم فى الطبيعى كل جسم فانه متحرك بالطبع **قوله** او عرض ذاتى كقولهم كل متحرك فالميل **قوله**

او مركب محمولا تهما امور خارجة عنهما لاحقة تهما لذوتهما

او مركب من الموضوع مع العرض الذاتي كقول الهندسي كل مقدار متوسط في النسبة فهو ضلع

ما يحيله بالطرفان او من نوع مع العرض الذاتي كقوله كل خط قام على خط فان الزاويتين الحادثتين

على جنبيه اما قائمتان او مساويتان لهما **قوله** محمولا تهما اي محمولات المسائل امور خارجة عنهما

اي عن موضوعات المسائل لاحقة لهما اعارضة لتلك الموضوعات والمراد بهما هنا محمولة عليهما فان

العارض هو الخارج المحمول فاذا جرد عن قيد الخروج للتصحيح بها فيما قيل بقي المحمل ولو اكتفى

المصنف باللحوق لكفى ويوجد في بعض النسخ **قوله** ولتهما وهو بحسب الظاهر لا ينطبق الا على العرض

الاول اي اللاحق للشيء اولا بالذات اي بدون واسطة في العروض لا يشمل العارض بواسطة

المساوي مع انه من العرض الذاتي اتفاقا ولذا اوله بعض الشارحين وقال اي لاحقة بحصوص

بدو اتهما سواء كان لحوقه اياها بالذات اولا مع واسطة فان اللاحق للشيء المطلق يشمل

الاعراض الآتية جميعا على ما قال المصنف في شرح الرسالة الشمسية ثم ان هذا القيد مدخل على

ان المصنف اختار مذهب الشيخ في لزوم كون محمولات المسائل اعراضا ذاتية لموضوعاتها وليه

ينظر كلام شارح المطالع لكن الاستاذ المحقق اورد عليه انه كثيرا ما يكون محمول المسئلة بالنسبة الى

موضوعاتها من الاعراض العامة الغريبة كقول بعضهم كل مسكر حرام وقول النحاة كل

مرفوع وقول الطبيعيين كل فلك متحرك على الاستدارة نعم يعتبر لا يكون اعم من موضوع العلم وقد صرح



وقد يقدم المبادي لما يبدأ به قبل المقصود والمقدمات لما يتوقف عليه الشروع بوجه البصير وفرط الرغبة كمعرفة العلم وبيان غايته وموضوعه وكان المقدم يذكرون في صدر الكتاب بالسموا الرؤس الثمانية الآتي الغرض منها ليكون الناظر في طلبه عنها والثاني المنفعة التي يتشوقه الكل طبعا لينشط في الطلب ويحمل المشقة

المحقق الطوسي أيضا في نقد التنزيل اقول في لزوم هذا الاعتبار أيضا نظر لصحة ادراج المحمولات التي تباين الغرض الذاتي بالقيود المخصصة كما يدرج المحمولات الخاصة إليه المفهوم المردد فانها عرضية اصطلاحا أخرى في المبادي سوى ما تقدم ضعفه ابن الحاجب في مختصر الاصول حيث اطلق المبادي على ما يبدأ قبل الشروع مقابل العلم سواء كان داخلا في العلم فيكون من المبادي المصطلحة السابقة كتصور الموضوع الاعراض الذاتية والتصديق بقضايا التي يتألف منها قياسات العلم او خارجا يتوقف عليه الشروع على الوجه الخبرة وبسمى مقدمات كمعرفة الحد والغاية والموضوع والفرق بين المقدمات والمبادي بهذا المعنى مما لا ينبغي ان يشتبه فان المقدمات خارجة عن العلم لامحالة بخلاف المبادي ويختص قوله يذكرون اي فيصدر كتبهم على انها من المقدمات او من المبادي بالمعنى الاعم قوله الغرض اعلم ان ما يترتب على الفعل ان كان باعثا للفاعل على صدوره ذلك الفعل منه يسمى غرضا وعلة غائية والا يسمى فائدة ومنفعة وغاية وقالوا فعال تعالى معللة بالاغراض اي وان لم يكن باعثا على صدور الفعل منه بعد ما يترتب عليه يسمى بهذه وان اشتملت على غايات ومنافع لا تحصى فكان مقصودهم ان المقدمات كانوا يذكرون في صدر كتبهم ما كان سببا حاملا على تدوين المتدوين الاول لهذا العلم ثم يعقبونه بما يشتمل عليه

وثالث التسمية وهي عنوان العلم ليكون عنده اجمال ما يفصله والرابع المؤلف ليسكن قلب المتعلم

من منفعة ومصلحة يميل اليها عموم الطبائع اذا كانت لهذا العلم منفعة
ومصلحة سوى الغرض الباعث للواضع الاول قد عرفت في صدر الكتاب ان الغرض
والغاية من علم المنطق وهي العصمة فتذكر قوله وثالث التسمية التسمية اعلاما وكان المقصود
ههنا الاشارة الى وجه تسمية العلم كما يقال انما سمي المنطق منطقا لان المنطق يطلق على النطق
الظاهري هو التكلم وعلى الباطني وهو ادراك الكليات وهذا العلم يقوي الاول ويسلك به الثاني مسلك
السبب فاشتق له اسم من النطق فالمنطق اما مصدر ميمي بمعنى النطق فاطلق على العلم المذكور مبالغة مدخلية
في تكميل النطق حتى كانه هو او اما اسم مكان كان هذا العلم محل النطق ومظهره وفي ذكر وجه التسمية اشارة
اجمالية الى ما يفصله العلم من المقاصد قوله والرابع المؤلف اي معرفة حاله اجمالا ليسكن قلب المتعلم على ما هو
الشان في مبادي الحال من معرفة حال الاقوال بمراتب الرجال واما المحققون فيعرفون
اي حال المتعلم في مبادي حاله ١٢
الرجال بالحق لا الحق بالرجال ولنعم ما قال ولي ذي الجلال عليه سلام الله الملك المتعال للمتنظر
اشارة الى امير المؤمنين علي ابن ابيطالب
من قال وانظر الى ما قال منه او مؤلف قوانين المنطق والفلسفة هو الحكيم العظيم ارسطو وهنا ما ترجمته
وهذا اللقب بالمعلم الاول وقيل للمنطق انه ميراث ذي النصر من ثم بعد ذلك نقل المترجمون
الملك الفلسفيات من لغة يونان الى لغة العرب بدئها ومنتهاه وحكمها واتقنها ثانيا
المعلم الثاني الحكيم ابو نصر الفارابي وقد فصلها وحررها بعد اضاعة كتب ابي نصر الشيخ

والخامس انه من اى علم هو ليطلب فيه ما يليق به والسادس انه فى اى مرتبة هو ليقدم على ما يجب ويؤخر عما يجب والسابع القسمة والتبويب ليطلب فى كل باب ما يليق

الرئيس ابو على بن سينا شكر الله مساعيهم الجميلة **قوله** من اى علم هو اى من اى جنس من اجناس العلوم نقلية او عقلية الفرعية او الاصلية كما يجيب عن جلال المنطق انه من جنس العلوم الحكمية ام لان فن الحكمة ما يعلم منه احوال اعيان الموجودات على ما هى عليه فى نفس الامر بقدر الطاقة البشرية والمنطق ليس كذلك بل منه ما يبحث عن المفهومات والموجودات الذهنية الموصلة الى التصور او التصديق وان حذفت الاعيان من التفسير المذكور فهو من الحكمة ثم على التقدير الثانى فهو من اقسام الحكمة النظرية الباحثة عما ليس وجوده بقدرتنا واختيارنا ثم هل هو اصل من اصول الحكمة النظرية او فرع الالهى والمقام لا يسع لبسط ذلك الكلام **قوله** فى اى مرتبة هو كما يقال ان مرتبة المنطق ان يشتغل به بعد تهذيب الاخلاق وتقويم الفكر ببعض الهندسيات وذكر الاستاذ فى بعض رسائله انه ينبغى تاخيره فى زماننا هذا عن تعلم قدر صالح من العلوم الادبية لما شاع من كون المتدرين باللغة العربية **قوله** القسمة اى قسمة العلم والكتاب بحسب ابوابهما فالاول كما يقال ابواب المنطق تسعة الاول الالفاظ الخمس اى الكليات الخمس الثانى التعريفات الثالث القضايا الرابع القياس الخ والخامس البرهان السادس الجدل السابع الخطابة الثامن المغالطة التاسع الشعر وبعضهم عد بحث الالفاظ بابا آخر فصار ابواب المنطق عشرة كاملة والثانى كما يقال ان كتابنا هذا مرتب على قسمين القسم الاول فى المنطق وهو

والثامن من الانحاء التعليمية وهي التقسيم اعني التكثير من فوق والتحليل عكسه

مرتب على مقدمة ومقصدين وخاتمة المقدمة في بيان الماهية والغاية وموضوع العلم والمقصد
الاول في مباحث التصورات والمقصد الثاني في مباحث التصديقات والخاتمة في اجزاء العلوم اقسام
في علم الكلام وهو مرتب على كذا ابواب الاول في كذا كما قالوا في الشمسية ورتبته على مقدمة وثلث
مقالات وخاتمة وهذا الثاني شائع كثير فلا نجلو عنه كتاب قوله الانحاء التعليمية اي الطرق المذكورة
في التعاليم للعلوم بفتحها في العلوم قد اضطربت كلمة الشراح ههنا وما تذكره هو الموافق لتتبع كتب
القوم المأخوذ من شرح المطالع قوله وهي التقسيم كان المراد به ما يتم كتب القياس ايضا وذلك
بان يقال اذا اردت تحصيل مطلب من المطالب التصديقية يضع طرفي المطلوب وطلب جميع موضوعات
كل واحد منهما وجميع محمولات كل واحد منهما سواء كان حمل الطرفين عليهما او حمل احدهما على الطرفين بالوسط
او بغير وسط وكذا الطلب جميع ما سلب عنه احد الطرفين او سلب هو عن احدهما ثم ينظر الى نسبة الطرف
الى الموضوعات والمحمولات فان وجدت من محمولات موضوع المطلوب ما هو موضوع لمحموله فقد
حصل المطلوب من الشكل الاول وما هو محمول على محموله فمن الشكل الثاني او من موضوعات
موضوعه ما هو موضوع لمحموله فمن الشكل الثالث او محمول لمحموله فمن الشكل الرابع كل ذلك بعد اعتبار
الشرائط بحسب الكمية والكيفية كذا في شرح المطالع وقد غير المصنف عنه بقوله اعني التكثير اي تكثير
المقدمات اخذا من فوق اي من التعجيز لانها المقصد الاقصى بالنسبة الى الدليل قوله والتحليل في

المقدمات اخذا من فوق اي من التعجيز لانها المقصد الاقصى بالنسبة الى الدليل

والتحديد اسے فعل التحد

شرح المطالع كثيرا ما يورد في العلوم قياسا منتجا للمطالب الا على الهيات المنطقيين لتساهل المركب اعتمادا على الفطن
المعالم بالقواعد فان رمت ان تعرف انه على اى شكل من الاشكال فعليك بالتحليل وهو عكس الترتيب
حتى يحصل المطلوب فانظر الى القياس المنتج له فان كان فيه مقدمة تشارك المطلوب بكلا جزئيه فالقياس اقتراني
وان كانت مشاركة للمطلوب بحد جزئيه فالقياس قد اتم فانظر الى ما عرف به المطلوب ليتميز عند المصنف عن
الكبرى فذلك المشارك اما الجزء الذى يكون محكوما عليه في المطلوب فهي الصغرى او محكوما به فهي الكبرى
ثم ضم الجزء الآخر من المطلوب الى الجزء الآخر من تلك المقدمة فان لفا على حد التاليف الآتي فالضم الى
المطلوب هو الحد الاوسط وتميز شكل المنتج وان لم يلتفا كان القياس مركبا فاعمل بكلا حدى منهما العمل المذكور في ضم الجزء
الآخر من المطلوب والجزء الآخر من المقدمة كما وضعت في المطلوب في التقسيم فلا بد ان يكون لكل منهما نسبة الى شيء
..... فلا شبهة بان يقال آه ١٢ م
نافي القياس والا لم يكن القياس منتجا للمطلوب فان وجدت حد مشترك بينهما فقد تم القياس
وتبين تلك المقدمات والاشكال المنتجة فقوله وهو عكسه اى تكثير المقدمات الى فوق وهو المنتجة كما
مر بيانه قوله والتحديد اسے فعل التحديد يعني ان المراد بالتحديد بيان حد المحدود والمعروف مطلقا سواء كان
بلا شيئا فذلك بان يقال اذا اردت تعريف شيء فلا بد ان تضع ذلك الشيء وتطلب جميع ما هو اعم منه
المابية انما يكون ذاتيا ١٢ م
وتحصل عليه بوسطة او بغيرها وتميز الذاتيات عن العرضيات بان التعدي منها هو بين الثبوت له او ما يلزم
من تصوره تصور ثبوته له او ارتفاع نفس المابية ذاتيا وليس له كذلك فصار تطلب جميع ما هو مساو له

عطف على تقدير اى تعد

قوله اى بتكثير المقدمات الى آخره وهو الذى يقال له التحليل وما قال اولا التحليل وهو عكس التقسيم
اى بتكثير من الاخص الى الاعم وتحليل بعد الى ان يحصل الى الجزئيات وهو عكس الاول
قوله وكان المراد اى كان المراد من الحد اى التعريف
بيان حد المحدود والمعروف مطلقا سواء كان حدا تاما او ناقصا او رسما تاما او ناقصا الا
الحد المصطلح وهو المعروف بالذات الخ
قوله بوسطة تحصل الجزء الخ
قوله بان تقدما هو بين الثبوت له الخ

والبرهان اى الطريق الى الوقوف على الحق والعمل به وهذا بالمقاصد اشبه

فنميز عندك الجنس من العرض العام والفصل من الخاصة ثم تركب بعد اقسام المعرف بعد اعتبار الشرائط
المذكورة فى باب المعرف قوله والبرهان اى الطريق الى الوقوف على الحق اليقين انكا المطلوب علما نظريا والوقوف
العمل به انكان عمليا كان يقال اذا اردت الوصول الى اليقين فلابد ان تستعمل فى الدليل بعد مراعاة شرائط صحته اما الصغريات
استة او ما يحصل منها بصورة صحيحة وهيئة منتجة وتبالغ فى التفحص عن ذلك حتى لا يشتبه بالمشهورات او المسلمات او المتشابهات الا ان عن
بمحسن الظن به ومن تسمح منه حتى لا تقع فى مضيق الخطابة ولا ترتبط بربقة التقليد قوله وهذا بالمقاصد اشبه اى الامر
بمقاصد الفن منه بالمقدمات ولذا ترى المتاخرين كصاحب المطالع يوردون مباحث التحديد فى مباحث الحجة والوحى القياس بالتحديد
فتأنه ان لم تكن فى مباحث المعرف وقيل هذا اشارة الى العمل وكونه بالمقصود ظاهر بل المقصود من العلم العمل جعلنا الله واياكم من
الراسخين فى الامرين ورزقنا بفضله وجوده سعادة الدارين بحق نبيه محمد خير البرية وآله وعترته الطاهرين حسبنا الله ونعم الوكيل

خاتمة الطبع الحمد لله الذى ادب المومنين بآداب اليقين والاطلاع بذهبهم تهذيب الورع والسماعة والصلوة
والسلام على حبيبه محمد صاحب التوبة والهداية المخصوص بالختم والشفاعة وعلى آله واصحابه
الذين هم عشاقه بعين العناية فافنوا انفسهم فى طاعته بكمال الدراية قد انطبع هذه
الشرح اللطيف العجيب للبزدى الاديب على كتاب التهذيب للشيخ الفاضل الماهر
اللبيب ذو الفيوض الرحمانى المولوى استاد الكل سعد الدين التفتازانى فى المطبع الموسوم
بنجم العلوم باهتمام السيد محمد المخدوم عفى عنه الله خالق النجوم تمت

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك يا من منه المبدأ و اليه المعاد + ونصلي على اشكل الاول من سلسلة الايجاد + وعلى ضابطة ضروب الرشاد +
وآله واصحابه الامجاد + اما بعد فيقول المعتصم بحبل الله محمد المدعو بسعد الله التمس مني خلص الاحباب وعمدة الاصحاب فلا سيما من هو كالروح
للجسد جعله الله كاسمه شمس الدين محمد ان افصل ما اجمله العلامة السعد الاديب في ضابطة التهذيب شرحت في شرحه فاتحا لاغلاقه
بعض البشارحين مع التعرض لما عثر به بعض الناظرين لكني لقصور باعي في صناعة التصنيف وقصر فكري عن اتيان ما يقتضيه
المرام ربما يبرد في التاليف لآمن الزلات في هذه الورقات فارجو من سلكوني منهج الانصاف وتنكبوا عن طريق الاعتساف ان يجردوا قلم
الاصلاح على خطياتي ويستدركوا ستر العفو على عثراتي هذا واسئل الله الميسر لكل صعاب ان يمن علي بما يصلني الى الصواب وبالله اقول
الشروع في كلام المصنف اضع ضابطة اخرى اخصر من ضابطة واوضح وسهل من تفصيله للبيان فيما سبق مع الاشارة الى
شرائط جميع ضروب الاشكال الاثنين والعشرين تعيينا وترتيبا بخلاف ضابطة المم فانها لا تشير اليها كذلك لان هذه
كما وكيفا فقط فلنصطلح اولا ان عبارة كان الموجبة الكلية وب عن السالبة الكلية وج عن الموجبة الجزئية ود عن السالبة الجزئية فعليك ايها
الطالب الحبيب ان تعرف بهذه الحروف مقدمتي الاشكال بالترتيب هي في هذين البيتين على بحر التقارب
وجاعب للاول وآب + وجب دا ثانٍ وا آب وجاعب + وراج اد ثالث وآراج وباب + وجب دا وآدج للرابع باب
فيا ايها الاخوان من الطلاب ان استحضرتم هذا الخطاب ظفرتم على الاعلام في هذا الباب ويعينكم حق الاعانة فيما سيأتي
من شرح هذا الكتاب، فان هذا الاشئ عجاب فاقول ان الضابطة عرفا يرادف القاعدة والقانون واما على اصطلاح المصنف
من ضابطة شرائط الاشكال الاربعة فهي الامر الملازم للشرائط المذكورة سابقا في القياس الاقتراني الحملي وجودا وعدما كما قالوا في
الاقوى اما عكسا فلانها لا تشتمل على كبرى السابع من الرابع اذ انها سالبة جزئية لا يشملها عموم موضوعية الاوسط ولا عموم موضوعية
الاكبر ولا عيبها ولا مع القضية المعتبرة مع كل واحد منهما واما طردا فلاشتمالها على فعلية صغرى بعض الضروب من الرابع كما قالوا
وسنقف عليه مع ان الشرائط السالفة ليست مشتملة عليها لا لعموم موضوعية الاوسط اعم من ان يكون الاكبر محمولا اي ثانيا او لا
يعني كيف ما كانت الكبرى موجبة كلية كما في الاول من الرابع وجزئية كما في الثاني منه او سالبة كلية كما في الرابع منه او جزئية كما في
السابع فهي تشتمل على كبرى السابع قطعا لما نقول فاذا يلزم كون الشكل الاول من الموجبة الكلية الكبرى من الضربين الصغيرين
المحاضرة اندراجها تحت عموم موضوعية الاوسط على هذا التقدير فان قلت انا نصطلح على ان مراد المم من ضابطة الامر المشتمل
على تلك الشرائط اعني وقوعها على حسبها اذ قد لا يعتبر بعض الشرائط في بعض الضروب كما سيأتي تحقيقه فلا يلزم ما ذكرت
بعض الضروب من الرابع وهي الاول والثاني والرابع والسابع كما سيأتي تحقيقه مع عدم بقاء

بقاء الضابطة على الحسن واللطافة على هذا التقدير في غاية السخافة الا ترى ان الضابطة هي الامر المجمل للشرائط المفصلة ولا شك
ان المجمل عين المفصل انما الفرق بالاجمال والتفصيل فلا بد من التلازم بين الشرائط والضابطة والا يلزم مفاسد اخرى غير
عديدة وهي انه لا بد من احد الامرين على سبيل منع الخلو مع الضميمة المعتبرة مع كل واحد منهما فلا باس باجتماعهما ايضا كما ستعرفه
اما من عموم وشمول موضوعية الاوسط اى كون موضوع القضية اوسط على ما يقتضيه اليا المصدرية والاضافة العهدية في قوله
موضوعية الاوسط ثم لا بد ان يحمل فيه لك بمعنى الموضوع الكائن اوسط بجعل المصدر بمعنى الفاعل واضافة الصفة الى الموصوف
حتى يصح اضافة العموم اليه اذ لا معنى لشمول كون الموضوع اوسط بل المراد انه لا بد من شمول الموضوع الكائن اوسط الافراده
كلا ولا يكون ذلك الا في قضية كلية موضوعها الاوسط فالقضية مستفادة من لا الاضافة العهدية والكلية من العموم بمعناه اللغوي اى الشمول
فمجموع قوله عموم موضوعية الاوسط يشير الى قضية كلية موضوعها الاوسط بحسب المعنى اللغوي لا انه اصطلاح في هذا الفن فاندفع كلا الايرادين
من الفاضل مرزا جان الاول انه يلزم من ذلك ان يكون المراد بالعموم كلية القضية وهذا اصطلاح غريب في هذا الفن فان العموم فيه
لا يستعمل بهذا المعنى بالكلية والثاني ان المتبادر من هذه العبارة انه لا بد ان يكون الاوسط نفس كليا اذا كان موضوعا لا ان يكون المقدمة
التي يكون الاوسط فيها موضوعا كلية ثم لما فرغنا عما يتعلق بالالفاظ فلنشرع في المقصود فنقول ان القول الشعر الى كلية كبرى الشكل
الاول وكلية احدى مقدمتي الشكل الثالث وكلية الصغرى في الضرب الاول والثاني والثالث والرابع والسابع والثامن من الشكل
الرابع دون الخامس والسادس اذ صغراهما جزئية فلا تندرج تحت عموم موضوعية الاوسط فقد اشار به الى جميع شرائط الشكل الاول
والثالث كما وبعض شروط كذلك من الرابع ايضا وههنا شك مشهور وهو ان قوله هذا الشعر الى ان كل قضية يكون الاوسط فيها
موضوعا يجب ان يكون كلية فيلزم ان تكون كلتا مقدمتي الشكل الثالث كليتين اذ الاوسط موضوع فيهما وهذا فاسد جزما اذ انما اشترط
فيه كلية احدهما دون المقدمتين والحل انا لا نسلم ان هذا القول الشعر الى ذلك بل انما لزم منه قضية مهملة ليس بالها الا عموم
موضوعية الاوسط في الجملة وهذا القدر كاف في كلية احدهما للشكل الثالث وما عرفت من عموم موضوعية الاوسط ليس هو على
سبيل الاطلاق بل مع احد الامرين على سبيل منع الخلو مع ملاقاة للاصغر بالفعل فهي اما بان يحمل الاوسط ايجابا على الاصغر بالفعل كما
في صغرى الشكل الاول واما بان يحمل الاصغر على الاوسط كذلك كما في صغرى الشكل الثالث وصغرى الضرب الاول والثاني والرابع
والسابع من الشكل الرابع فاشير به الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث كيفا وجهة والى شرائط صغرى الضروب الاربعة المذكورة
من الرابع ايضا وقد مرت الاشارة الى هذه كلها كما قبل الى صغرى الضرب الثالث والثامن من الرابع ايضا لكن خرجتا عند القسمة
بهذه الضميمة اذ المجموع لا يصدق عليهما والمراد انما هو ذلك فالى ههنا تمت الاشارة الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث
كما وكيفا وجهة والى صغرى الضرب الاربعة المذكورة كما وكيفا وجهة لكن الاشارة الى صغرى ضروب الرابع جهة استطرادية

ضمنية اذ المقصد ههنا بيان جهة الشكل الاول والثالث وقد بين في ضمنه جهة الرابع في يلي فلا يتغير بل هو حسن لهذا كما اذا اريت
الى الصيد فاصابه صيدا آخر ايضا فهو من الاتفاقات الحسنة لا بالقصد والارادة وانشد وحسب الحال هذا المصراع الفارسي مصرع
چه خوش بودكه برآيد بيك كرشمه دو كار * فقال فيما سبق ولو كان المقصود بيان جهة ايضا فعليه ان يؤخر قوله بالفعل عن قوله حكمه
على الاكبر المتعلق بالملاقاة ويحمل كليهما اذ الفعلية شرط فيما يشير اليه قوله او حمله على الاكبر ايضا واضح كان عليه بيان ان شرط
الاربعة الباقية له بحسب الجهة كما هي مذكورة في المطولات ومن ههنا تبين اندفاع ما قيل ان الاولى ان يؤخر قوله بالفعل عن
قوله حمله على الاكبر لان ذلك معتبر في هذا الحمل ايضا وكذا اندفاع ما قال العارف الجامي وتبعه الفاضل البا عنوان لفظ بالفعل
زائد اذ لا دخل له في الشكل الرابع فان الايجاب بالفعل لا يشترط في الشكل الرابع اصلا بل الايجاب فقط شرط انتهى ووجه الاندفاع
ان لفظ بالفعل لبيان شرط الشكل الاول والثالث فيكون زائدا على ان فعلية المقدمتين شرط في الرابع كما بين موضعه فالقول
بعدم اشتراط الفعلية فيه صلا مبني على السهو عن اقوالهم اللهم الا ان يحمل عدم اشتراط الفعلية على ما مر من شرائط الاشكال في هذا
الكتاب لا في نفسه قال قاضي القضاة ما حاصله ان الضروب كلها مندرجة تحت الضابطة والاشارة الى فعلية الصغرى في
اي ضرب من الضروب بما ثبت اذ يلزم من فرض عدم اشتراطها فيه خروجه عن الضابطة ولا يجري ذلك الا في الضرب السابع
فقط لانه لما لم يكن فيه الا تحت قوله عموم موضوعية الاكبر ولا في عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر ليكون كبراه سالبة جزئية فقعين خروجه
تحت عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل اذ صغراه موجبة كلية فعلم ان الضرب السابع انما يكون مندرجا تحت الضابطة
اذا اندرج تحت عموم موضوعية الاوسط آه ولا يلزم الخروج عن الضابطة اما الاول لان فلو فرض عدم اندراجها تحته لا يخرجان عن
الضابطة كما اذا كانت الصغرى ممكنة لاندراجها تحت عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر ليكون كبراها موجبة والصغرى كلية فتشمل
الضابطة عليهما ولو فرض عدم الفعلية بالجملة لا يجري الخلف فيهما بخلاف السابع اذ لا يمكن ان يفرض صغرى السابع ممكنة والا لزم
خروجه عن الضابطة هذا خلف وكذا الرابع اذ فرض فيه عدم فعلية الصغرى لا يلزم خروجه عن الضابطة لاندراجه تحت عموم موضوعية الاكبر
مع الاختلاف في الكيف اذ كبراه سالبة كلية وصغراه موجبة كلية فمن ابن الاشارة الى اشتراطها في هذه الثلث انتهى وبالجملة مبنى هذا
الخبر ومدار الاشارة الى فعلية الصغرى على قياس الخلف المذكور وفيه انه ليس مدار الاشارة على ذلك القياس بل على كون
الضابطة مشتملة على الشرائط المذكورة في محلها وبذا ظاهر فان كانت تلك الشرائط بحيث تشتمل عليها هذه الضابطة فهي تشترطها
والا فلا سواء كان فرض عدم شرط منها مخرجا عنها ام لا واما اندراج الضروب الثلثة المذكورة تحت عموم موضوعية الاوسط
مع ملاقاته للاصغر بالفعل تحققت الاشارة الى تلك الضروب الثلثة ويوضح ذلك المبنى لزم اندراج الضروب العقيمة تحت الضابطة
اذ هذه الضروب على تقدير كون صغراها ممكنة مندرجة تحتها كما صرح به ذلك الخبر وهي بهذه الجهة انما تكون عقيمة بحكم اشتراط

اشتراط فعلية المقدمتين فاحتمال كون الصغرى ممكنة في هذه الضروب بعيد عن مثله هذا ولقد زاد بعيد عن المرام وقد بقي بعد خبايا في اهمام فعلى ان اعود الى اهل الكلام وابين ما هو الحق عند العبد المستهام فاعلم انما فسر الملاقاة بالحمل ايجابا لانها ههنا بمعنى اللغوي اي بايكدگر پيوستن و السلب انما هو سلب الملاقاة بهذا المعنى فاندفع ما قال الفاضل الباغنوي ان الملاقاة هي الارتباط النسبة الحكمية التي هي مورد الايجاب والسلب كليهما لا الحمل الايجابي فقط اذ هو لعله معنى اصطلاحي ليس مبنى الكلام عليه فلا حاجة الى التكلف ان هذا مبني على العرف وهو يفهم منها الايجاب فقط وانما خصصنا هذه الضروب من الرابع اذ الضرب الثالث والسادس منه اثنان من صغراياته لا تصدق عليها الملاقاة الاوسط للاصغر بالفعل ايجابا والضرب الخامس منه وان كان صغراه موجبة جزئية تصدق عليها تلك الملاقاة لكن لا يصدق عليها ما انضمت اليه هذه الملاقاة اعني عموم موضوعية الاوسط لكونها جزئية وقوله او حمله عطف على قوله بملاقاة اي مع حمل الاوسط ايجابا اذ الحمل ههنا بمعنى التصدق ومن ههنا تسمعهم يقولون هذا محمول عليه اي صادق وكون الشيء محمولا اي صادقا والسلب وان كان حملا حقيقة في اصطلاحهم لان الحمل عرفا عبارة عن العلاقة بين الشيئين بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فكما ان الايجاب ارتباط في زيد كذلك السلب في زيد ليس بقائم ايضا ارتباط والا لم يكن سالبة حملية ولذا قال لهم العلامة القضية ان حكم فيها بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فحملية لكنه بمعنى اصطلاح غير مراد ههنا فلا يرد ما اورده العارف الجامي وتبعه الفاضل الباغنوي الاولى ان يقول وانتباذه للاكبر آه اذ الحمل في العرف اعم من ان يكون ايجابا او سلبا فلا يفيد الايجاب فقط بخلاف الاثبات فانه للايجاب فقط ولا حاجة الى ما تكلف ان هذا مبني على المعنى المتبادر من الحمل وهو الايجاب فقط ولعل ما قال الشارح المدقق ان السلب سلب الحمل وانما الحمل هو الايجاب مبني على ما قلنا وما يشرح من كلام بعض الناظرين عليه ان الحمل اصطلاحا هو الايجاب وهو المراد ههنا ففيه ان هذا لا يستلزم ان لا يطلق الحملية عرفا على مثال زيد ليس بقائم ويجاب بان اطلاق الحملية على السالبة للمشاكلة او على سبيل الحقيقة وفيه ان هذا لا يستلزم ان لا تكون تلك السوالب قضايا فضلا عن الحمليات اذ الحمل عند المجيب هو الربط المخصوص اعني الايجاب فمتى سلب الحمل في السالبة بقي المحكوم عليه به بدون الربط ولا قائل بكونهما قضية فعاد المحذور ولا يدفعه الجواب المذكور قيل السلب في السالبة وان كان سلب الحمل لكن هذا السلب رابطة بين الطرفين وفيه ان القضية اما حملية او شرطية والحملية لا بد فيها من الحمل فالسالبة المذكورة انلم تكن حملية لعدم الحمل فلا جرم اما ان تكون شرطية او متوسطة بينها وبين الحملية وكلاهما باطلان للهم الا ان يلتزم ان الحملية اعم من ان يكون فيها الحمل ولا فافهم قوله على الاكبر متعلق بحمله اي بان يكون الاكبر موضوعا كلا او بعضا وهذا اشارة الى الضرب الاول والثاني والثالث والثامن من الشكل الرابع كيفا وكما اما على الكبرى كيفا فلما ان قوله حمله على الاكبر يفيد ايجاب الكبرى واما كما فلتركه مطلقا وعدم تقييده بالكلية والجزئية ولا ريب في ان كبرى هذه الضروب موجبة كلية او جزئية واما الى الصغرى كما فلما يستفاد اليها مما ضم اليه قوله حمله على الاكبر اعني عموم موضوعية الاوسط

واما كيفا فلعدم التقييد بالايجاب والسلب ولا شك ان صغرى تلك الضروب كلية موجبة او سالبة وقد بينت بهذا دفع شبهة
عويصة الحل بانه لا اشعار في هذه الضابطة الى كبرى الضرب اثنا من كما اذ لا اشعار لها عموم موضوعية الاكبر لان كبراه موجبة جزئية
ولا عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بل انما اشعار لها عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر وهو لا شعر بالكلية كلا او بعضا
ولا الى صغراه كيفا اذ هي سالبة كلية ولا اشعار لها الا بشق اثاني من التردد اثاني اعني عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر وهو لا
يفيد كيفيتها انتهى فبالاشارة الى الضربين الاولين كما وكيفا تم الاول من الشطرين المذكورين على سبيل التردد اعني ايجابها مع كلية
الصغرى وبالاشارة الى اثالث واثامن كما وكيفا كما عرفت آنفا والى صغرى الرابع والسابع كما وكيفا كما قد ثبت في شق الاول
من التردد اثاني اذ هي مورد بعض ما يشير اليه قوله اختلافهما مع كلية احدهما ايضا اذ ورد اي الضربين الاولين كلها من المذكورة
مندرجة تحته فتخصيص الاشارة الى ايجابهما مع كلية الصغرى الى بهما كما وقع من العبارة ايجاء والفاضل الباغنوي مبني على قلة
التدبر فافهم ولا تكن من المتحيرين بالاموات وذلك فضل الله يؤتيه من يشاء وانما خصصنا بذه الضروب الاربعة اذ كبراها موجبة
بخلاف الرابع والسابع لان كبرياهما سالبة فلا تندرج تحت حمله على الاكبر ايجابا وبخلاف السادس اذ كبراه وان كانت موجبة
لكن صغراه سالبة جزئية فلا يصدق عليها عموم موضوعية الاوسط وبخلاف الخامس اذ صغراه موجبة جزئية وكبراه سالبة فلا تندرج
تحت احديهما فما قال الشارح اليزدي وبهذا تمت الاشارة الى شرائط انتاج جميع ضروب الشكل الاول والثالث وستة ضروب
من الشكل الرابع ليس بتام وبهذا تم لو تحققت الاشارة الى كبرى الضرب الرابع والسابع وظاهر انها لم تثبت اللهم الا ان يتكلف ويقال
قوله وستة آه معطوف على جميع ضروب الشكل الاول على ضروب الشكل يراد من الاشارة في الجملة واذا انتقش عنك افي صحيفة خاطرك العاطر
فاعلم ان في هذه الضابطة تردين الاول مشتمل على الشقين المدخولين بكلية اما عن عموم موضوعية الاوسط آه وعموم
موضوعية الاكبر آه والثاني في شق الاول من التردد الاول وفيه ايضا شقان الاول عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر فعلا والثاني
عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر بضربان الاولان من الرابع قد اندرجا تحت كلا شقي التردد الثاني فصدقا عليهما اذا الضرب الاول
مركب من الموجبتين الكليتين فعموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بحمل الاصغر عليه صادق على صغراه وعموم موضوعية الاوسط
مع حمله على الاكبر صادق على مقدمته وكذا الضرب الثاني المركب من موجبة كلية وموجبة جزئية بخلاف البواقي من المشار اليها اذ الرابع
والسابع مندرجان تحت الاول فقط والثالث والثامن مندرجا تحت الثاني فقط فكلمة او لمنع الخلو فلا ضير بالاجتماع ايجابا ومن ههنا
ظهر فساد ما قال العارف الجامي وتبعه الفاضل الباغنوي لو جاء بالواو او الوصلة تدل او الفاصلة وقال حمله على الاكبر لكان صوابا
لانه يفهم من عبارة المصنف ان ايجاب احد المقدمتين فقط شرط وليس كذلك لان ايجابهما معا شرط لايجاب احدهما فقط انتهى
ملخصا ووجه الفساد ظاهر اذا انت خبير بما القيت عليك بانه يفهم من قوله ما ذكره بل عرفا ان ذلك يحصل

یکون بالمقصود ولم یکن مشتملا علی صغری الثالث والرابع والسابع واثامن فتامل فسنشیر الیه فقول الفهم باداء ذلک القول کردی
ایجابهما مع کلیة الصغری فقط لیس کذلک بل هو بودی بعض ما یدل علیه خلافهما مع کلیة احدیهما ایضا کما عرفت قیل لو قال
او للاکبر وحذف قوله حمله وعطف علی قوله للاصغر لکان اخصر ومفید المقصود اذ یشتمل علیه الملاقاة المغنیة عن الحمل فکانه یقول
مع ملاقاته للاکبر اجب لو قال فذلک لزم کون القیاس المرتب علی هیئة الشکل الاول من کبری موجبة کلیة مع صغری سالبة
منتجا اذ الملاقاة کما تقدم تشتمل الوضع والحمل کلیهما فعلی کبری ذلک الشکل یصدق عموم موضوعیة الاوسط مع ملاقاته للاکبر علی
الاوسط ویلزم ایضا کون القیاس المرتب علی هیئة الشکل الثالث من صغری سالبة وکبری موجبة مع کلیة احدی المقدمتین
منتجا اذ کبراه ایضا تندرج تحت عموم موضوعیة الاوسط مع ملاقاته للاکبر فیحمل علی الاوسط ولما قال یحمل الاوسط علی الاکبر ای
بانیکون الاوسط محمولا علی الاکبر لم یلزم ذلک المحذور فلا بد من ذکره وترکه ثم کبیر فی شریفه لصناعة واما من عموم موضوعیة الاکبر
ای کون موضوع القضیة اکبر ای الموضوع الکائن اکبر لا بد من عمومه فهی کنایة عن قضیة کلیة موضوعها الاکبر علی قیاس ما عرفت
سابقا فاشیر به الی کبری جمیع الضروب من الشکل ثانی وکبری الاول واثالث والرابع الخامس والسادس من الرابع کما فعلنا فتامل
الیه قوله مع الاختلاف فی الکیف خرجت کبری الاول واشیرت الی صغریه هذه الضروب سوی الاول ایضا بل اکثر شرائطها کیفا
فهذا هو الامر الثانی من الامرین الذین ذکرنا انه لا بد من احدهما ومن ههنا اتضح علیک وجه حملنا الترديد الاول علی منع الخلو
اذ الضرب الثالث والرابع من الرابع مندرجان تحت کلا الامرین لا ان لاندراجهما تحت الامر الثانی کما وکیفا باعتبار المقدمتین
وکذا اندراج الثالث تحت الامر الاول واندراج الرابع تحت الامر الاول باعتبار الصغری فقط اذ یشتمل علیه الشقه الاول دون الثانی
یعنی عموم موضوعیة الاوسط مع ملاقاته للاصغر یشعر اصعراه الموجبة الکلیة ولا یصدق علیه عموم موضوعیة الاوسط مع حمله علی
الاکبر اذ کبراه سالبة کلیة ولما بقیت شرائط الشکل الثانی بحسب الجهة اشار الیها بقوله مع منافاة نسبة وصف الاوسط الی
وصف الاکبر بالنسبة الی ذات الاصغر ای مع کون نسبة وصف الاوسط المحمول او وصف الاکبر الموضوع منافیة لنسبة وصفه الی
ذات الاصغر یعنی لا بد من ان یکون کل من النسبتین فی مقدمتی الشکل الثانی موجبة بحیث یستلزم صدق کل کذب الاخری بعد فرضهما فی
القضیتین متحدتی الموضوع والمحمول کالدوام والفعلیة مثلا کما تقول کل فلک متحرک دائما ولا شیء من اصابع الکاتب بمتحرک
بالفعل فنسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر یعنی نسبة المتحرک الی اصابع الکاتب بفعلیة السلب ونسبة وصف الاوسط الی ذات
الاصغر یعنی نسبة المتحرک الی الفلک دوام الایجاب لا شک ان بین النسبتین تنافیتان لو فرضناهما فی القضیتین متحدتی الطرفین
یعنی کل فلک متحرک بالدوام ولا شیء من الفلک بمتحرک بالفعل ولیس المراد ان النسبتین المذکورتین تنافیتان حال
کونهما فی مقدمتی الشکل الثانی اذ هما لا تکونان علی هذا الطریق فی مادة من مواد مقدمتی الشکل کذا والا فکیف ینعقد منهما القیاس

والانتاج كما لا يخفى فلا يتوهم ان المنافاة انما تتحقق بوحدة الموضوع ولا يمكن ذلك في مقدمتي الشكل الثاني ولو فرضنا فلا يمكن الانتاج كما اذا قلت لا شئ من الانسان بحجر بالفعل فلو قلت كل انسان حجر بالدوام فلا شك ان نتيجة القياسين قضيتان لكن ينتج تسلب الشئ عن نفسه فكيف يعد ذلك الشكل من اقيسة الموضوع للعصمة عن الخطا وانما قلنا ان هذا القول يشترط في الشكل الثاني جهة لان هذه المنافاة دائرة وجودا وعدما مع شرط الشكل الثاني بحسب الجهة الاول المفهوم المردد بين صدق الدوام على الاصغر وكون الكبرى من القضايا التي ينعكس سوالبها سواء كانت موجبة او سالبة وهي الدائمتان والعامتان والخاصتان والتي استعمال الممكنة مع الضرورية يعني سواء كانت الممكنة صغرى والضرورية كبرى وبالعكس وكون الممكنة صغرى والمشروطة عامة او خاصة كبرى ومرجع الدور ان الى هاتين القضيتين كلما وجد الشرطان في الشكل الثاني تحققت المنافاة وكلما انتفى احدهما لم توجد الا واحدة فلا نهاية اذا كانت الصغرى مما يصدق عليه الدوام الذاتي او الكبرى آية قضية من الموجهات سواء كانت من المنعكسة كسولبهم لا سواء الممكنتين فان لهما حكما على حدة كما سيجئ فلا شك انه حينئذ تكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بدلا لايجاب مثلا ولا اقل من ان تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بفعلية تسلب بحكم شرط الاختلاف في الكيف وبحكم ان المطلقة العامة اعم من تلك الكبريات والمطلقة تدل على سلب الاوسط عن ذات الاكبر بالفعل واذا كان مسلوبا عن ذاته بالفعل كان مسلوبا عن وصفه بالفعل قطعا ولا خفاء في منافاة دوام الايجاب وفعلية السلب واذا تحققت المنافاة بين الدائمة وبين الفعلية التي هي اعم من البواقي لزمت المنافاة بين الدائمة وبين البواقي بالضرورة قال بحر العلوم ههنا سوال حق بعض الناظرين هو انا لا نسلم ان الكبرى اذا كانت من المطلقات الغير الوصفيات مع الصغرى الدائمة تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بالاطلاق فانه لا يلزم من فعلية انتساب وصف الاوسط الى ذات الاكبر فعلية تلك النسبة من الوصفين بل ربما تكون نسبة الوصفين منافية لنسبة الوصف الى الذات فلا تكون منافية لنسبة الوصف الى الذات فلا تكون منافية لنسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بل موافقة الا ترى الى قولنا لا شئ من الفلك بساكن دائما وكل متحرك حيوان ساكن بالفعل فان نسبة وصفي الاوسط والاكبر دوام السلب وهي موافقة لنسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر وكذا اذا كانت الصغرى ضرورية والكبرى ممكنة لا يلزم منه ان تكون نسبة وصف الاوسط والاكبر بالامكان كما في المثال المضروب فالصواب ان يقيد مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر او ذاته لنسبة ذات الاصغر وح لا يرد هذا السوال الحق قول المراد من وصف الاكبر الوصف التعبيري اما يعبر به موضوع الكبرى سواء كان ذاتا فقط كما في المشروطة او وصفا للذات بشرط الوصف كما في المشروطة فالانسان وصف كالكاتب فانه لا حاجة الى زيادة او ذاته بعد قوله وصف الاكبر لدفع هذا الاعتراض كيف ولو لا ذلك لكان لان لا تكون الكبرى ضرورية لما لم تكن الصغرى في هذا الشكل مشروطة ولا عرفية لم يقل الى وصف الاصغر فافهم غاية ما في المثال المذكور لا نسلم ان الاوسط اذا كان مسلوبا عن ذات الاكبر بالفعل يكون مسلوبا عن وصفه بالفعل

ايضا لا يجوز ان يكون سلبا عن الذات بالفعل ضرورة الثبوت مع الوصف نحو كل فلك متحرك او ساكن او لا ساكن من اصابع الانسان متحرك بالفعل فسلبه المتحرك الذي هو الاصابع وان كانت فعلية السلب لكن مع الوصف المذكور وضرورة الايجاب ويجوز ان الوصف المذكور في القضية عام من ان يكون بما عتبار نفس مفهومه من حيث هي او باعتبار متعلقه اي الذات التي هو مبدأ نسبا كما يظهر بالتتبع ولا شك ان نسبة المتحرك الى متعلق الكتابة اي اصابع الانسان فعلية السلب وان كان مع نفس الكتابة ضرورية الثبوت فتامل وكذا تلزم المنافاة اذا كانت الكبرى من الست المنعكسة السوالب والصغرى اية قضية كانت سوى الممكنتين لما مر اذ لا اقل من ان تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بدوام الايجاب لان تلك الست اما الوصفيات الاربع او الدائمتان المعرفية العامة وليس مفادها الا ايجابا آنفا ولا شك في منافاتها مع نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بفعلية السلب او اخص منها كذا اثبت اذا كانت الصغرى ممكنة والكبرى ضرورية او مشروطة خاصة او عامة اذ ح يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بامكان الايجاب مثلا ونسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة السلب اي الكبرى المشروطة فظاهر فان من المعلوم لا يخلو عن شبهة فان الكبرى ضرورة نسبة وصف الاوسط الى مجموع وصف الاكبر فانه فان عنى بالضرورة فيها مجموع الذات والوصف ومن الجائز ان يكون الشئ ضروريا للمجموع ولا يكون ضروريا لواحد من اجزائه فيجوز ان لا يكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بالضرورة حتى تنافيه نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر التي هي بالامكان وحله بان وصف الاكبر لا يوجد خارج الذات التي اليها ضرورة نسبة وصف الاوسط لان الكبرى كلية في هذا الشكل فوصف الاكبر مستلزم للمجموع لذاته ووصفه فانه لا يوجد بدونها وكذا مجموع اذ هو وصفه مستلزم لوصفه فنسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر ضرورية كنسبته الى مجموع الذات والوصف ونسبة الى ذات الاصغر بالكتابة ولا شك في تنافيهما اذا كانا مختلفي الكيفية انتهى بلفظه وان فيه تامل بعد فافهم واما في ضرورية فلان المحمول اذا كان مسلوبا عن الذات في بعض اوقات وجوده مسلوبا عنها ضروريا كان مسلوبا عن صفتها العنوانية ايضا لان الذات لازم للوصف والمحمول لازم للذات ولازم اللازم لازم كذا تحقق المنافاة اذا كانت الصغرى ضرورية والكبرى ممكنة بمثل ما مر كذا قالوه وههنا شك قوي معركة الآراء وهو ان المنافاة المذكورة غير متحققة في كثير من الاختلاطات المنتجة من هذا الشكل كاختلاط الصغرى الممكنة العامة مع الكبرى المشروطة العامة والخاصة وكاختلاط الصغرى المطلقة العامة مع الكبرى المشروطة العامة والخاصة والعرفية العامة وتلخصه وحاصله ان الصغرى اذا كانت ممكنة والكبرى مشروطة عامة او خاصة فلا شك ان ح يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بامكان الايجاب مثلا ونسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة السلب ولا منافاة بين ضرورة السلب بالنظر الى الوصف وبين امكان الايجاب بحسب الذات الا ترى ان لا تنافي بين قولنا كل كاتب ساكن الاصابع بالامكان وبين قولنا لا شئ من الكاتب بساكن الاصابع بالضرورة ما دام كاتبا وكذا اذا كانت الصغرى مطلقة عامة مع الكبرى المشروطة العامة والخاصة والعرفية العامة ونلخص ونقول ح يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر الا فعلية السلب مثلا والاقل من ان تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بدوام الايجاب ولا منافاة

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔